

# سایت تخصصی تاریخ اسلام

## کتابخانه آنلاین تاریخ اسلام

شناسنامه کتاب :

نام کتاب	• تاریخ نامه طبری
نویسنده	• ابوعلی محمد بن محمد بلعمی
ناشر	• جلد 1 و 2 انتشارات سروش - جلد 3 و 4 و 5 انتشارات البرز
توضیحات	• در 5 جلد- تحقیق : محمد روشن

نام فایل دانلود: کتاب تاریخ نامه طبری جلد ۲

منتظر انتقادهای و پیشنهادهای شما هستیم.

تماس:

[Tarikheslam.com@gmail.com](mailto:Tarikheslam.com@gmail.com)

[admin@Tarikheslam.com](mailto:admin@Tarikheslam.com)

[info@tarikheslam.com](mailto:info@tarikheslam.com)

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۸۵

## [جلد دوم]

پادشاهی نوشروان بن قباد

پس نوشروان بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و عدل کرد، و به وقت پدرش مردمان از وی عقل و تدبیر دیده بودند. چون او نشست مردمان شاد شدند، و نخست چیزی که فرمود آن بود که بفرمود تا مزدکیان را بکشند و هر مالی که اندر دست ایشان بود خداوندان را باز دادند، و هر چه را خداوند نبود به درویشان داد، و هر زنی که ایشان داشتند به خداوندان باز دادند. و درویشان را گفت: کار کنید و از مردمان چیزی نخواهید. هر که تن درست داشت ایشان را کشاورزی فرمود، و هر که تن درست نداشت یا نابینا بود از خزانه خویش چیز داد و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود.

و نیز مر کشتاورزان را بفرمود تا هیچ زمین بی کار نماند، و هر که تخم نداشت از خاصه خود فرا داد، و هر کجا زمین ویران بود فرمود تا آبادان کردند، و هر زنی که شوی نداشت و او را به شوی حاجت بود به شوهر دادندش، و هر زن که درویش بودی از خزانه چیز دادندی. و مرد را نیز بفرمود تا زن دادند و کدخدایی از خاصه خود بدادی و کار او بساختی، و سپاه را بنگریست و روزیهاشان بداد و صلوات بخشید، و آتشخانهها را تعهد کرد و هیر بدان را چیز داد، و حاکمان و کارداران را بگزید مردمانی پارسا و ثقه، و کارهای دین و دنیا راست کرد، و به پنج سال اندر ملک بر وی راست شد. و هر چه اردشیر بابک را کتب بود و سیرتهای نیکو و عهد و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۸۶

وصیت بود همه بنوشت. پس سپاه بکشید و به انطاکیه شد، و آن جای از شام است و به دست ملک الروم اندر بود، و آن را بگشاد و ویران کرد. پس گفت: آن شهر نیکو است، و بفرمود آن شهر را و بنای آن بر کاغذی نقش کردند. پس به پادشاهی خویش اندر شهری کرد همچنان نزدیک مداین، و آن را رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد. و چنان ساخته بودند بازارها و محلههای رومیه که هر که از انطاکیه آنجا اندر آمدند چنان دانستند که خود همان کوی ایشان است از راستی و نیکویی که بنا کرده بودند، و هر کسی به خانه‌ای اندر شد و بنشست همچنانکه به انطاکیه اندر بود. پس سپاه کشید و به [شهر] هرقل شد، ملک الروم، و آن شهر بگشاد و به اسکندریه شد و بگشاد. و ملک الروم به قسطنطنیه شد و سوی نوشروان کس فرستاد و ساو و باژ پذیرفت. پس سپاه از روم بیرون آورد و به خزران شد و آنجا

کشتنهای بسیار کرد و تباهی و ویرانی به عوض آنکه ایشان کرده بودند اندر عجم به وقت پدرش. و از آنجا از سوی دریا به یمن رفت و به عدن بنشست بر لب دریا، و اندر یمن نیز بسیار تباهی کرد تا ملک یمن نیز مطیع شد و ساو و باژ پذیرفت. پس به مداین باز آمد و همه پادشاهی راست کرده شد.

پس چون نوشروان را این کارها راست شد، آرزو آمدش که به بلخ شود و ملک هیاطله را بکشد، آنکه فیروز را کشته بود، و طخارستان و غرچستان بگشاید. و زمین بلخ با زمین ترک نزدیک بود، و میان ملک هیاطله و میان ملک ترک دوستی بود. نخست به خاقان کس فرستاد و دختر او را به زنی خواست و بسیار هزینه کرد تا دخترش را بیاورد و با خاقان عهد کرد، پس از آن به یک سال نامه نوشت بدو و از او سپاه خواست بر ملک هیاطله. خاقان سپاه بسیار از ترکستان بفرستاد سوی بلخ، و نوشروان سپاه بکشید و به بلخ شد، و از یک سوی سپاه ترک اندر آمدند و سپاه هیاطله را در میان گرفتند، و ملک هیاطله را بکشت و مال وی غارت کرد و پادشاهیش [۱۲۴ a] ویران کرد، و از آنجا به ترکستان و به فرغانه شد، پس به پادشاهی خویش باز آمد.

و چهل و هشت سال اندر ملک بود، و ملک عرب به منذر بن نعمان الاکبر داد و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۸۷

به حیره بنشاندهش، و هفت سال بر آمد باز به پسرش داد، المنذر بن نعمان بن ماء السماء. و نام مادرش ماء السماء بود، و منذر را دو دشمن پدید آمد: یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب، و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت، و خویشان را ذو القرنین نام کرد. و به عرب او را ذو القرنین خواندندی. چون بمرد، انوشروان پسرش را، عمرو بن المنذر را ملک عرب بداد، و مادر عمرو هند نام بود و عرب او را عمرو بن هند خواندندی. چون عمرو بن هند بمرد، آن ملک عرب به نعمان بن المنذر داد، برادر این عمرو.

و این همه ملوک عرب که از دست آکاسره بودند به حیره نشستندی. و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از بادیه تا به حدّ بحرین ایشان داشتند. و زمین حجاز و مکه و مدینه و از آن سوی تا یمن به دست ملوک عرب نبود، و نه به دست نوشروان و نه به دست ملوکان عرب، تا باخر به دست نوشروان افتاد، و سبب آن بگوییم که چه بود و ملک یمن از ملوک حمیر چگونه بگشت و به حبشه چگونه افتاد، و باز سیف ذی یزن سوی نوشروان آمد و سپاه خواست و ملک یمن بگرفت از قبل نوشروان، و از پس آن کارداران نوشروان به یمن شدند. و اما پیش از آن ملک یمن اندر دست ملوک حمیر بود و آن تبّعان که بودند، و هر ملکی از ایشان که بنشستی او را تبّع خواندندی به زمین حجاز و مکه و مدینه، و مکه را تهامه

خواندندی و مدینه را [یثرب]، و آن زمینها را ملکی نبود. و نعمان ملك عرب را بزرگ داشتندی و لیکن خراج ندادندی و کس را به امیری نپذیرفتندی.

مگه را مهتر عبد المطلب بود، و مدینه را اوس و خزرج داشتندی، دو قبیله بزرگ.

و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودی، و آن عرب که اندر بادیه بودند به هر حیای مهتری بودی. و همه یمن و حجاز بت پرستیدندی، و همه ملکان که به گرد مگه و مدینه بودندی هیچکس ایشان را نجنبانیدی نه از ملوک شام و نه از ملوک یمن و نه از ملوک حبشه و نه ملوک حیره و نه ملوک عجم، ازیرا که ایشان درویش بودند به مگه و مدینه و بادیه اندر عیش کردند یسختی، و به شام و حبشه شدند به بازرگانی و از آنجا طعام آوردندی. و هر ملکی را جدا گفتندی ما دوستدار تو ایم، و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۸۸

ملکان ایشان را عطا دادندی. و گاه گاه از ملکان یمن و حمیر چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و به حدّ حجاز برگزشتی، ایشان او را گفتندی ما به طاعت تو ایم. و از آنجا بسوی روم و شام شدند، و هیچ ملک آهنگ آنجا نکردندی.

پس چون از پادشاهی نوشروان بیست سال بگذشت، عبد المطلب را پسری آمد نام وی عبد الله کرد، و آن پدر پیغامبر ما بود علیه السلام. و چون عبد الله بیست و دو ساله شد، پیغامبر ما صلوات الله و سلامه علیه بزاد، و از ملک نوشروان چهل و دو سال گذشته بود. و اندر آن سال بود که ملک ابرهه الحبشی پیل آورد و سپاه که خانه کعبه ویران کند، و آن ملک حبشه بود. و عباس بن عبد المطلب دو ساله بود و حمزه نیز هم اندر سال عام الفیل بود که حمزه بن عبد المطلب بزاد.

و سبب آمدن ابرهه با پیل به مگه آن بود که چون ملک از دست ملوک حمیر بشد و به دست حبشه افتاد، و قصه آن بگوئیم. و آن پیش از نوشروان بود به ایام اردوان، ملک یمن حبشه داشت و از دست ملوک حمیر و از آن تبع شده بود.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۸۹

سبب افتادن ملک یمن به دست ملوک حبشه و کیفیت آن

و این حدیث بیاید دانستن که چگونه بود که ملک یمن از دست حمیریان به دست ملوک حبشه افتاد، پس چه سبب بود که آن حبشی که به یمن بود سپاه و پیل آورد بر خانه کعبه. و سبب این آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان، نام وی اسعد، و او را تبع الاکبر خواندندی که از پس وی نیز تبع نبود و ملک یمن بر دست وی بشد. و او را اندر یمن سپاه بسیار گرد آمد. آهنگ آن کرد که از یمن بیرون آید و آهنگ زمین عجم کند، تا ملک روم و شام و ملک عجم از وی بترسند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند، چنانکه آن تبعان پیشین کردند. و از یمن برفت. و روی به زمین حجاز نهاد با سپاهی بسیار.

و او بت پرست بود و همه زمین عرب و حجاز و مکه و مدینه بت پرست بودند، مگر به حوالی مکه و مدینه جهودان بودند که از شام پدران ایشان گریخته بودند از دست بخت نصر، و آنجا آمده بودند به حجاز، و دهها کرده بودند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و بنی نضیر و ینوع، و این همه جهودان داشتند و بر دین موسی بودند، و بدین همه زمینها اندر کس خدای را نپرستیدندی مگر این جهودان، و جهودی آنگاه منسوخ بود و حق دین عیسی بود و شریعت انجیل، و لیکن دین عیسی به زمین روم بود و سوی مشرق، و دیگر همه پادشاهیها بت پرست بودند. [b ۱۲۴].

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۰

پس تبع با سپاه بسیار برفت، و این پیش از قباد بود پدر نوشروان، و پیش از ملوک عجم بدین سالها، و پیش از جدیمه الابرش. تبع از یمن بیرون آمد و به زمین حجاز آمد و به مکه بگذشت. شهری دید به میان کوهها اندر نهاده بی آب و درخت.

آهنگ وی کرد. چون به مدینه رسید شهری دید خرم با بوستانها و درختان و خرمانان بسیار، و مهترشان مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج، نام وی عمرو بن الطلة، این تبع چون به مدینه رسید خوش آمدش. پسر خویش را آنجا بنشانده به ملک و خود برگذشت. چون به زمین شام شد و از مدینه دور افتاد، مردمان مدینه آن پسرش را بکشتند.

چون تبع آن خبر بشنید به زمین شام، نیت کرد که چون باز گردد مدینه را ویران کند و همه خلق را بکشد. هر کجا توانست شدن بشد. پس بازگشت و سپاه گرد مدینه فرود آورد، و مردمان مدینه شهر را به حصار گرفتند. و یک مرد از آن وی به حایط مردی اندر شد و به خرمانی برشد و خرما باز کرد. خداوند حایط آن مرد را بکشت و به چاه فرود افگند.

این تبع آن بشنید، دیگر روز سپاه به حرب آورد و يك ماه با ایشان حرب کرد. هیچ چیز نتوانست کردن. هر روزی تا شب حرب کردند، و چون شب اندر آمدی به لشکرگاه بازشدندی، و مردمان مدینه به شب در حصار بگشادندی و خروارها خرما به لشکر دشمن فرستادندی. چون يك ماه برآمد لشکر، تبع را گفتند: ما چون حرب کنیم با مردمانی که به روز با ما حرب کنند و به شب ما را مهمان دارند؟! تبع گفت: این مردمانی با کرامند، و دلش در حرب ایشان سست شد.

پس دو تن از عالمان جهودان پیش تبع آمدند و گفتند: ای ملک! تو این شهر را ویران نتوانی کردن. گفت: چرا؟ گفتند: ازیرا که از قریش پیغامبری بیرون خواهد آمدن، نام وی محمد به زمین مگه، و او را قریشیان از مگه بیرون کنند و او به مدینه آید و قرار گیرد و خان و مان او اینجا بود، و خدای عزّ و جلّ این شهر را به حرمت وی نگاه دارد، و ما اندر تورات چنین یافتیم. ملک گفت: تورات چه باشد؟ گفتند:

کتاب خدای است و از آسمان فرود آمده است سوی موسی. و او را دین موسی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۱

صفت کردند. تبع را آن دین خوش آمد. پس دین جهودی پذیرفت و از بت پرستی بیزار شد، و همه سپاه خویش را اندر جهودی خواند. پذیرفتند. و این هر دو جهود را گفت: شما را با من به زمین یمن باید آمدن تا همه یمن را بدین دین خوانید.

ایشان اجابت کردند که با وی بروند. ایشان را برّ کرد و خواسته داد بسیار، و ایشان را گفت: چرا مردمان مدینه را بدین دین نخوانید؟ گفتند: این مردمان به دست محمد بگروند. ملک سپاه بکشید و روی به یمن نهاد و آن هر دو عالم را با خویشان برد.

چون به مگه برسید، اعرابیان بنی هذیل خواستند که او را تباه کنند، و با وی به حرب نه بس بودند. سوی او آمدند و او را گفتند: ای ملک! اگر خواسته بسیار خواهی و کوههای زر و سیم، به دست مردمان مگه چندان است که به دست هیچکس نیست. مگه را ویران کن و کعبه را، و مکیان را بکش تا توانگر شوی. و ایشان از این سخن آن خواستند تا وی این بکند و هلاک شود. وی آن عالمان جهود را بخواند و این سخن بنی هذیل را بر ایشان عرضه کرد. ایشان گفتند: ای ملک! ایشان بدین آن خواهند تا ترا هلاک کنند که این خانه خدای است و [خدای عزّ و جلّ] کس را بر این مسلط نکند. سخن ایشان به دست مگیر، و به مگه اندر شو، گرد خانه طواف کن و سر بستر و خانه را تعظیم کن و از اینجا برو. ملک این سخن ایشان بگرفت و هذیلیان را بیاورد و دستها و پایهاشان ببرید و خود با سپاه به مگه اندر شد و خانه را

طواف کرد و سر بسترد و فرمان کرد، و آن بتان که اندر خانه بود بفرمود تا برداشتند و خانه را پاک کردند و جامه بپوشانیدند. و پیش از وی کس خانه را جامه نپوشانیده بود، این رسم وی آورد. و از آنجا برفت با عالمان جهودان و به یمن شد و یمنیان را گرد کرد، و ایشان گفتند: ما ترا به یمن اندر نگذاریم که تو دین بگردانیدی و بت پرستی دست بازداشتی.

تبع با همه یمن نتوانست کردن، و به زمین یمن اندر آتشی بود که به میان خلق حکم کردی، و آن آتش به کوهی اندر بود به زمین صنعا. بر کوه غاری بود بزرگ، هر گاه که دو تن را با یک دیگر خصمی بودی و حق را از باطل پدید نبودی، آن ملک هر دو خصم را با کسان خویش بدان غار فرستادی تا ایشان بر در غار

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۲

بنشستندی، پس آتش از غار بیرون آمدی و آن ستمگار را بسوختی و ستم رسیده را زبانی نرسیدی، و آتش به غار بازگشتی، و کس ندانستی که آن آتش از کجا آمد و کجا شد. ملک گفت: ما به حکم سوی این آتش شویم. اگر حق آن شما آید ما به شما بگرویم، و اگر آن ما آید، شما بدین دین بگروید. بدین راضی شدند. و ملک این عالمان جهودان را بخواند و این سخن بر ایشان عرضه کرد، گفتند: روا است.

پس مردمان همه بتان را به در آن غار بردند و ملک با همه سپاه آنجا شد، عالمان [۱۲۵ a] مصحف تورات به گردن افکندند و به در غار بنشستند و تورات همی خواندند. پس آتشی از آنجا بیرون آمد که هرگز کس چنان ندیده بود، و بدان بتان اندر افتاده همی سوختند، و از بامداد تا نیمروز همه بسوختند و دود به هوا اندر همی شد و همه جهان سیاه شد.

چون آتش به جای خویش بازگشت، و آن همه بتان و آن مردمان که میان بتان بودند بسوختند و جهودان عالم بسلامت بازگشتند با مصحفها، پس آنگاه تبعان و اهل یمن جهودی پذیرفتند و بت پرستی برخاست و جهودی آشکار شد. و یکی بتخانه بود ایشان را که از آن خانه آواز آمدی ایشان را و با ایشان حدیث کردی، و هر چه بخواستندی اجابت کردند و هیچکس را ندیدندی. ملک آن عالمان جهودان را خبر آن خانه بگفت. ایشان گفتند: آن دیو است که ایشان را همی رنجه دارد. این جهودان برفتند و به در آن خانه تورات بسیار بخواندند، و ملک نیز با ایشان بیرون شده بود از شهر. پس سگی سیاه دیدند که از آن خانه بیرون دوید و بخروشید و به زمین فرو شد. جهودان گفتند: آن دیو بود که با ایشان حدیث همی کردی.

پس ملك آن خانه را ویران کرد و همه یمن دین جهودی بگرفتند، و تبع به جهودی اندر همی بود تا بمرد، و نامش اسعد بود و کنیت او ابو کرب، و به لقب تبع خواندندی از ملوک حمیر. و تبع را به زمین حمیری بتان خوانند و به تازی تبع باشد.

و این اسعد را تبع الاخیر خواندندی، و هیچکس را از حمیریان چندان ملك نبود که وی را، مگر پسرش را حسان. و عرب حسان را تبع الاصغر خواندندی. پس این

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۳

اسعد جهودی آورد اندر یمن، و همه یمن جهود بودند. و او را سه پسر ماند: نام یکی حسان و دیگر عمرو و سدیگر زرعه، و هر سه خرد بودند، ملك را نشایستند.

پس مردی خاست از بنی لخم نام وی ربیعة بن نصر اللخمی، و ملك یمن بگرفت و هم دین جهودی داشت. و یمن بر وی گرد آمد. و این آن ملك بود که خواب دید که سطیح و شق را پرسید.



## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۴

پادشاهی ربیعه بن نصر اللخمی بر شهر یمن

چون این ربیعه بن نصر به پادشاهی بنشست، وی نیز هم بر دین جهودی بود و ملک همی داشت. و آن پسران تبع هر سه هنوز خرد بودند. و این ربیعه را نیز فرزندان بودند. چون سالی چند برآمد بر ملک وی، آن ملک خوابی دید. همه علما و معبران و کاهنان را بخواند، و کاهن آن باشد که هر چیزی که خواهد بودن بگوید و چیزهای دزدیده به جای آرد، و چیزی که او را بخواهی پرسیدن ناپرسیده ترا جواب دهد، و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه تو او را بگویی او خود ترا بگوید که ایدون دیدی، و آنگاه تأویل آن نیز ترا بگوید، و کسی نیز که غایب باشد خیر او بگوید، این چنین مردمان [را] به عرب اندر کاهن گویند. بودند اندر این کاهنان که گفتندی ما را پری آید و از چیزها آگاه کند، همچنانکه این مردمان پری گرفتگانند از زن و مرد، چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا مردمان را بگوییم، این کاهنان نیز همچنان بودند. و اندر یمن بسیار بودندی این چنین مردمان و لیکن از استادان ایشان دو تن بودند: یکی سطح و دیگری شق، و هر دو پری گرفته و کاهنان بودند.

چون ربیعه این خواب دید همه کاهنان را گرد کرد و گفت: مرا بگوئید که من چه خواب دیدم. گفتند: این را جز سطح و شق ندانند. پس کس فرستاد و هر دو را بخواند. نخست سطح آمد. او را پیش خواند و اعزاز کرد و گفت: مرا بگوی تا چه خواب دیدم. پس بگوی که چه باشد. سطح گفتا: تاریکی دیدی و از میان تاریکی

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۵

انگشتی سیاه بیرون آمد و بر زمین افتاد، پس آتش گشت و همه مردمان یمن بسوخت و خاکستر گردانید. گفتا: راست گفتی، همچنین دیدم، اکنون تعبیر کن.

سطح گفت: از زمین حبشه ملکی آید و مملکت یمن بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی بگرداند و ملک یمن به زمین حبشه افتد و حبشیان به زمین یمن غلبه شوند.

ملک گفت: یا سطح! و از پس آن چه باشد؟ گفت: از پس آن مردی بیاید نام وی سیف بن ذی یزن، و آن ملک از حبشه بستاند و باز او را بکشند، و پیغمبری از عرب بیاید و دینی آرد و مردمان همه دین وی بگیرند و تا قیامت آن دین بماند.

پس چون دیگر روز بود، دیگر کاهن که نام وی شق بود بیامد. ملک او را گفت:

خواب مرا بگوی و پس بگزار. خواب ملك بگفت و تأویلش بکرد، همچنانکه سطح کرده بود، برابر که يك حرف کم یا بیش نبود. پس آن ملك بترسید و فرزندان خویش را از یمن به زمین عراق فرستاد سوی ملك عجم، و نامه کرد به شاپور بن خراد، و این پیش از اردشیر بود، و از فرزندان ربیعة بن نصر بود آن عدی بن ربیعه که جذیمة الابرش او را ببرد و خواهر را بدو داد. پس عمرو بن عدی بیامد، و ملك عرب از پس جذیمة بدیشان ماند، و این همه گفته‌ایم اندر اخبار پیشین. و این ملكان عمرو بن عدی و فرزندان او امرؤ القیس الکندی و منذر و نعمان و این همه ملوک از فرزندان عمرو بن عدی بودند، و همه از فرزندان ربیعة بن نصر بودند، از لخمیان، آنکه از یمن ایشان را به حیره فرستاده بود [۱۲۵ b] از بهر آن خواب که سطح گزارده بود. پس این ربیعة بن نصر سالی چند به ملك بنشست به یمن اندر و بمرد، و فرزندان او همه به حیره بماندند، و به یمن کس نبود از ایشان، و مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران ربیعه هر سه بزرگ شده بودند، [حسان] را و عمرو را و زرع را بیاوردند، و مهتر ایشان حسان بود. ملك بدو دادند و همه بر وی گرد آمدند. و حسان بن ملك بنشست، و از پس او برادرش عمرو، او را بکشت و به ملك بنشست، و از پس وی زرع به ملك بنشست، و از پس این قصه وی بگوییم ان شاء الله تعالی.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۶

سبب افتادن ملك يمن به ملوك حبشه

چون حسان به پادشاهی بنشست، سپاه با وی بیستاد و ملك راست شد، و او همچنان که پدرش بود، خویشتن را تبع نام کرد، و او را تبع الاصغر خواندندی. و چون پنج سال اندر ملك ببود، آرزو آمدش که از يمن بیرون آید و به زمین عرب و حجاز و شام بگردد، چنانکه دیگر تبع و چنانکه پدرش.

مردمان و سپاهش گفتند که نباید رفتن که ملوك يمن [را] از جای خود بیرون رفتن نه خجسته بود. فرمان ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد از يمن، و این برادر که نام وی عمرو بود او را با خویشتن ببرد، و آن برادر که نام وی زرعه بود به يمن بازداشت زیرا که هنوز خرد بود. و به زمین شام اندر آمد، و مردمان بکراهیت بودند بدان رفتن، و ترسیدند که ایشان را چیزی پیش آید از ملوك شام یا از ملوك روم و عجم. پس چون به شهرهای جزیره رسیدند، میان موصل و جزیره، بنزد یکی شام، همه سپاه حسان بر عمرو برادرش گرد آمدند و او را گفتند: تو برادرت را بکش، حسان، تا ملك به تو دهیم و با تو بیعت کنیم و به يمن باز شویم. او به گفتار ایشان برادر را بکشت و سپاه همه با وی بیعت کردند، و او به يمن باز شد و ملك يمن بر عمرو راست بیستاد. و هر چه کردی هیچ خوابش نیامدی و خواب از وی بگسست به روز و شب.

پس چون کار بر وی راست شد، پزشکان را گرد کرد و هر که علاج دانست

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۷

همی کرد، هیچ سود نداشت. پس کاهنان را و عالمان را و جهودان را که بودند اندر يمن همه را گرد کرد و از ایشان پرسید. همه گفتند: این عقوبت خدای است بدانکه برادر را بی گناهی بکشتی و ملك از وی بستدی به جور، و هر کسی را از سپاه و سرهنگ، آنان که کشتن برادرش را فرموده بودند همه را بکشت و سود نداشت و همچنان بی خواب همی بود به شب و روز، و بسیار نزیست و بمرد. و آن برادر کهترش زرعه بماند، ملك را ناشایسته، و ملك ضایع بماند، و اندر حمیریان و اهل بیت ملك کس نماند. پس مردی برخاست نه از اهل بیت ملوك، نام وی حنیفة بن عالم، و ملك يمن بگرفت و ستم کرد و مردمان را قهر کرد و ملك بر وی راست شد.

و چون دو سال برآمد، ستم و بیدادی کرد فراوان، و مذهب قوم لوط داشت، و اندر همه يمن هر غلام که بشنیدی که نیکو است، کس فرستادی و پیش خویش آوردی و با وی فساد کردی پس رها کردی. و هیچ غلام نیارست زن کردن تا وی نخست با وی نبود. و خلق اندر آن کار بیچاره شدند.

و یکی منظره‌ای بود او را، چون غلام بر آوردی بر آن منظره نشستی و سپاه و نوبتیان بر در منظره بنشسته بودند، و اندر منظره یکی خانه بود نگارین و آن را روزنی بود که سر بدان روزن بیرون کردی آنگاه که حاجت روا کرده بودی. چون سر به روزن بیرون کردی مردمان بدانستندی که وی کار خویش کرد، و دهان را مسواک کردی تا نوبتیان و دربانان در منظر نگشادندی تا غلام بیرون شدی، و تا ملک را ندیدندی که مسواک همی کردی، در منظر نگشادندی تا کارش به آخر آمد.

پس چنان افتاد که آن کهنتر پسر ربیعہ که زرعہ نام بود بزرگ شد و سخت نیکو روی بود، چنانکه اندر آن زمانه چنان نبود. این ملک کس فرستاد و او را بخواند. زرعہ دانست که به چه کار همی خواند. کاردی بزرگ با خویشتن برداشت و پنهان کرد و برفت، و خبر آن منظره شنیده بود و هر چه کردی با غلامان. چون زرعہ به در منظره برسید، او را بر منظره فرستادند و دربانان در بیستند. آن ملک آهنگ زرعہ کرد. و آن غلام بس نیکو روی گشته بود، گفت: ای ملک! با من فساد مکن و مرا از میان این همه غلامان این مملکت عفو کن که من اهل بیت ملکم و پدرم و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۸

برادرانم ملک بودند و من بدین ملک از تو حق ترم. پادشاهی به تو دست باز داشته‌ام.

تو نیز تن من به من دست بازدار و مرا ببخش. ملک فرمان نکرد، گفت: اگر فرمان بری و اگر نه دربان را بخوانم تا ترا گردن بزند و بر این منظره بردار کند. زرعہ کارد برکشید و به شکم ملک اندر زد و او را بکشت و سرش بر گرفت و دست راستش بیرید و مسواک به دستش اندر نهاد، و سرش بدان روزن بر نهاد. چون دربانان بنگریستند او را با مسواک دیدند پنداشتند که او کار خویش نیکو کرد همچنانکه با غلامان دیگر. در منظر بگشادند [۱۲۶ a] و زرعہ از منظره فرو شد و برفت.

پس چون دربانان برفتند و ملک را چنان دیدند، دانستند که زرعہ کرده است.

فروود آمدند و سپاه را و خلق را آگاه کردند. مردمان شاد شدند و برفتند و زرعہ را بیاوردند و گفتند: بدین ملک تو سزاوارتری و ما را از این فاسق برهانیدی. پس مردمان بسیار گرد آمدند و زرعہ را ملک کردند و ملک یمن بدو سپردند، و زرعہ به ملک بنشست و سپاه بر وی راست بیستاد. و هم جهود بود، و زرعہ به لقب ذو نواس خواندندی، و از ملوک یمن هیچکس با هیبت‌تر از وی نبود، و خویشتن را یوسف نام کرد و بسیار سال در ملک بماند. و ملک یمن و حمیر بر دست وی بشد و به حبشه افتاد، و او بود که سپاه به عراق برد و به زمین نجران.

و نجران همه ترسا آن داشتند بر دین عیسی. او برفت و ایشان را بر دین جهودی خواند، اجابت نکردند. و ذو نواس به زمین اندر چاهی بکند دراز چون گوری، و آتش اندر آن چاه فگند، و هر که اندر جهودی نیامد او را اندر آن آتش همی کرد تا همه بسوخت. و آن چاه را به تازی اخدود خوانند. قال الله تعالی: قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ ۸۵:

۴- ۵. و میان موصل و جزیره شهری است نجران خوانند، و گرد ایشان اندر همه بت پرست بودند، و ایشان ترسا بودند.

اکنون باید بدانی که ملک ذو نواس از همه عرب و از یمن برفت و بدیشان آمد سبیش چه بود، و ترسایی به زمین نجران چگونه افتاد.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۶۹۹

سبب افتادن ترسایی از عرب به زمین نجران

و این مردمان نجران هم از عرب بودند، و گرد ایشان اندر همه عرب بت پرست بودند و ایشان از میان ترسا بودند، و ایشان را از بیرون شهر درختی بود، خرما بنی بزرگ، و هر سال يك روز ایشان را جشنی بودی و آن روز همه خلق گرد آن درخت شدند و جامه‌ها پوشیدندی مر آن درخت را از دیباه، و همه بتان را بزیر آن درخت آوردندی و گرد آن درخت اندر طواف کردند و دعا همی کردند، و دیوی از میان درخت با ایشان سخن گفتی، و ایشان آن درخت را قربان کردند و بازگشتندی.

پس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام وی فیمون، و به زمین عرب افتاد. همه آن خلق را بت پرست دید. وی دین خویش پیدا نیارست کردن.

ترسید که وی را تباه کنند. پنهان ده به ده همی رفتی و مزدوری کردی، و شبانگاه مزد بستندی و طعام خریدی و بخوردی. و همیشه خدای را پرستیدی و نماز کردی. چون مردمان آگاه شدند که وی همی بت نپرستد، از آن ده برفتی و به دهی دیگر شدی به زمین موصل و جزیره و حدّ سواد و عراق. روزی تنها همی رفت. مردمان پیش آمدندش دزدان، و او را گفتند: تو بنده‌ای و از خداوند بگریخته‌ای. او را بند کردند و بدان زمین نجران بردند و بفروختند.

مردی او را بخريد و هر چه می فرمودی او را می کردی، و شبانگاه به خانه اندر

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۰

شدی و همه شب نماز کردی، در خانه اندر بسته. این خداوند وی چون شبی دو چنان دید، خواست تا بداند که وی اندر آن خانه همی چه کند. وقتی نیمشب اندر گذشته بود فراز شد. روشنایی دید که اندر آن خانه همی تافت. این خداوند پنداشت که فیمون چراغ دارد. نیکو بنگریست، فیمون را دید بی چراغ آن مرد بترسید. و دیگر روز فیمون را بخواند و گفت: دوش ترا دیدم به نماز اندر، و همه خانه روشنایی گرفته بود و چیزی همی خواندی. تو چه دین داری؟ گفت: من دین عیسی بن مریم دارم، و آن انجیل بود کتاب خدای تعالی که همی خواندم. آن مرد گفت: آن دین تو بهتر از این دین ما؟ فیمون گفت: بلی دین من بهتر است از دین شما، زیرا که دین شما باطل است و آن بتان نه خدای اند و آن درخت نه خدای است.

پس آن مرد که خداوند وی بود قصه وی پیش شهریان بگفت. مردمان فیمون را بخواندند و او را پرسیدند. وی دین عیسی بر ایشان عرض کرد. ایشان را آن دین خوش آمد گفتند: ما را چه دلیل است که این دین تو حق است و دین ما باطل است؟

گفت: آنکه من خدای خویش را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند. گفتند: اگر این چنین بود ما به دین تو اندر آییم. فیمون بیرون شد و به زیر آن درخت بیستاد و دعا کرد. خدای عزّ و جلّ چنانکه همه خلق همی دیدند فرمان داد تا آن درخت از زمین برآمد از بن و بیخ. ایشان همه بتان را بشکستند و دین عیسی پذیرفتند، و آن کس که فیمون را خریده بود آزاد کرد.

پس همه نجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند. و فیمون آنجا بنشست چون معلم به انجیل آموختن، و مردمان فرزند را نزد او فرستادندی تا انجیل آموختی. و بدین سبب اهل نجران اندر همه عرب ترسا شدند. و مهتری بود به نجران اندر، نام وی تامر، و او را پسری آمد عبد الله نام کرد، و بزرگ شد. به فیمون فرستاد تا انجیل بیاموزد، و او را بسیار شاگردی کرد. و فیمون نام بزرگ خدای دانست، و هر حاجتی که از خدای بخواستی روا کردی، اگر بیمار آوردندی از خدای حاجت [b] [۱۲۶] خواستی روا کردی و درست شدی به برکت آن نام خدای. این عبد الله بن تامر مر فیمون را بسیار خواهش کرد که مرا این نام بیاموز. نیاموخت، گفت: این نام

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۱

اندر نامهای خدای است و اندر انجیل است، و لیکن ترسم که ترا بیاموزم احتمال نتوانی کردن که تو کودکی و جوانی، باشد که خدای را به چیزی ناپسند بخوانی و هلاک شوی.

عبد الله بن تامر چون از فیمون نومید شد، به خانه اندر بنشست تنها و حیلت کرد، و از وی شنیده بود که اگر نام بزرگ خدای اندر آتش اندازی نسوزد. بنشست و هر چه اندر انجیل نام خدای بود همه بیرون کرد و جایی بر نشست. پس هر نامی بر یکی چوب نشست و به آتش اندر کرد. آن همه چوبها بسوخت مگر يك چوب که نام بزرگ آنجا نبشته بود. عبد الله بن تامر بدانست که آن نام بزرگ خدای است، برفت و فیمون را بگفت که من چنین کردم. گفت: ای پسر! اکنون که یافتی نگاه دار تا هلاک نشوی، و خدای را عزّ و جلّ بدان نام بر معصیتی نخوانی یا بر ناشایستی که ناپسند خدای است. پس چون فیمون بمرد، عبد الله به جای وی اندر میان نجران همی بود و دین عیسی به پای همی داشت، و هر بیمار و نابینا که پیش وی آمدی، خدای را عزّ و جلّ بدان نام همی خواندی، درست شدی، و ترسایی به نجران اندر محکم شد و چنان

استوار شد که به حدّ نجران کسی نهشتندی که بجز ترسایی کردی، و هر که اندر نجران آمدی، یا ترسا شدی یا بکشتندی.

پس مردی از جهودان یمن با دو پسر به زمین نجران آمدند. او را با آن پسران بگرفتند و گفتند: ترسا شوید یا نه هر سه را بکشیم. و او از زمین یمن بود از پادشاهی ذو نواس. پسران ترسا نشدند و هر دو را بکشتند، و پدر به دین ترسایی اندر شد، او را نکشتند و دست باز داشتند. پس وی آن بازرگانی خویش تمام کرد که از بهر آن آمده بود، و برفت و به یمن باز شد و به جهودی بازگشت و پیش ذو نواس رفت و خبر اهل نجران و قصّه ایشان بگفت و از آن پسران خویش را. پس ملک ذو نواس خشم گرفت و سوگند خورد به تورات و دین موسی که من سپاه برم به زمین نجران و کلیساهایشان ویران کنم و چلیپاهایشان بشکنم، و هر که از ترسایی باز نگردد و به دین جهودی اندر نیاید، او را به آتش بسوزم، و با پنجاه هزار مرد از یمن آمد و روی به نجران نهاد، و تورات با خویشان بردند. پس ایشان را اخدود بکند و به آتش

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۲

اندر و این اصحاب الاخدود که خدای بر ایشان لعنت کرد اندر قرآن، این ملک ذو نواس بود و جهودان یمن بودند. خدای عزّ و جلّ گفت: قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ ۸۵: ۴.

یعنی: لعن اصحاب الاخدود. گفتا: لعنت باد بر آن مردمان اخدود که بیامدند و آن چاه بکنند اندر زمین. إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ. ۸۵: ۶ و بر آن چاه بنشستند و خلق را به آتش همی سوختند



## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۳

خبر ذو نواس به شهر نجران و کشتن ایشان را به آتش

چون این ملک ذو نواس با چندان سپاه به زمین نجران آمد، هر چه آنجا کلیسیا بود همه را ویران کرد و چلیپاها بشکست و بسوخت و خلق را به جهودی خواند، اجابت نکردند. این عبد الله بن تامر را نیز به جهودی خواند، هم اجابت نکرد. بفرمود تا او را بر سر کوهی بردند و از آنجا فرود افکندند. از جای برخاست درست و اندامش هیچگونه نیاززد و باز ملک آمد و او را به ترسایی خواند. ملک چوبی به دست داشت، بر سرش زد و بشکست و خون بیامد و بدان اندر بمرد، او را به گور کردند. و آنگاه چاهی بکند دراز همچون گوری به بالای يك نیزه و پهنا فراخ، و پر از هیزم کرد و آتش اندر افکند، و خلق را یکان یکان همی خواند، هر که به دین جهودی نگرود، بدان آتش همی انداخت تا مقدار بیست هزار مرد بسوخت بدین بهانه، و دیگران بگریختند، و هر چه از شهر مانده بود ویران کرد و چلیپاها و انجیل همه بسوخت، و آنگاه به یمن باز شد.

و به اخبار عمر بن خطاب رضی الله عنه اندر است که به وقت او جوانمردان نجران را بخواند، همه ترسا بودند. مسلمانی بر ایشان عرضه کردند. نپذیرفتند و جزیت بپذیرفتند، صدقات مضاعف، دو چندان که مسلمانان دهند بپذیرفتند. و عمر با ایشان صلح کرد و کارداری بفرستاد که آن صدقات از ایشان بستاند. آن کاردار به عمر نامه کرد که مردی کشاورز به زمین نجران چاهی بکند، اندر چاه مردی مرده

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۴

یافت و تن و اندام وی درست و پای درست و دست بر سر نهاده. هر گاه که آن کشاورز دست وی از سر بازگرفتی، زیر آن دست جراحی پدید آمدی و خون از وی همی دویدی. باز چون دستش بر سر نهادی خون باز ایستادی.

مردمان از آن عجب داشتند و ندانستند که آن چیست. عمر ندانست. از علی بن ابی طالب رضی الله عنهما پرسید، گفت: آن عبد الله بن تامر است که ملک یمن [۱۲۷ a] یوسف ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت بدان چوب که بر سر وی زد و سرش بشکست و خون آمد از وی، یوسف اندر آن زمین او را به گور کرد، و علی بن ابی طالب را پیغامبر علیه السلام او را آگاه کرده بود. پس عمر بفرمود که آن مرد را همچنان دست بر سر نهاده بگذارید و خاک بر وی راست کنید، و بر آن سر گور مناره‌ای بنا کنید تا هیچکس نیز گور او را باز نکند. همچنان کردند.

پس آن ملك يوسف چون خلق را همه بکشت و بسوخت، از نجران به یمن باز شد و پادشاهی از او به حبشه شد، و ایشان بیامدند و ملك یمن بگرفتند. و سبب این نیز بگوئیم ان شاء الله تعالی.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۵

سبب انتقال پادشاهی یمن به ملوک حبشه

و سبب رفتن ملك یمن از ملك ذو نواس و از همه حمیریان آن بود که چون این یوسف از نجران بازگشت و به یمن باز شد، از آن ترسا آن مردی مانده بود نام وی دوس، و بگریخته بود بر اسبی نام وی ثعلب، از سختی که آن اسب بدویدی. و این دوس را به اخبار اندر دوس ثعلبان خوانند، بدان اسب صفت و اضافت کنندش که بر آن بگریخته بود.

پس چون ذو نواس بازگشت و به یمن شد، این دوس به نجران آمد و آن مردمان که مانده بودند، از متواری بیرون آورد و ایشان را گفت: شما کلیسیاها را باز آبادان کنید و ترسایی آغاز نهید که من نیارامم تا این کینه نستانم. و بر آن اسب بر نشست و روی سوی قیصر نهاد، و قیصر ترسا بود، و او انجیل سوخته برداشت و با خویشتن ببرد سوی قیصر. و ملك عجم آن وقت نوشروان بود و به راست کردن پادشاهی مشغول بود و آتش پرست بود، او را خیر بردند که ملك یمن آمد به زمین نجران و ترسا آن را بسوخت. وی از آن خیر باك نداشت. و این دوس ذو ثعلبان به سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او بنهاد.

قیصر را از آن اندوه آمد و بگریست و گفت: اگر پیشتر آمده بودی چنانکه وی هنوز به یمن باز نشده بودی، من پیش وی شدمی و حرب کردمی با وی از کینه دین ترسایی، و لیکن چون مرد به یمن رسید و میان من و او راه دور است و بادیه به میان

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۶

اندر است و زمین حجاز و عرب، و سپاه آنجا دشوار تواند گذشتن، و لیکن ملك حبشه نزدیکتر است و بر دین ترسایی است، و من از بهر تو بدو نامه کنم تا وی ترا سپاه دهد تا کینه باز خواهید. پس قیصر نامه نوشت سوی نجاشی، ملك حبشه، و این دوس ثعلبان را با آن انجیل سوخته آنجا فرستاد. و دوس برفت و به زمین حبشه شد و آن نامه قیصر به نجاشی داد و آن مصحف سوخته و خبر اهل نجران بگفت.

نجاشی بگریست و اهل حبشه را گرد کرد و بگریستند و دین ترسایی را غم خوردند و آهنگ کردند که با سپاه بسیار بروند و با ذو نواس حرب کنند و با جهودان از آن بتر کنند که ایشان با ترسا آن کردند.

پس نجاشی سپاه عرض کرد و از آنجا هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد و به یمن فرستاد، و از سرهنگان مردی را، نام او اریاط، سپاهسالار کرد. و این دوس ثعلبان بیامد، و میان حبشه و میان یمن دریایی است بزرگ و یمن را شهرهای بسیار است و خوشتر از همه جهان است، زیرا که هم جبلی است و هم بَرّی و هم بحری و هم سهلی، و شهر هست که بر سر کوه است و شهر هست که در زیر کوه است و شهر هست که اندر میان بیابان است و شهر هست که بر لب دریا است، و هست که گرمسیر است و هست که سردسیر است، و از این همه شهرهای سواحل که بر لب دریا است، عدن است و حضرموت.

پس سپاه حبشه به دریا اندر آمدند سوی یمن و به حضرموت برآمد. این یوسف ذو نواس چون خبر بشنید، کس فرستاد به ملک یمن و سپاهها را گرد کرد و گفت: این دشمنی بسیار است که روی به ما نهادند و ما را با ایشان طاقت نیست و ما با ایشان برابر نتوانیم حرب کردن، به حیلت ایشان را تباه باید کردن، هر کسی از شما به شهر خویش بنشینید با سپاه خویش تا من خود حیلتی کنم تا این دشمن به هر شهری لختی بیاید، آنگاه هر کسی از شما با آن سپاه خویش بر آن مردمان زنید که سوی شما آیند و هلاک کنیدشان. گفتند: صواب است. پس سپاهها به یمن اندر بنشست، و بفرمود این ذو نواس تا صد هزار کلید کردند و بنهادند. چون این سپاهسالار حبشه، اریاط، با سپاه حبشه از دریا برآمدند به حضرموت، این ملک یمن بدو نامه کرد که

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۷

من با تو حرب نکنم، و من دانم که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست، و اگر ملک خواهد کلید همه گنجها بنزدیک وی فرستم و خود بنزدیک تو آیم با آن قدر مردم که با من است، و سپاه را با خویشتن گرد نکردم تا دانی که با تو حرب نخواهم کردن.

پیش تو آیم و کلیدها به تو سپارم و ملک به تو دهم، و اگر بفرمایی پیش تو خدمت کنم، و اگر خواهی پیش ملک نجاشی شوم.

اریاط گفت: من از خویشتن کاری نتوانم کردن تا از نجاشی دستوری نخواهم. به حضرموت بنشست و نامه کرد به نجاشی و از آن حدیث او را آگاه کرد و نامه ذو نواس بدو فرستاد. نجاشی چون آن نامهها را بخواند شاد شد و اریاط را نامه کرد که آن گنج خانهها از وی بپذیر [b ۱۲۷] و او را به در من فرست. اریاط نامه کرد به یوسف که ملک نجاشی می گوید به در من آی و گنجها مرا ده. ذو نواس از صنعا برخاست و آن کلیدها به ستوران بر نهاد و به حضرموت آمد پیش اریاط، و او را با سپاه به صنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود بدو سپرد و گفت: آن دیگر گنجها به شهرهای دیگر است، به

هر شهری امیری بفرست با لختی سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر بدو دهم تا وی برود و آن شهر بگیرد. ارباط همچنان کرد.

چون سپاه حبشه پیراگندند، ذو نواس نامه کرد از پس ایشان به [سرهنگ] هر شهری که این سپاه حبش همه را بکشید. تا همه را بکشند. پس این خبر به ارباط شد. سخت غمناک گشت و از صنعا بجست و به حضرموت شد و به دریا اندر نشست و پیش نجاشی شد و او را از آن حال آگاه کرد. نجاشی تافته شد و صد هزار سوار و پیاده راست کرد و سرهنگی را بر ایشان امیر کرد نام وی ابرهه، و کنیت او ابو یکسوم، از خاندان ملوک حبشه. و این ابرهه را ابرهه الاشرم خواندندی، و اشرم به تازی بینی بریده باشد، و بینیش اندر حرب یمن بریده شد، و سبب بینی بریدن وی پیدا کرده است فرودتر از این قصه. و ابرهه بیامد با صد هزار سوار. چون از دریا برآمد و به زمین حضرموت رسید، ذو نواس دانست که با وی تاب ندارد و سپاه او را یاری نکنند. و مر این ذو نواس را اسبی بود و آشنا کردی به دریا اندر سخت بنهیب، و بر آن اسب بر نشست و خویشتن را به دریا افگند، و آن اسب لختی آشنا کرد پس

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۸

غرقه شد [و ذو نواس بمرد]. و ابرهه بیامد به شهر صنعا و ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه را برگماشت به زمین یمن تا به هر شهری چندان بکشند که یمنیان از ایشان کشته بودند، و به هر شهری جوی خون برفت، و مردمان یمن را قهر کرد و ملک بگرفت و ترسای آشکارا کرد و کلیسیاها کرد و خلق را از جهودی به ترسای خواند، و هر که اجابت کرد یا جزیت بپذیرفت، و اگر نه گردن بزد.

پس نجاشی پنداشت که ابرهه خواسته یمن چیزی به وی فرستد، نفرستاد.

نجاشی را گفتند: او از اطاعت بیرون آمده است و ملک خویشتن را گرفته است.

نجاشی نامه کرد و او را باز خواند. ابرهه گفت: من رهی ملکم و این پادشاهی او را گشادم بسختی و خون ریختن، و اگر من از ایدر بروم این پادشاهی از دست ما برود.

باید که ملک ایدر سپاهی فرستد و کسی که این پادشاهی به وی سپارم و خود به حضرت آیم. نجاشی ارباط را بفرستاد، همان سرهنگ را که اول به یمن فرستاده بود با چهار هزار مرد که مملکت بدو سپار. و ابرهه را گفته بود که به درگاه من آی. چون ارباط به یمن آمد، ابرهه پذیره وی شد و گفت: به چه کار آمدی؟ گفت: بدانکه ملک فرمود که سپاه و

مملکت از تو بستانم و ترا به در ملك فرستم. گفت: پس اگر ندهم چه کنی؟ گفت: با تو حرب کنم تا من و هر که با من است کشته شویم. ابرهه گفت:

کشتن سپاه چه سود دارد؟ تو تنها با من بیرون آی هر که پیروزی یابد مملکت بگیرد. ارباط گفت: روا است.

روزی را وعده کردند که به فلان جای تنها حرب کنیم، و این ابرهه را غلامی بود حبشی مبارز، نام وی غنود، و حبشیان همه به حربه جنگ کنند. چون وعده حرب آمد، ابرهه غلام را گفت: چون من با وی به حرب آیم تو به کمین بنشین. پس ناگاه اندر آی و او را حربه‌ای بزن و بکش. این ابرهه با ارباط به حرب بیرون آمدند، و هر دو سپاه از دور همی نگرستند، و آن غلام پنهان شد از پس پشت ارباط. و چون ایشان به حرب ایستادند، آن غلام ناگاه ارباط را حربتی بزد، و پیش از آنکه غلام او را بزد، ارباط ابرهه را حربتی بزد بر سر، و بر سرش خود بود آهنین، آن حربت مر آن

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۰۹

خود را ببرید و به روی ابرهه فرود آمد و لختی از بینی ابرهه ببرید، و ابرهه را از آن روز باز اشرم خواندند. پس آن غلام ارباط را حربتی بزد و از اسب بیفگندش و بکشت، و از لشکر او لختی بکشتند و خویشتن لختی به دریا اندر افگندند و غرقه شد، و گروهی پیش نجاشی شدند.

و ابرهه به ملك بنشست، و آن غلام را گفته بود که اگر تو ارباط را بکشی هر چه بر من حکم کنی آن التماس تو اجابت کنم. چون به ملك بنشست، غلام آن وعده از وی بخواست. ابرهه او را گفت: چه خواهی؟ گفت: بفرمای تا هیچ دختر دوشیزه به خانه شوی نبرند تا اول بنزدیک من نیارند تا من دوشیزگی ببرم. گفت: این زشت باشد، حکمی دیگر کن. گفت: بجز این نخواهم. بفرمود تا همچنان کردند که او گفت. و يك سال اندر یمن دختر به شوی نبردندی تا نخست پیش این غلام بردندی. پس مردی برخاست و ناگاه آن غلام را بکشت، و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند. پس ابرهه مردمان را گرد کرد و گفت: مرا سخت همی بایست کشتن این غلام، و لیکن از سخن خویش باز نتوانستم ایستادن، و دانستم که شما خود او را بکشید. مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند [۱۲۸ a]. و این خبر به نجاشی بردند از کشتن ارباط. سوگند خورد به خدای و عیسی و انجیل و چلیپا که نیارآمد تا خون ابرهه نریزد بر زمین، و پای بر خاک آن شهر نهد که وی اندر وی است، و سپاه گرد کردن گرفت.

خبر به ابرهه شد. دانست که با وی بسنده نیاید و آن سپاه حبشه را دل با وی است و حرب نکنند با ملك خویش، و مردمان یمن او را یاری نکنند. رسولی بیرون کرد به عذر و گفت: من رهی ملکم و اریاط نیز رهی بود، فرمان من نکرد، من او را گفتم:

صبر کن تا من سپاه به تو سپارم. صبر نکرد و مرا زمان نداد. پس غدر کرد و مرا بخواند که با من حدیث کند. بر من حریت انداخت که مرا بکشد. این غلام من حریتی بزد و او کشته آمد. و اگر دو رهی ملک حرب کنند با يك دیگر و خدای تعالی يك رهی را گرفتار کند، ملك را از جای نباید جنبیدن، و من همان رهی ام که بودم و هر گه که فرمایی بیرون آیم، و لیکن ترسم که ملك یمن از دست بشود و نیز نتوان اندر یافتن، و بسیار سپاه و مال باید تا دیگر به جنگ آید، و من فرمانبردارم، و عذر خواست.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۰

نجاشی دانست که او را خواسته باید بسیار تا سپاه از یمن به حبشه برد و مخاطره دریا. عذر وی پذیرفت و کس فرستاد که مرا سوگند است که خون تو بر زمین ریزم و خاک زمین ترا زیر پای آرم. ابرهه رگ بزد و خون اندر ظرفی کرد و يك انبان پر از خاک بکرد از زمین یمن، و سوی نجاشی فرستاد و گفت: اینک خون من! بر زمین ریز، و این خاک از زمین من است پای بدو بر نه تا سوگند تو راست شود. نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملك یمن بدو دست بازداشت.

و ابرهه ترسایی همی کرد به یمن اندر. و این آن ابرهه بود که سپاه با پیلان از یمن بیاورد به مکه که خانه کعبه ویران کند، و خدای عزّ و جلّ او را هلاک کرد و به قرآن اندر یاد کرد: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ. ۱۰۵: ۱

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۱

خبر آمدن ابرهه با لشکر به قصد خانه کعبه با پیلان

و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو دست باز داشت، ابرهه شاد شد و خدای را شکر کرد و خواسته به درویشان داد و کلیسیاها فرمود به هر شهری اندر یمن. و به صنعا یکی کلیسیا بنا کرد به نام نجاشی که بر روی زمین آن را همتا نبود از بزرگی و نیکویی نقش. و چهار سال به بنا کردن آن بود تا آن تمام کرد، و آن را قلیس نام کرد، و خبر آن به جهان اندر پیراگند. و نجاشی را نامه کرد که من یکی کلیسیا برآوردم ملک را که اندر جهان آن را همتا نیست، شکرانه آن را که خدای عزّ و جلّ ملک را بر من رحیم گردانید. و صورت آن به وی فرستاد. و از همه روم و شام و به هرجا که ترسا آن بودند آنجا آمدند و چیزی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده، و هر کسی آنجا قریان کردند و آن کلیسیا را خواسته دادند. و خبر به قیصر روم شد. او نیز آنجا چیزها فرستاد و رخام فرستاد، و از روم جامه‌های رومی فرستادند، و نامه کرد به نجاشی که آن کاردار تو چیزی کرد به یمن اندر که هرگز کسی نکرده است، و فخر آن ترا است، و هیچ جایی به جهان اندر چنان بنا نیست، و به هیچ جایی چنان کلیسیا نیست.

نجاشی بدان شاد شد، سوی ابرهه نامه کرد به احما و آزادی. ابرهه سوی نجاشی نامه کرد که عرب را به مکه یکی خانه است و گویند آن خانه خدای است و آن را حجّ کنند و گرد آن طواف کنند، و این کلیسیا که من کردم صد هزار بار از آن

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۲

نیکوتر است. و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسیا را حجّ کنند و هر روز گرد وی اندر طواف کنند و خدای را عبادت کنند و دعا کنند، و عرب را بفرمایم تا حجّ خویش از آن خانه ایدر آرند تا فخر آن جاودانه ملک را بود. نجاشی بدین شاد شد. و ابرهه به یمن فرمود ترسا و جهودان را تا اندر آن خانه نماز کنند و طواف کنند و او را حجّ کردند. و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه، نام برادر مهتر محمد بن خزاعی [بن حزابة] الذکوانی، و نام دیگر قیس بن خزاعی، و از بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان کردند، و حال بر ایشان تنگ شده بود، به زمین حجاز و تهامه و مکه و سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و آنجا همی بودند، و ابرهه ایشان را نیکو همی داشتی. چون تدبیر آن کرد که عرب را به حجّ کلیسیا خواند و از خانه کعبه باز دارد، این محمد خزاعی را برّ کرد و ملک عرب بدو داد و بادیه و حجاز و امیری مکه، و تاج بر سر نهادش و به مکه فرستاد و فرمود تا عرب را بفرماید تا به حجّ کلیسیا



آیند، و بگویند که این کلیسیا از آن خانه کعبه نیکوتر است، و مردمان را بدان تحریض کند و آن کلیسیا فاضلتر نهد و پاکتر که ایشان اندران خانه بتان دارند و آن را پلید کردند و این کلیسیا را کس پلید نکرده است، و محمد خزاعی برفت با برادرش قیس و با قوم خویش.

و خبر به مکه آمد. و ریاست مکه به قریش و به همه بطون قریش بنی کنانه را بود، و عبد المطلب ایشان را رئیس کرده بود بر قریش و به مکه. چون این محمد خزاعی به حی بنی کنانه اندر آمد، ایشان مردی را [b ۱۲۸] فراز کردند تا او را نیزه‌ای بزد و بکشت و برادرش قیس بجست و بنزدیک ابرهه شد به یمن، و آن خبر او را بگفت.

ابرهه گفت مرا کس چه باید که ایشان را بدین خانه خوانند؟! من خود بروم و آن خانه ویران کنم تا بیچاره بمانند، و اگر خواهند و اگر نه اینجا آیند، پس همه بنی کنانه را بکشم. پس سپاه را گرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد، و قصد آن کرد که به مکه شود. و عرب بادیه بشنیدند. مردی بفرستادند از بنی کنانه تا به یمن شد و بدان مزگت کلیسیا که ابرهه کرده بود ببیند. آن مرد برفت. چون آنجا رسید، آن دربانان او را غریب

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۳

دیدند. دانستند که [نه] ترسا است. گفتند: چه خواهی؟ گفت: ما را خبر آمد که ملک ایدر کلیسیایی کرده است و ما را همی بخواند تا حج کنیم. مرا بفرستادند تا ببینم و بر رسم تا این خانه و مزگت خود چگونه است و خبر بدیشان بازسانم تا بیایند و حج کنند.

این خبر به ابرهه برداشتند، بفرمود که او را ببرید و همه کلیسیا او را بنمایید. پس او را بدان کلیسیا اندر بار دادند تا اندر شد. چیزی دید که هرگز چنان ندیده بود از نقشها و گوهرها که اندر روی آویخته بودند، متحیر بماند و آنجا به نماز ایستاد و بگریستن گرفت، و دستوری خواست که امشی ایدر بباشم و نماز کنم. او را دستوری دادند تا آن شب آنجا اندر بود و همه شب نماز کرد. چون سحرگاه بود، دستهای خویش پر حدث کرد و به محراب آن مزگت کلیسیا اندر مالید و بیرون آمد، و دستوری خواست که بروم و مسح کنم، بگریخت. پس چون مردمان به نماز اندر آمدند آن حال بدیدند. خبر به ابرهه بردند که آن اعرابی چنین کرده است. و عرب او را خود با این کار فرستاده بودند. ابرهه سوگند خورد که من بروم و باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم، و از پس ویرانی بفرمایم تا در وی حدث کنند.

و نجاشی را پیلی بود نام آن محمود که هرگز به هیچ حرب نبرده بودندش که نه ظفر یافته بودند، و از هیچ جایی روی برگردانیده بود الا به ظفر و فیروزی. و پیلی بزرگ بود چنانکه اندر همه حبشه مهتر از وی پیل نبود. و به ابرهه از پیلان

حبشه سیزده پیل بود اندر یمن. ابرهه به نجاشی نامه کرد و قصه عرب و آنکه کرده بودند و آهنگ کردن او آنجا همه بگفت، و آن پیل، محمود، از وی بخواست. نجاشی آن پیل بدو فرستاد، و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن برفت با پیلان و لشکر. چون به حدّ حجاز اندر آمد، به عرب اندر مردی بود نام وی ذو نفر، و از غایت مردی که بود چنان بود که بر هزار سوار اسب افگندی، و عرب او را فرمان کردند. و او از حمیر بود، آنکه پیش از حبشه ملک ایشان را بوده بود، و با عبد المطلب دوست بود. عرب را گرد کرد مردی ده هزار و پیش ابرهه آمد به حرب.

ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر گرفت و خواست

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۴

که بکشد. وی خواهش کرد و گفت: مرا مکش، و از کشتن من ترا سودی نبود. مرا پیش خویش بدار تا ترا خدمت کنم، و تو نام من و مردی من شنیده‌ای، و باشد که من ترا به جایی به کار آیم و کاری کنم که تو از من خشنود شوی. ابرهه او را نکشت و با خویشتن همی برد، و بفرمود تا لشکر برداشتند و نزدیکتر آمدند. مردی از بنی خثعم، نام وی نفیل بن حبیب، مهتر خثعم بود. و خثعم دو قبیله بودند: یکی را شهران خواندندی و دیگر را [ناهس]. و نفیل هر دو قبیله را مهتر بود و به هر دو قبیله پنجاه هزار مرد بودند. نفیل از ایشان ده هزار مرد مقاتل بگزید و پیش ابرهه آمد به حرب.

ابرهه ایشان را نیز هزیمت کرد و این نفیل را نیز اسیر گرفت. وی نیز خواهش کرد و گفت: ای ملک! مرا به جان زینهار ده که مقدار من اندر عرب دانی، و از پس من پنجاه هزار خانه است، به عفو من آن همه را بنده خویش کن، و ترا اندر این بادیه تا به مگه شوی دلیل باید که بدین زمین عرب اندر بی دلیل سپاه نتواند رفتن و من ترا دلیل باشم.

ابرهه او را نیز عفو کرد و اسیر همی داشت با ذو نفر، و سپاه برگرفت و پیشتر آمد.

و عرب چون خبر این دو حرب بشنیدند بترسیدند و هیچکس نیز پیش وی نیارست شدن. پس چون ابرهه به طایف رسید، مهتران طایف همه از بنی ثقیف بود و مهترشان مسعود بن معتب الثقفی بود. پیش ابرهه شد با اهل طایف به طاعت. ابرهه ایشان را بر کرد و دلیلی خواست تا به مگه شود، مردی او را دلیل دادند نام او ابو رغال، و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مگه شدند. مردمان مگه بترسیدند و نزدیک عبد المطلب شدند تا او چه گوید. عبد المطلب گفت: ما را با این مردمان تاب نیست، و چون او به مگه نزدیک آید ما همه برخیزیم با زنان و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم، و ابرهه داند با این خانه که این خانه را خداوندی است از ما قوی‌تر. اگر خواهد این خصم را باز دارد و اگر خواهد مسلط کند. و ابرهه سپاه از طایف بکشید و به منزلی فرود آمد، نام آن منزل مغمس، بر دو منزلی مگه. این بورغال دلیل آنجا [a ۱۲۹] بمرد و گور

وی آنجا است، و تا امروز هر که به گور وی بگذرد لعنت کندش و سنگ اندازد، و آن گوری است چند کوهی از بسیاری سنگ که آنجا گرد آمده است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۵

پس ابرهه از این منزل مغمس سرهنگی بفرستاد، نام وی اسود بن مقصود از حبشیان با پنج هزار مرد، و گفت: به مگه اندر شو و هر چه گرد مگه اندر مردمان را چهار پای است بیار از گاو و گوسپند و اسب و اشتر، و هر مردم که یابی اسیر کن.

سرهنگ برفت و چهارپایان را و شبانان مگه را هر که یافت بیاورد، و به میان چهارپایان دوپیست اشتر از خاصه عبد المطلب بود که برانده بودند. ابرهه بفرمود تا از آن اسیران پرسیدند که مردمان مگه چه خواهند همی کردن. این شبانان گفتند مردمان بر آناند که شهر به ملک سپارند تا وی هر چه خواهد کند، و مهترشان عبد المطلب ایشان را گفت حرب مکنید. ابرهه مردی را به مگه فرستاد از حمیریان از ملوک یمن که با وی بودند، نام وی حناطه، گفت: برو و مکیان را بگوی که مرا خون شما به کار نیست. من بدان آمدم تا این خانه را ویران کنم و سوگند خورده‌ام.

شما ایمن باشید از من به خون و خواسته، و مهترشان را بیاور تا من او را ببینم.

این حناطه بیامد و پیام ابرهه به اهل مگه بداد و عبد المطلب را سوی ابرهه برد.

چون به لشکرگاه رسیدند، روز بیگاه شده بود. خبر به ابرهه برداشتند که مهتر مگه آوردند. آن شب ابرهه را نتوانستند دیدن. عبد المطلب را ذو نفر و نفیل، مهتران عرب که حرب کرده بودند فرود آوردند. و ذو نفر با عبد المطلب دوست بود. عبد المطلب او را گفت: مرا هیچ یاری توانی کردن؟ گفت: من چه یاری توانم کردن، مردی اسیر به بند اندر و هر زمان بیم کشتن، و لیکن این پیل بانان آن یکی که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است، نام وی انیس. مردی خوب است و دوست من است، او را بگویم تا خبر تو بر دارد و از مقدار و محل تو او را آگاه کند. و عبد المطلب سید همه عرب بود، زیرا که مهتر قریش بودند و او مهتر قریش بود. و به همه عرب اندر مردی نبود از وی سخی‌تر، و او به سخاوت چنان بودی که با باد شمال نبردی کردی. چون باد شمال بوزیدی، اشتر بکشتی و گوشت به خلق دادی تا بخوردندی، اگر دیگر روز باد آمدی نیز اشتر کشتی، و اگر صد روز باد وزیدی وی اشتر همی کشتی و گوشت خلق را همی دادی، و هر چه اندر شکم اشتر بودی بفرمودی تا بر کوهها بردندی و بیفگندندی تا سیاع و وحوش بخوردندی، و استخوان بفرمودی تا بشکستندی و

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۶

سگان را دادندی تا بخوردندی. و او را به لقب مطعم الناس و السباع خواندندی.

و این ذو نفر مر آن انیس را که صاحب خبر بود آن شب او را وصف عبد المطلب بگفت و از وی اندر خواست تا او را صفت بکند پیش ابرهه، تا مگر او را چیزی نگوید. انیس دیگر روز ابرهه را آگاه کرد. ملک بفرمود تا او را بار دارند. و ابرهه چون بنشستی که بار دادی مر سپاه و رعیت را بر تخت نشستی، و هیچکس بر تخت وی نشستی از مرتبه او را. پس ابرهه نخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که ایشان گویند ملک از وی بترسید، او را بر کرد از رسم وی بیشتر، و نخواست که او را فروتر از خویشتن نشاند که اندر مقدار او نقصانی کرده بود. از تخت فرود آمد بر بساط بنشست بر زمین و سپاه را بار داد و عبد المطلب را بار دادند.

چون اندر آمد، هم پهلوی خویشتن بنشاندش.

و عبد المطلب مردی بود به بالا دراز و با هیبت و منظرانی و نیکو روی. ابرهه او را به دل خوش آمد، ترجمان را گفت با وی سخن گوی. چون سخن گفت، به زبان نیز فصیح آمد. ابرهه نیت کرد که آن کعبه او را بخشد و باز گردد. پس عبد المطلب را گفت: حاجت خواه. پنداشت که وی خانه را حاجت خواهد. عبد المطلب گفت: مرا دویست اشتر بگرفته‌اند ملک بفرماید تا باز دهند. گفت: دریغا که من اندر تو غلط کردم، پنداشتم که عقل تو بیشتر از این است، من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و آن همه عرب اندر آن است، ترا بایستی که از من حاجت خواستی تا من بازگشتمی و آن ویران نکردمی و ترا بخشیدمی و سپاه باز گردانیدمی، و تا رستخیز فخر این ترا بودی و همه فرزندان ترا، تو خود به حدیث دویست اشتر مشغول بودی، و آن اشتران را چه خطر است؟! و اگر من به سخن تو باز گشتمی، ترا صد چندان بهای اشتر دادمی. مقدار خویش از من ببردی.

عبد المطلب گفت: من خداوند اشترم مرا حدیث اشتر خویش باید کردن، آن خانه را خداوندی هست از من قوی‌تر، اگر خواهد که آن خانه را نگاه دارد و ترا از آن باز دارد تواند باز داشتن. ملک بفرمود تا آن اشتران او را باز دهند. عبد المطلب اشتر براند و به مکه باز آمد و مکیان را گفت: راه کوهها گیرید و شهر و خانه بدو

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۷

دست باز دارید. و خود و اشتران خویش و کسهای خویش به کوه حرا شدند، و مردمان همه به کوهها اندر شدند و مکه خالی کردند. و ابرهه بر در مکه فرود آمد و دیگر روز آن پیل، محمود، را پیش کرد، و او را گفتند که اندر همه مکه

کس نمانده است. گفت: پیلان اندر فرستید تا کعبه را ویران [b ۱۲۹] کنند تا از ایدر باز گردم. پس چون آن پیل بزرگ را به حدّ حرم فراز بردند، چون پیل به حرم رسید بیستاد و پیش نرفت يك گام، هر چند زدندش البته پای ننهاد، و هر چند چوب و آهنک بر سرش بیشتر زدند سود نداشت و همه پیلان همچنان بیستادند.

پس خدای عزّ و جلّ مرغانی بفرستاد همچنانکه خطّاف، اینک پرستوك خوانند، تا به لب دریا شدند و هر یکی سه پاره گل برگرفتند، دو به پای و یکی به منقار، و به هوا اندر شدند تا از بر سر ایشان بیستادند. و چنین گویند که از دوزخ تفی بفرستاد خدای عزّ و جلّ تا آن گلها اندر منقارها و پایهای ایشان سنگ گردانید. پس فرو هشتند، و هر مردی را يك سنگ بر سر آمدی، آتش به تن وی افتادی و گوشت و اندام وی لخت لخت شدی و همه تن او چون آبله بر دمیدی، و ایشان به تن خویش مشغول شدند. چون همه سنگها بیفگندند آن مرغان باز گشتند، و ایشان را خارش به تن اندر افتاد و تنهاشان بدمید از آن سنگ تافته، و آن پیل را هر چند زدند پیشتر نشد، و چون روی سوی یمن یا مشرق نهادندی برفتی، چون سوی حرم نهادندی نرفتی.

پس همه سپاه بازگشتند و پیلان باز گردانیدند، و هر که آن سنگ او را بتافته بود، همه تن وی بدمید و پوست و گوشت وی همه باز افتاد. چون به یمن رسیدند همه بمردند، و آن ذو نفر و نفیل که اسیر بودند اندر دست ابرهه، از آن میان پیش از ایشان برستند، و ایشان به کوه تهامه اندر شدند و عبد المطلب را و اهل مکه را آگاه کردند و به مکه باز آمدند. و از پس آن عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی: او اهل خانه خدای است، خدای دشمن را از بهر وی باز گردانید. و این روایت آن است که اندر کتاب گفته است. و این سورت اندر شأن وی فرود آمده است: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ ۱: ۱۰۵، تا آخر.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۸

و به تفسیر اندر چنین است که آن لشکر را چون سنگ بر سر آمدشان، هم آن وقت بمردند و خواسته‌های ایشان غنیمت گشت مردمان مکه را. و اندر کتب تفسیر چنین خواندم که این پادشاه خود نجاشی بود بر سپاه حبشه، و نام وی اسود بن مقصود بود، و به زبان حبشه نجاشی پادشاه بزرگ بود. گفتا: این نجاشی با آن همه سپاه حبشه بیامده بود و ابرهه مر عرب را به حج خواند بدان کلیسیا، و لیکن چون ابرهه آن کلیسیا بکرد به نام نجاشی، چنان می‌آمد که اندر جهان از آن نیکوتر نبود، و آن از بیرون صنعا بود به دشت ساده.

و ابرهه همه ترسا آن را بفرمود تا آنجا حجّ و طواف کردند، و آگاهی به ملك الروم آمد، او نیز از روم کس فرستاد به حجّ. و آگاهی او به نجاشی رسید شاد شد و ترسا آن را از حبشه بفرستاد تا آنجا حجّ کردند و گرد آن اندر طواف

کردند، و آگاهی آن به همه جهان پراگند، هر آنجا که بر دین عیسی بودند، هر سالی آنجا آمدندی و طواف کردند و قربان کردند همچنانکه عرب. و ابرهه و همه ترسا آن صنعا هر روزی به نماز آنجا آمدندی همچنانکه عرب به خانه مگه. پس چون شب آمدی دریابان و موکلان در بیستندی، و سالی چند بر آمد و آن حجّ بر همه ترسا آن واجب شد.

پس وقتی کاروانی از عرب به یمن اندر همی شد به بازرگانی با اشتران بسیار، به در صنعا برسیدند. در پس آن کلیسیا فرود آمدند، آن اشتریانان گرد آن دیوار کلیسیا اندر آمدند هیزم بسیار بنهادند و آتش کردند. چون نیم شب بود بار بر نهادند و برفتند و آتش بسیار بدان پس دیوار بگذاشتند، و باد آن آتش را به دیوار کلیسیا برد و اندر وی افتاد و چویها اندر گرفت، و آن به روغنهای گداخته اندوده بود، همه را فرود گرفت، و مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که بشایست کردند بکردند و نتوانستند نشانند. چون بامداد بود آن کلیسیا همه سوخته بود.

ابرهه از پس کاروان سواران فرستاد و همه را باز آوردند و گفت: شما این را بعمدا کردید و شما را از بهر آن فرستاده بودند. و آن همه را بکشت و اشتران و آن خواسته‌شان به آتش بسوخت. و آگاهی آن به نجاشی رسید. نجاشی تافته شد و سوگند خورد که آن خانه مگه را ویران کند، و از حبشه سپاه آورد و آن پیل که نامش

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۱۹

محمود بود بیاورد و به یمن آمد، و ابرهه با همه سپاه حبشه که با وی بودند با وی بیامدند. چون به مگه اندر آمدند، عبد المطلب پیش وی شد و آن اشتران خویش باز ستد، و مگیان شهر برداختند و او به در مگه لشکر فرود آورد.

و مهتری بود از طایف از بنی ثقیف، او را مسعود گفتندی، مردی پیر و دانا و با رای و تدبیر و بسیار کارها دیده، و نابینا شده بود، و دوست عبد المطلب بود، و هر گاه که به مگه آمدی به خانه عبد المطلب فرو آمدی. چون مگیان به کوه تهامه اندر شدند و به کوه عرفات، به مگه اندر جز عبد المطلب و مسعود نماند. پس مسعود را گفت: همه مگیان از مگه برفتند و من از بهر تو ماندم، بنگر تا چه تدبیر کنی. اگر با ما بدین کوهها اندر آیی برمت، [۱۳۰ a] و اگر به خانه باز شوی ترا به اشتری باز نشانمت و یک تن با تو بفرستم. مسعود گفت: من نیز با تو بر سر آن کوه باشم، و هر دو به سر کوه بو قییس برشدند، و لشکرگاه حبشه بر بانگی زمین بود چنانکه ایشان از سر کوه آواز مردمان همی شنیدند. آن روز بامداد بود که ایشان بر سر کوه رفتند و آن شب لشکرگاه نجاشی آنجا فرود آمده بود بر آنکه آن روز و آن شب آنجا باشند و دیگر روز به شهر اندر آیند و خانه ویران کنند، و دانستند که اندر مگه هیچکس نمانده است، و مسعود مر عبد المطلب را گفت: بر سر آن کوه بر شو و از آن اشتران تو صد اشتر هدیه کن مر خانه را و اندر دل کن که اگر خدای عزّ و جلّ این خانه را از این دشمن نگاه دارد، صد اشتر مر این خانه را قربان کنی، و این اشتران را از شهر بیرون کن تا

سوی لشکرگاه شوند و ایشان این اشتران قربان را بکشند و خدای بر ایشان خشم گیرد. و اشتران عبد المطلب نزدیک بودند. عبد الله، پسرش، برفت و آن اشتران را بیاورد و قربان را نامزد کرد و سوی سپاه حبشه راند. آن اشتران پیراگندند. حبشه آن همه اشتران را بگرفتند و بکشند، و عبد المطلب از سر کوه همی دید، مسعود را بگفت. وی گفت: فردا نگاه کن که خدای عز و جل با ایشان چه کند. چون روز بیود، مسعود گفت: گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی! بنگریست، گفت:

مرغانی همی بینم خرد به هوا بر که همی پرند که من بدین زمین هرگز مرغ چنان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۰

ندیدم، و بسوی دریا شدند و بر لب دریا نشستند. گفت: چشم دار تا از آنجا کجا شوند. چون يك زمان بود، عبد المطلب گفت: آن مرغان از لب دریا برخاستند و به هوا در می آیند و روی سوی لشکرگاه نهادند. مسعود گفت: آن نه مرغانند که آن سپاه خدایند، بنگر تا کجا شوند و چه کنند. چون آفتاب زرد شد، گفت: آن مرغان از بر سر لشکرگاه همی گردند. پس تاريك شد و هر دو بر آن کوه بر همی بودند. نه آواز مرغی و نه آواز مردمان شنیدند و نه آواز ستوری. و چون آفتاب فراخ بر آمد، مسعود بگفت: دست من بگیر تا از این کوه به لشکرگاه شوم که آن سپاه خدای دوش کار خود کردند. عبد المطلب دست وی بگرفت و به لشکرگاه آمدند، همه بر جای مرده و خشک شده، و اسپ و پیل و ستوران همه مرده بودند، و بر سر هر مردی یکی گل مهره از سفال، چنانکه گل را بیزی و سفال کنی، هر یکی چندانکه پشک گوسپند، و بر سر هر گل مهره ای نام آن کس نبشته، و ابرهه را دیدند بر جای خشک شده. عبد المطلب خواست که به کوه اندر شود و مکیان را خبر کند، مسعود گفت:

شتاب مکن! نخست خویشتن را و مرا توانگر کن که اگر مکیان بیایند، به تو و به من هیچ نرسد. اندر این لشکرگاه بگرد و دو تیر بجوی. دو تیر بجست و بیاورد، و یکی مسعود بگرفت و یکی عبد المطلب، و هر یکی چاهی بکنند. آن روز هر دو چاه بکنند و خاک بر آوردند. چون شب اندر آمد هم آنجا بودند. دیگر روز مسعود گفت: اکنون از این خواسته هر دو چاه بیانگن [و جز درم و دینار و زر و سیم چیزی دیگر اندر مکن يك چاه مرا و دیگر ترا، و هر چند نیروی تو است بیانگن] و خاک بر افگن تا با زمین راست شود چنانکه کس نداند. عبد المطلب همچنان کرد. پس مسعود گفت: من آن چاه خواهم که تو خویشتن را کنیدی. عبد المطلب گفت: روا است. مسعود بر سر آن چاه خویش بنشست و عبد المطلب را گفت: شو اکنون و مکیان را از کوهها فرو خوان.

عبد المطلب بر اشتری بنشست و به کوههای مکه اندر شد و مکیان را آگاه کرد تا همه باز آمدند، و آن خواسته‌ها که به لشکرگاه بود همه برداشتند و مردمان همه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۱

توانگر شدند، و روز هفتم ایشان بیامدند و آن خواسته از آن چاه برکشیدند، و توانگری عبد المطلب از آن بود و مهتری مسعود اندر طایف از آن خواسته بود. پس بارانی از آسمان بیامد بنهیب، و از آن کوهها سیلی فرود آمد، و هر مرداری که آنجا بود آن سیل ببرد و به دریا فرو کرد و آن زمین مکه پاک شد از آن پلیدیها و همه شسته شد. و از پس آن همه تازیان از عبد المطلب و از مکیان شکوه گرفتند و ایشان را مهتر کردند و گفتند: و هم سگان بیت الله و اهل حرم الله.

و ابرهه را به یمن دو پسر بود: مهتر را نام یکسوم و کهتر را مسروق. و ابرهه چون از یمن برفته بود این یکسوم را خلیفت کرده بود و سپاه و پادشاهی بدو داده. چون آگاهی هلاک ابرهه آنجا رسید، یکسوم به پادشاهی بنشست و سپاه حبشه بر وی بیعت کردند، و از پس وی مسروق بنشست. و باز سیف بن ذی یزن آمد. و آن وقت که اریاط از حبشه به یمن افتاد تا آن وقت که پادشاهی مسروق و حبشه بشد، هفتاد و دو سال بود. و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود، و چهار ملک از حبشیان بنشستند، از آن یکی اریاط و ابرهه و یکسوم و مسروق، و ابرهه به ایام نوشروان بود.



تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۲

خبر پادشاهی یکسوم بن ابرهه اندر یمن

و چون یکسوم بن ابرهه به پادشاهی بنشست، مر حبشه را همچنان بر گماشت بر یمن چنانکه ابرهه به زنان و فرزندان و خواسته‌ها. و به روزگار ابرهه به یمن اندر مردی بود از فرزندان ملوک حمیر از تبعان پیشین، و نعمت از وی برفته بود و صبر همی کرد و خاموش [b ۱۳۰] همی بود، نام وی العیاض و کنیت او ابو مرّه و لقب ذو یزن، و از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود او را حرمت داشتندی. و او را زنی بود [نام او ریحانه] از فرزندان علقمه [آنکه او را آکل المرار خواندندی و] ملک یمن به سالها او را بود، و اندر همه یمن زنی نبود از او نیکوتر، و سخت با رای و تدبیر بود چنانکه ملکان و ملکزادگان باشند، و او را پسری آمده بود از ذی یزن و دو ساله شده بود، نام وی معدی کرب و لقب وی سیف.

و ابرهه را خیر آن زن آمده بود. ذو یزن را بخواند و گفت: اگر این زن را دست باز داری و اگر نه بکشمت. ذو یزن از بیم جان آن زن را دست باز داشت و ابرهه به زنی کرد و به خانه برد با آن پسرک خرد و هر دو را همی داشت با کسها و عیالان خویش، چنانکه دارند. و سیف را چون فرزند خویش داشتی. سیف بزرگ شد.

پنداشت که پدر وی ابرهه است. و ذو یزن چون زن از وی بشد، از شرم و ننگ به زمین یمن نتوانست بودن. از آنجا برفت و هر چه داشت برگرفت و به زمین روم شد به در قیصر، و او را آگاه کرد که مردمان یمن به چه سختی اندراند از حبشه، و نسب

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۳

خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملک یمن بود چندین سال.

و ز قیصر سپاه خواست تا به آن یمن بگیرد و قیصر را ساو و باژ بدهد و ملک روم و ملک یمن هر دو قیصر را باشد.

پس قیصر جواب داد که این ابرهه بر دین ما است و ما بر همدینان خویش سپاه نفرستیم. اگر بر تو ستمی است تا ترا نامه دهم تا به آرم من آن ستم از تو بردارد.

ذو یزن گفت که آنچه بر من است به نامه تو از من بنشود. وی بازگشت و روی به نوشروان نهاد ملک عجم. چون به حیره رسید، نعمان المنذر آنجا ملک عرب بود.

ذو یزن بنزدیک وی اندر شد و نسب خویش بگفت. و نعمان جدّان او را بشناخت، و ایشان هم از حمیر بودند، از فرزندان ربیعۀ بن نصر اللخمی. و گروهی گفتند که این ملک عمرو بن هند بود و هم از دست نوشروان بود، و هم از حمیر بود. این ملک مر ذو یزن را بر کرد و ز اوّل کار و حال وی پرسید. وی قصه خویش بگفت که به سر من چه رسیده است و به در قیصر شدم و از وی نومید بازگشتم، و اکنون به در نوشروان خواهم شدن و از وی یاری خواهم. ملک عرب بگفت: من به سالی یکبار به در نوشروان شوم و ماهی آنجا بباشم به خدمت پس باز آیم، تو با من ایدر بباش تا وقت رفتن من بود، آنگاه من ترا با خویشتم ببرم. ذو یزن به در ملک عرب بیستاد.

چون وقت رفتن ملک آمد ذو یزن نیز با وی برفت و به در نوشروان شد. پس ملک عرب پیش شد و رسم خدمت بگزارد و چند روز حدیث وی نکرد تا وی گستاخی کرد، چنانکه رسم بود، به طعام و شراب و به صید و چوگان. پس آنگاه مر ذو یزن را گفت: من فردا حدیث تو با نوشروان بکنم و صفت تو و محلّ تو و مقدار تو و نسب تو بگویم و ترا بار خواهم تا پیش خویش برد، و سخن تو نتوانم گفتن که بر تو چه رسیده است و به چه رسیده است و به چه کار آمدی، و لیکن اگر با تو نیکویی کند و سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت بخواه. پس ملک عرب دیگر روز به در نوشروان شد، و نو شروان ملک عرب را بر تخت خویش بنشاندی. پس چون حدیث کرد، ملک عرب قصه ذو یزن او را بگفت و مقدار و محلّ او یاد کرد و گفت: اینک با من به در آمده است.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۴

نو شروان بفرمود تا او را بار دادند. و نوشروان بر تخت زرین نشست و چهار پایه تخت از یاقوت بود و فرش دیبا، و تاج را از زمرد و یاقوت و مروارید در نشانده، و از گرانی چنان بود که بر سر نتوانستی داشتن، به سلسله زرین از آسمان خانه آویخته بودی باریک چنانکه کس ندیدی از فرود تخت تا نزدیک او فراز نشدی، چنانکه کسی از دور بنگریستی پنداشتی که تاج بدان گرانی بر سر وی نهاده است. و چون نو شروان برخاستی، تاج همانجا آویخته بودی. و این رسم انوشروان آورد، و فرزندان او را و پدران او را این رسم نبود. پس ذی یزن اندر آمد و آن تاج بدید و آن سیاست و تخت و هیبت، متحیر شد و عقل از وی زایل گشت و به سر اندر آمد و بیفتاد. ملک عرب گفت: بردارید او را که از هیبت ملک متحیر شد و عقل از وی برفت و به سر اندر آمد. او را برداشتند. چون نزدیک نو شروان آوردند، ملک عرب پیش نوشروان نشست و بجز ایشان کسی دیگر نبود.

ملک عرب مر ذو یزن را برتر از خویشتم بنشانند. نو شروان بدانست که وی مردی بزرگ است. پرسید که حال چیست و به چه حاجت آمدی؟ ذو یزن به زانو آمد و حال بگفت. گفتا: ما مردمانی بودیم که ملک یمن اندر پادشاهی ما بود، پس

از دست برادرانم آن ملک بشد و حبشه بیامدند و آن پادشاهی از ما ببرند و خواسته‌های ما بستند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت بسیار ستم کردند، و ما بر آن خواری از پنجاه سال باز همی صبر کنیم [۱۳۱ a] تا کار بدانجای رسید که صبر نماند، و چیزها رسید بر ما که اندر مجلس ملک شرم دارم گفتن، و اگر ملک بدانندی که بر ما چه رسیده است، از فضل وی چنان واجب آیدی که ما را فریاد رسدی و از دست این بیدادگران برهاندی، هر چند ما از وی اندر نخواستیم. امروز من به اومید بدین درگاه آمده‌ام به زنهار ملک و از وی همی فریاد خواهیم، اگر ملک ببیند امید مرا وفا کند به سپاهی که با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن رعیت را از ایشان برهانم و ملک عرب با آن عجم پیوسته شود و مملکت تا حد مغرب برسد، و مرا و همه آل حمیر را بندگان خویش کند و نصرت خویش بر ما صدقه کند.

نوشروان را سخن وی خوش آمد و دلش بر وی بسوخت و چشم پر آب کرد. و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۵

ذو یزن را ریش سپید بود و سخت پیر بود. نوشروان گفت: یا پیر! سخت نیکو سخن گفتی و دلم بسوختی و دانم که بر تو ستم رسیده است و این از درد گفتی، و لیکن از عدل و سیاست چنان واجب آید که نخست ملک مملکت خویش نگاه دارد و پس ملکی دیگر طلب کند، و این زمین تو از مملکت ما دور است و به میان بادیه و حجاز است، و از دیگر سوی دریا است و خطر آب، و آن سپاه را به بادیه فرستادن خطر جان باشد. این پادشاهی ما پیش تو است. ایدر باش و دل از آن پادشاهی بردار، و هر چیزی که مرا است از ملک و خواسته با ما انباز باش. و نوشروان بفرمود تا او را به خانه‌ای نیکو فرود آوردند و او را ده هزار درم داد. چون درم او را داد، بدره درم پیش گرفت و از در نوشروان بیرون آمد و آن درم همی ریخت و مردم همی چیدند، تا به خانه رسید با وی چیزی نمانده بود. خبر به نوشروان برداشتند، گفت: شاید بودن که این ملک زاده است که همت بزرگ دارد.

پس روزی کسری مردمان را بار داده بود، او را گفت: یا پیر! مردمان به عطای ملوک چنان نکنند که تو با آن درمها کردی که چون به خانه رسیدی با تو چیزی نمانده بود. گفت: یا ملک! آن شکر خدای را کردم که روی ملک مرا بنمود و زبان من با تو به سخن آورد، و از آنجا که من آمده‌ام خاک آن همه زر و سیم است و اندر آن زمین کم کوهی است که اندر وی کان زر یا کان سیم نیست، و چون من از در ملک باز کردم و یاری و نصرت وی با من نبود، اگر عطای وی با من نبود حسرت و درد دل کمتر بود. نوشروان را دل بر او بسوخت، او را گفت باز مگرد و شکیبایی کن تا اندر حاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود. و او را عطاها داد و بر کرد بسیار. و ذی یزن ده سال بر در نوشروان بماند و هم آنجا بمرد.

و سیف بن ذی یزن به کنار ابرهه اندر با پسرانش بزرگ شد، و او را با فرزندان خویش یکی داشتی. و سیف چنان دانست که وی پسر ابرهه است. چون ابرهه هلاک شد و یکسوم به ملک بنشست، او را با مسروق به مرتبه یکی داشتی، و یکسوم چهار سال اندر ملک بماند پس بمرد، و مسروق بنشست، سیف را خوار گرفت. پس یک روز جنگ خاستشان و با یک دیگر مناظره کردند. مسروق سیف را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۶

گفت: لعنت بر تو باد و بر آنکه تو از پشت وی آمدی. سیف خشم آلود به خانه مادر اندر شد و گفت: پدر من کیست؟ گفت: ابرهه پدر یکسوم و مسروق، و مرا بجز وی شوی نبوده است. گفتا دروغ گویی که مسروق مرا لعنت کرد و پدرم را، و کس پدر خویش را لعنت نکند، و اگر چیزی ندانستی از نسبت من چنین نگفتی. شمشیر بکشید و گفت: راست بگوی که پدر من که بوده است یا هم اکنون خویشتن را بدین شمشیر فرو برم چنانکه از پشت بیرون آید. مادرش بگریست و شمشیر از دست وی بستد و او را قصه پدرش همه بگفت و رفتن پدرش به در قیصر و نوشروان.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۷

[خبر شدن سیف بن ذی یزن به در انوشروان]

سیف چون این بشنید مادر را بدرود کرد و شمشیر و اسپی برگرفت و از یمن برفت، و خواست که به در کسری شود. مرگ پدرش یاد کرد بر در او، پس برفت و سوی قیصر شد و نسبت خویش یاد کرد و حدیث جور و ستم که بر اهل یمن است از حبشه بگفت و از وی نصرت خواست. قیصر او را گفت: ایشان همدین من اند و ما بر همدین خویش سپاه نفرستیم، اگر خواهی تا ترا نامه دهم تا اگر بر تو ستمی هست برگردد، و پدرت آمده بود او را نیز همچین جواب دادم. سیف گفت: اگر دانستمی که پدرم ناامید از در تو بازگشته است خود به در تو نیامدمی. و از آنجا روی به در کسری نهاد، گفت: اگر از وی نصرت یابم و اگر نه بر سر گور پدر بنشینم تا هم آنجا بمیرم. چون سیف به در انوشروان آمد يك سال بر درگاه وی بماند و بار نیافت. هر روزی به در کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد و همه کس بدانستندی که وی پسر ذی یزن یمانی است. و هیچکس خبر وی پیش انوشروان نیارست گفتن.

چون سر سال بود کسری بر نشست. چون به در سرای بیرون آمد سیف بر پای خاست و گفت: السّلام عليك ايّها الملك العادل! سلام بر ملك بزرگوار از ملكزاده ذليل و بيچاره، به امید بر در تو از يك سال باز مانده. کسری بدو اندر نگرست و اسب براند و کس نیارست حدیث وی گفتن. پس چون باز آمد، سیف برخاست و همچنان [b ۱۳۱] بگفت و گفت: عدل تو به همه جهان گسترده است و مرا

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۸

به سوی تو حق میراث است. به فضل خویش دادم بده. کسری به سرای اندر شد و از اسب فرود آمد و او را اندر خواند و گفت: ای جوانمرد! ترا چه حق میراث است بر من؟ گفت: من پسر آن پیرم، یمانی، که به درگاه تو آمد و از تو نصرت خواست بر دشمنان و تو او را وعده کردی و به امید تو ده سال بر این در بود و پس ناامید بمرد، و به او امید که او را کردی مرا میراث است، هم به فضل خویش آن وعده خویش با من وفا کن.

نوشروان را دل بر وی بسوخت، گفت: ای پسر! راست گفتی، بنگرم به کار تو، صبر کن. بفرمود که او را ده هزار درم دهید، بدادند، همچنانکه پدرش کرده بود آن درم به راه اندر همی ریخت تا به خانه رسید با وی هیچ چیز نمانده بود. پس کسری او را گفت: چرا درمها را به راه اندر بریختی؟ گفت: یا ملك! از آن شهر و زمین که من آمدم خاکش همه درم است، این درم بدان ریختم تا چون ملك مرا نصرت کند و من به ملك باز آیم، چنان کنم که خاک این همه شهر سیمین

کنم. کسری گفت: گواهی دهم که تو پسر آن پیری، که پدرت همچین کرد، و چون با وی عتاب کردم او نیز همچین جواب داد. صبر کن تا حاجت تو روا کنم. دیگر روز کسری سرهنگان را و مهتران را و مویدان را گرد کرد و ایشان را گفت: مرا چاره نیست از آنکه این جوان را نصرت کنم، نتوانم سپاه خویش را خطر کردن به سوی دریا، چه تدبیر کنی بگویند، و کیست از این سپاه که خویشان مرا بخشد و برود؟ همه سپاه خاموش همی بودند.

پس مویدان موید گفت: این را سوی من تدبیری است، اگر ملك فرماید تا بگویم.

گفت: بگوی. گفت: به زندان ملك اندر بسیار کس هست که کشتن بر ایشان واجب است. ایشان را بفرست، اگر کشته شوند خود برهی، و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد. ایشان را عفو کن. نوشروان را این تدبیر خوش آمد، گفت: نیکو گفتی. و به جریده زندان اندر نگاه کردند، هشتصد تن یافتند که برایشان کشتن واجب بود.

ایشان را بیرون کرد و بسوی دریا بفرستاد تا راهشان آسان بود، و هشت کشتی بکرد و به هر کشتی ای اندر صد مرد بنشانند، و مردی بود از جمله سپاهیان نوشروان، و او را و هرز خواندندی، پیری هشتاد ساله، و به همه عجم اندر از وی تیراندازتر نبود، و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۲۹

نوشروان او را به هزار سوار داشتی به جوانی و به هر کجا بفرستادی گفتی: هزار سوار را بفرستادم. و آن وقت ضعیف شده بود و از کار مانده، و ابروانش بر چشمخانه افتاده بود. او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد. و این هشتصد مرد همه تیراندازان بودند. ایشان را همه سلاح داد و هر چه ببايست از ستور و جامه و دینار بداد، و سیف را با ایشان بفرستاد و برفتند.

چون به میان دریا رسیدند، دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه شدند تا به عدن، و عدن بر لب دریا است، آنجا برآمدند. و مسروق را خبر بردند. جاسوسان بفرستاد. چون اندکی سپاهشان بدانست عجب آمدش و خوار داشتشان. از بهر آن گفته اند دشمن خرد را خوار نباید داشتن. پس مسروق کس فرستاد بنزدیک و هرز که من دانم که غلط کرده‌ای و این کودک ترا و ملك را بفریفت، و تو مردی پیری، اگر مقدار من و از آن سپاه من ندانستی اکنون بدان، و تو با این مایه سپاه ایدر میای، و من ننگ دارم که با این مایه مردم جنگ کنم، اگر خواهی که بازگردی تا ترا زاد و نفقه فرستم و بازگردانم به نیکویی، و اگر خواهی که با من باشی من ترا نیکوتر دارم از آنکه ملك عجم.

و هرز او را جواب داد که مرا يك ماه زمان ده تا تدبیر این بکنم، و بدین آن خواست تا سپاه او بیاسایند و ساخت تمام کنند، و رای او به حرب بود. مسروق گفت: نیکو گفتم و سخن پیرانه است این. او را يك ماه زمان داد و علفه و نزل فرستادش. و هرز علف نپذیرفت و گفت: اگر ترا رای حرب آید چون طعام تو خورده باشم جنگ نکنم، اگر باز گردم یا صلح کنم آنگاه علف تو بپذیرم. پس و هرز سیف را گفت: مرا چه نیرو توانی کردن؟ گفت: هر چه از فرزندان حمیراند و ملکزادگان اند همه یار من اند، مردان مرد و سواران نیک و اسپانی تازی، همه را گرد کنم و دامن با دامن تو بندم. اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی با تو باشم. و هرز گفت:

انصاف دادی. پس سیف هر که از حمیریان بودند همه را کس فرستاد تا سوی وی آمدند، مقدار پنج هزار مرد. چون سر ماه تمام شد، مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی؟ و هرز گفت: تدبیر حرب کردن. مسروق را پسری بود، گفت: ای پسر!

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۰

من ننگ دارم پیش این مایه سپاه شدن. ده هزار مرد ببر و با ایشان حرب کن. چون ظفر یابی هر که از یمانیان اند همه را بکش و عجمیان را اسیر کن. و هرز را نیز پسری بود، او را بفرستاد با تیراندازان عجم. و به یمن اندر کس پیش از آن تیر انداختن ندیده بودند.

چون هر دو لشکر برابر آمدند، لشکر عجم تیر باران کردند و سپاه حبشه بازگشتند از بیم آن تیر، و بسیار کس کشته شد، و تیری [۱۳۲ a] بر پسر مسروق آمد و کشته شد، و از سپاه و هرز کس کشته نشد زیرا که حبشه به حریره و شمشیر جنگ کنند. و پسر و هرز سپاه به میان هزیمتیان اندر برد، [ایشان همه بر وی گرد آمدند و] او را بکشتند. پس مسروق را درد پسر بگرفت و وهرز را نیز درد پسر بگرفت. وهرز آتش به کشتیها اندر زد و هر جامه که داشتند نیز همه بسوختند و هر طعام که بیرون از يك روزه بود بسوخت، و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت: این کشتیها از بهر آن بسوختم تا اگر دشمن ظفر یابد بر ما از ما چیزی به وی نرسد، و طعام از بهر آن سوختم تا بدانید که ما را طعام بیش از يك روزه نیست. اگر حرب کنید زندگانی افزون شود و نعمت یابید، و اگر حرب نکنید من خویشتن به دست دشمن نیفکنم و لیکن سر خویشتن به دست خویشتن بگیرم. پس شما بنگرید که از پس من شما را چگونه بود. و ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند که تا جان به تن ما اندر است حرب کنیم.

پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد با صد هزار مرد حبشی. و هرز یاران را بفرمود تا آن طعام که داشتند بخوردند و صف بر کشیدند و کمانها به زه کردند، و کمان وهرز هیچکس به زه نتوانستی کردن. پس خود کمان را به زه کرد و

عصابه بخواست و ابروی خویش بریست، و چشمش ضعیف شده بود، ایشان را گفت: مسروق را به من نمایید. گفتند: بر پیل نشسته است و تاج دارد و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است همی تابد چون آفتاب. و هرز آن یاقوت از دور بدید، گفتا: صبر کنید که پیل مرکبی بزرگ است، زمانی بود فرود آید. گفتند: از پیل فرود آمد و بر اسب نشست و تاج بر سر دارد زرین. گفت: اسب نیز هم مرکب عزّ است. پس گفتند: بر استری نشست.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۱

گفتا: استر پسر خر است و خر مرکب زن است، اکنون کمان مرا دهید. کمان بستد و تیر بر نهاد و گفت: قبضه کمان من با دست برابر آن یاقوت بدارید، و چون من تیر بیندازم اگر سپاه از جای نجبنند بدانید که تیر خطا شد. تیری دیگر زود مرا دهید، و اگر ایشان از جای بجنبنند و گرد وی اندر آیند، بدانید که تیر یافتش و مشغول گشتند بدوی. شما همه تیر باران کنید و بیکبارگی حمله کنید. پس دست و هرز با آن یاقوت راست بداشتند. او کمان بکشید و تیر بینداخت. آن تیر راست بر آن یاقوت آمد و به دو نیم کرد و به تاج اندر شد و از سر مسروق بیرون گذشت. پس مسروق از آن استر بر زمین افتاد و سپاه از جای بجنبید و گرد وی اندر آمدند، و سپاه عجم تیر باران کردند و خلقی را بکشتند و سپاه حبشه هزیمت شدند. و سیف و هرز را گفت:

بدین سپاه حبش اندر خویشان من اند و ملکزادگان بسیارند و از بیچارگی با وی بیامدند. بفرمای تا ایشان را نکشند، حبش را کشند. و هرز بفرمود که جز سیاهان و حبشیان را مکشید. آن روز کشتن کردند تا از سپاه حبش بس کس نماند و چون جوی خون برفت. دیگر روز و هرز لشکر برگرفت و به صنعا اندر آمد، بدان شهر که مسروق آنجا بودی، و آنجا بنشست و ملک بگرفت، و سیف پیش وی بیستاد. و هرز هر که را بیافت از حبش همه را بکشت، و نامه کرد به نوشروان به فتح. نوشروان جواب داد که ملک یمن به سیف سپار و خود بازآی. و هرز سیف را به ملک بنشانند بر تخت و تاج بر سر وی نهاد. و سیف و هرز را چندان خواسته داد که خیره بماند و نوشروان را نیز، و بر دست و هرز بفرستاد.

پس و هرز بازگشت و سیف به صنعا به ملک بنشست، و او را کوشکی بود غمدان خواندندی، و آن ملوک حمیریان و تبّعان بنا کرده بودند و پدران سیف آنجا نشستندی. و بر سر آن منظره‌ای بود و اندر همه جهان آن بنا را همتا نبود. سیف بر آن منظره بنشست به غمدان و ملک بر وی راست شد و هر که را بیافت از حبشه همی کشت، و سپاه عرب و حمیر و یمن همه بر وی گرد آمدند. و گروهی که از حبشه زنده مانده بودند و جوانانی که پدرشان کشته بودند، این حمیریان ایشان را به بندگی گرفتند، و چون بر نشستندی پیش وی اندر برفتندی با حریتها، چنانکه رسم حبشه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۲



بودی، و ایشان را بجز دربانی و دویدن هیچ کار نفرمودندی. و سپاه عرب را و حمیر را دیوان کرد و به شهری از یمن امیری و کارداری بفرستاد تا زمین حجاز و بادیه.

عرب همه به تهنیت سوی وی آمدند و او دست به عطا بگشاد و مردم را صلتهها و عطاها داد، و هیچکس پیش وی نرفت که او را بی صلت و عطای باز گردانید. و شاعران از اطراف روی به وی نهادند و جایزهها و عطاها بسیار گرفتندی، و ملك یمن بر وی راست بیستاد و او اندر یمن متمکن و مرفّه بنشست و داد بگسترد و عدل و انصاف فرمود، و خلق را بیاسودند هر چه از اهل یمن بودند. و شاعران هر روز او را به تهنیت شعر آوردندی، و شاعری بوده است نام او امیة بن الصلت از بنی ثقیف، او را مدحی گفت، و محمد بن جریر دو سه بیت گفته بود و ما همه را تمام بگفتیم، شعر [۱۳۲ b]:

لیطلب الوتر أمثال ابن ذی یزن	ریم فی البحر للأعداء أحوالا
أتی هرقل و قد شالت نعامتهم	فلم یجد عنده بعض الذی قالا
ثم انتحی نحو کسری بعد سابعة	من السنین لقد أبعدت ایغالا
حتی أتى بنی الأحرار یحملهم	إنک لعمری لقد أطولت قلقالا
من مثل کسری شهنشاه الملوك له	أو مثل وهرز یوم الجیش إذ صالا
لله درهم من عصبة خرجوا	ما إن ترى لهم فی الناس أمثالا
غرّ جحاححة بیض مرازیة	أسد تربب فی الغیضات أشبالا
یرمون عن شدف کأنّها غبط	فی زمخر یعجل المرمی إعجالا
أرسلت أسدا علی سود الکلاب فقد	أضحی شریدهم فی الأرض فالالا
فاشرب هنیئا علیک التاج متکئا	فی رأس غمدان دارا منک محلالا
و أطل بالمسک اذ شالت نعامتهم	و أسبل الیوم فی بردیک اسبالا
تلك المکارم لا قعبان من لبن	شیبا بماء فعادا بعد أبوالا

و گوید بدان بیت باز پسین اندر که حدیث نیکویی و ذکر نیکویی که از پس ملکان بماند تا مردمان یاد کنند. چنین بود که تو کردی که ملک هفتاد ساله از پدران تو شده باز آوردی، ملک چنین بود که تویی، نه چنانکه ایدر نشیند و ملک از پدران

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۳

میراث یابد و به نعمت اندر غافل باشد و بنشیند و همی خورد و همی میرد تا ملک از وی بشود، چنانکه مسروق بن ابرهه کرد، یعنی که ملک مردی کردن است و نام نیک از پس خویش دست باز داشتن و حدیث نیکویی نه نعمت خوردن باشد، و از پس این حدیث حدیث سیف ذی یزن بگویم.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۴

حدیث سیف بن ذی یزن اندر پادشاهی یمن

پس چون سیف بنشست از حبشه کس به یمن اندر نهشت مگر گروهی از فرزندان ایشان که پدران ایشان کشته بودند، و پیش وی اندر با حربه‌ها بدویدندی مگر پیری ضعیف و شکسته، دیگر همه برنا آن بودند و کودکان خرد که سلاح بر نتوانستند داشتن.

و سالیان بر آمد بر پادشاهی سیف، و سوی نوشروان رسول فرستاد و خواسته فرستاد. و پیوسته این حبشیان که پیش وی بودند ایشان را نیکو داشتی و ترسیدی که مبادا روزی مگری کنند و کیدی اندیشند. پس بر ایشان ایمن شد، و روزگار بر نیامد که روزی به صید همی شد، و این حبشیان با آن حربتها با آن حربتها پیش وی اندر همی دویدند. سیف تنها اسب از پس صید بدوانید. سپاه وی از پس ماندند و حبشیان با اسب وی همی دویدند. چون از سپاه دور ماندند، سیف را به میان اندر گرفتند و بکشتند و سپاه همه پراگندند، و حبشیان از هر جانبی سر برکردند و از حمیریان و از اهل مملکت یمن و خویشان سیف بسیار بکشتند. و گروهی گفتند که ملک سیف يك سال بود، و نیز گویند هفت سال بود.

پس چون او را بکشتند و يك چند بر آمد و کس به ملک ننشست و هیچکس را طاعت نداشتند، خیر به نوشروان رفت. تافته شد و باز وهرز را به یمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که اندر یمن است خرد و بزرگ و نر و ماده،

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۵

همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد بکش، و هر که موی او جعد است اندر یمن بکش، و هر که هوای حبشیان خواهد و میل کند بدیشان بکش. پس وهرز به یمن آمد و همچین کرد و نامه کرد به نوشروان که هر چه فرمودی کردم و یمن را پاک کردم از حبشه و از نسل ایشان.

نوشروان نامه کرد به احمداد و گفت صواب کردی. و ملک یمن به وهرز داد، و او چهار سال به یمن اندر بود و بمرد، و وی را پسری بود نام او مرزبان. نوشروان آن ملک یمن به مرزبان داد، تا آن وقت که نوشروان بمرد مرزبان هر سالی خراج به وی فرستادی. پس مرزبان نیز بمرد از پس چند سال، و او را پسری ماند نامش بینجان، هرمز پسر نوشروان مملکت به بینجان داد، و سالی چند بود او نیز بمرد، و پسری ماندش نام وی خورخسره، هرمز آن ملک بدو داد، و سالیان برآمد. هرمز بر خورخسره خشم گرفت و کس فرستاد به یمن تا او را بند کردند و خواست که او را بکشد، و یکی جامه بود

مهتری را از مهتران پارس که نوشروان او را وقتی خلعت داده بود. آن جامه را آن مرد بیاورد و به سر این خورخسره برافکند. هرمز از حرمت آن جامه او را نکشت. و مردی دیگر را به یمن فرستاد، نام او بادان، و این بادان ملك یمن بود تا آن وقت که پیغامبر ما علیه السّلام بیامد، و بادان به همه عهد وی بزیست و مردمان یمن مسلمان شدند، و پیغامبر علیه السّلام معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و صدقاتشان بستد.

و این همه حوادثها که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث مسروق اندر وقت نوشروان بود، و پادشاهی نوشروان چهل و هشت سال بود، و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی نوشروان چهل و دو سال گذشته بود، و گروهی گویند سی و دو سال. و پیغامبر ما علیه السّلام به عام الفیل از مادر آمد به ملك نوشروان اندر، و به وقت هرمز پسرش، بیرون آمد [۱۳۳ a] به پیغامبری.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۶

خبر ملك و عظمت و پادشاهی انوشروان

چون نوشروان سیف ذی یزن را به ملك بنشانند و ملك یمن مر نوشروان را شد، خواست که ملك شام نیز او را باشد تا با ملك عراق پیوسته بود. و به روم اندر ملکی بود نامش یخطیانوس، نوشروان سپاهی بفرستاد به روم. پس ملك روم کس فرستاد به نوشروان و صلح خواست. نوشروان صلح کرد بر آن شرط که روم و شام و عراق او را بود، و زمین عراق و حجاز و بادیه خود نوشروان را بود.

ملك روم هدیه‌ها فرستاد، و ملك روم را به زمین شام مردی بود، نام وی [خالد بن] جبلة بن ایهم الغسانی، از غسانیان که ملك شام پیش از آن ایشان را بوده بود، و نوشروان به زمین عرب منذر را ملك کرده بود و به حیره بنشانده، و جزیره و حیره و موصل و حجاز و تهامه و عراق و طایف و عمان همه او را بود، و ملك انوشروان از عراق تا یمن پیوسته شد از سوی بادیه و حجاز، و دو سال هم بر این بود. پس این [خالد بن] جبلة ملك شام بمرد. ملك روم پسر [خالد بن] جبلة را داد، خالد بن جبلة (؟) خالد از شام تاختن آورد و با سپاه بسیار به حدّ جزیره و به حدّ منذر اندر آمد و کشتن و غارت کرد و خواسته ببرد. منذر سوی نوشروان بدین حدیث نامه کرد و دستوری خواست که با ملك شام حرب کند. نوشروان نامه کرد به ملك روم که این عامل تو از شام به حدّ ما اندر آمد و دانم که به فرمان تو بوده باشد این کار، بفرمای تا آن خواسته به منذر باز دهد و دیت آن کشتگان بدهد، و اگر نه من از صلح

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۷

تو بیزارم و حرب را آراسته باش. ملك روم از نامه نوشروان نیندیشید.

نوشروان به تن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و منذر را از عراق بفرستاد با پنجاه هزار مرد، به موصل پیش وی آمد. نوشروان روی به شام نهاد و مدینه را و دمشق را بگرفت، و مدینه الرّها و شهر منبج و قنسرین و شهر حلب و انطاکیه و بامیه و حمص، این همه از شهرهای شام است که از آن روم بود، همه ویران کرد و خواسته‌ها غارت کرد. ملك روم کس فرستاد و صلح کرد و هدیه‌ها فرستاد و گفت:

من نامه ترا خوار نداشتم و لیکن من به تدبیر آن بودم که خالد بن جبلة را به در خویش خوانم که آن بی‌آگاهی من کرد، و این بردگان و دیت کشتگان از وی بستانم.

نوشروان گفت: من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این شهرها که بگرفتم از شام و روم همه به دست من بود و باز ندهم و آن شهرها که از روم مانده است ترا باز فروشم به خواسته بسیار. ملک روم پسند کرد و آن شهرها که به دست نوشروان بود از شام که بگرفته بود به وی دست باز داشت و دیگران از وی باز خرید و بسیار هدیه‌ها فرستاد. و نوشروان به مداین باز شد به عراق، و ملک شام او را شد تا ملک موصل و جزیره و بادیه و حجاز و یمن و طایف و بحرین و یمامه و عمان از سوی بر و بحر، و هرگز هیچ کس را از ملکان عجم این نبوده بود.

پس نوشروان را آرزو آمد که زمین هندوستان لختی او را بود، و آن زمین سرندیب است که ملوک هندوستان آنجا نشینند. سپاهی بسیار بیرون کرد با سرهنگی بزرگ و بفرستاد. سپاه برفت تا سراندیب و چون به عمان رسید از آنجا بفرمود که به راه دریا بشوید و با ملک هندوستان حرب کنید. ملک هندوستان به نوشروان نامه کرد و رسول فرستاد و از وی صلح خواست، و آن شهرها از هندوستان که بنزدیک عمان است و به ایام بهرام گور او را بوده بود، آن شهرها همه به نوشروان داد، و نوشروان سپاه از هندوستان بازگردانید، و با خاقان ترک نیز صلح کرده بود و دختر او را به زنی کرده، و هرمز پسرش از آن دختر خاقان بود.

و نوشروان از ترکستان و ما وراء النهر و حدّ مشرق تا زمین خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و قهستان تا عراق و جزیره و شام و عمان و هند و بادیه و بحرین و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۸

تهامه و مکه و یمن تا حدّ مغرب بر نوشروان راست بیستاد، و به آبادانی جهان مشغول شد و به داد کردن، و خراج بر حدّ عراق وی نهاد، و پیش از نوشروان ده يك ستندي تا پنج يك و شش يك، چنانکه رسم آن شهر بودی و چنانکه آبادانی و برها بودی، قباد خواست که این رسم برگیرد و عدل بنهد، و آن وقت آن عدل بود، اکنون بیدادی است، و هر سالی زمین بپیمایند و هر کجا آبادانی است خراج بر نهند و هر کجا ویرانی است نستانند.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۳۹

خبر خراج نهادن نوشروان و عدل و داد او

چون نوشروان به پادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود بکنید تا خراج بر نهند و ده يك برخیزد و رعیت را آسودگی بهتر بود. پس آن مساحت را تمام کردند و آن را جریده کردند به عدد زمینهای آبادان که اندر

پارس و عراق بود، و به رسن همی پیمودند تا چند جفت آید، و به هر جفتی زمین درمی خراج بر نهاد و يك قفیز غله که از آن جای آید. چنانکه زهیر بن ابی سلمی گوید:

شعر:

فعل لکم ما لم تغلّ لاهلها      قری بالعراق من قفیز و درهم

و هر کجا درخت بار آور بود [۱۳۳ b] یا زیتون، بر هر درختی چیزی بر نهاد، بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر، از شش تا هشت تا دوازده [درم] تا بیست و چهار درم و تا چهل و هشت درم، و از زنان هیچ نستد، و این همه را جریده کرد ده به ده و جفت به جفت و جزیت نام به نام. پس هر چه اندر پادشاهی عراق و پارس کسی بود از مهتران هر گروهی از خداوندان ضیعت و مهتران سپاه و پیران حکما و علما و موبدان، کس فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد که بر درگاه وی گرد آیند تا وی این حدیثها بر ایشان عرضه کند و این خراجها بر ایشان نهد.

پس روز میعاد همه را بار داد، و هر کسی به جای خویش بنشستند و آن را که رسم ایستادن بود بیستاد، و نوشروان خطبه کرد و بر خدای تعالی ثنا کرد و ملککان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۰

پیشین بستود و گفت: همچنانکه نعمت خدای بر ما بیش است از آنکه پدران ما را بود، و ما را ملک افزون داد، باید که داد ما از آن ایشان افزون تر بود، و من نگاه کردم اندر کار خلق، چاره نیست ملک را از آنکه او را بیت المال بود مر نیروی او را و نگاه داشت رعیت از دشمن، تا چون از سوی دشمنی پدید آید و آن مملکت از وی بخواهد ستدن و بر رعیت وی ستم خواهد کردن سپاه را چاره نیست، خواسته باید و آن خواسته از رعیت باید ستدن، و اگر آن وقت به سپاه حاجت آید از رعیت آنگاه ستانی اندران شتاب بر رعیت حمل افتد و مئونت رسد، هر سالی همی باید ستدن و به بیت المال اندر نهادن تا آن وقت که حاجت آید نهاده بود. و نگاه کردم از هر چیزی که هر سال از رعیت همی بستند که به بیت المال آوردند نه بر روی داد بود، و پدران ما خواستند که این را به داد باز برند روزگار نیافتند و به پادشاهی راست داشتن مشغول بودند و بدین داد نرسیدند، و ما را خدای عزّ و جلّ پادشاهی راست کرد و ما بدین داد برسیدیم، و همه زمینهای پادشاهی مساحت کردیم و بر هر جفتی زمین خراجی بعدل بر نهادیم. از هر جفتی زمین کشتمند يك درم و يك قفیز از آن غله زمین، و هر درختی و ضیعتی معلوم، و از هر سری از مخالف ما که ما ایشان را اندر مملکت خویش بداریم و خون و خواسته ایشان همی نگاه داریم چیزی معلوم، و جریدهها کردیم و شمار کردیم تا آگاه کنیم شما [را] و بر شما

واجب کنیم، و هر شهری را کارداری بگزینیم مردی پارسا و استوار، و بفرماییم تا آن جبایت کند، و خراج آن شهر به سه بهره کند به يك سال [اندر به] هر چهار ماه [سیکی از آن] بیرون کند [و بستاند] تا بر خلق آسانتر بود، شما چه گوئید؟! خلق خاموش شدند و کس جواب نداد. پس نوشروان گفت: مرا جواب دهید که من خواهم که این به رضای شما بر شما نهم تا داد بود. پس مردی از میان مردمان بر پای خاست نه از مهتران، و کس او را نشناخت، و گفت: یا ملک! خراج چیزی باقی بود جاودانه بماند و مردم فنا شود، و چیزی باقی بر فانی [چگونه] توان نهادن؟! بر زمین آبادان خراج نهی فردا پس از این زمانه آن زمین ویران شود و آن خراج بماند، و بر مردی خراج نهی و بمیرد، آن خراج بر زمینهای خراب بماند و بر هر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۱

فرزندی آن وی بماند. نوشروان گفت: ای ابله نادان: نادانی که همی چه گوئی، هر سالی آن زمینها را همی پیمایم و هر چه ویران است خراج از وی بگیرم، و هر زمینی که از دست خداوندش بشود خراج از وی بیفگنم. پس او را گفت: تو از کدام گروهی؟ گفت: من از دبیرانم. گفت: دبیران [فضول] باشند. پس گفت: دویت بر سر وی همی زبید تا بمیرد هم اندر آن مجلس.

و بدان مجلس اندر دبیران بسیار بودند، با دویت خویش او را همی زدند تا بکشتندش. و همه گفتند: یا ملک! ما از سخن وی بیزاریم و تدبیر آن است که ملک فرمود، و ملک داد کرد و صواب [آن] است. و نوشروان آن جریدهها بیرون آورد و جمله بر ایشان خواند همه بیسندیدند و بپذیرفتند، و به هر شهری کارداران بفرستاد تا خواسته گرد کردند و به بیت المال وی فرستادندی. و آن رسم بماند تا آن وقت که ملک از دست پادشاهان عجم بشد به وقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه.

چون عمر زمین عراق بگشاد و خلق مسلمان شدند، هیچ رسم نیافت از عدل نیکوتر از این خراج و مساحت، ایشان را هم بر این رسم دست باز داشت، و این رسم اندر عراق مانده است تا امروز. پس نوشروان از کار خراج فارغ شد، با خویشتن گفت کار مملکت راست شد و آن دخل.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۲

خبر ترتیب سپاه و اقطاع دادن نوشروان



اکنون کار خرج سپاه راست باید کردن تا چنانکه همی دانیم که این خواسته از کجا آید نیز بدانیم که کجا همی شود، و آن خواسته که بیرون شود به سپاه شود، و کار این سپاه به ستن خواسته شوریده است، این نیز راست باید کردن.

[پس] مردی را بخواند از دبیران بزرگ، باصل دبیر از دبیران اردشیر بابک، نام وی بابک بن بیروان، و او را گفت: این خواسته بدین سپاه همی دهند به کسهای ناحق و ناسزا، و آنجا که همی سزا است همی نرسد و باز گیرند. من این براست خواهم کردن. این دیوان عطا و عرض به تو سپردم تا تو این [b ۱۳۴] درم بدان کسها دهی که سزا باشد و چندان دهی که باید، و کس هست که قیمت وی هزار درم است و وی صد درم ستاند، و کس هست که وی اسب ندارد و روزی سواران ستاند، و کس هست که اسب دارد و سواری ندارند، و کس هست که تیر نداند انداختن و روزی تیر اندازان ستاند و آن نیزه و شمشیر همچین. بگفت: و از ایشان بر من ستم است و همچنانکه بر رعیت ستم نکنم از ایشان نیز ستم نپذیرم. من دست تو بر این [خواسته] مطلق کردم و حکم تو روان کردم، و بر در سرای خویش ترا میدان سازم و عرضگاه [، تو آنجا برنشین و] سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان اندر خواه و حلیت روی مردان [با نامهاشان و جنسشان و نشانشان این همه زی خویشتن] بنویس و همه را جریده کن و بنزدیک خویش بدار، و هر سواری را سلاح تمام اندر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۳

خواه زره پوشیده و زیر آن جوشنی تمام تا رکاب، و بر سر خود و [بر خود بر] سلسله و ساقین به [دو] دست اندر و ساعدین آهنین، و برگستوان بر اسب، [و با هر مردی] یکی نیزه و شمشیری و یکی سپر، و کمری بر میان و توبره و به کمر اندر عمودی آهنین، و به یک سوی کوهه تبریزی [فرود آویخته، و از پس کوهه زین تیردانی اندر وی سی چوبه تیر]، و پس از این کماندانی اندر او دو کمان و بر هر کمانی دو زه، و بفرمای تا دو زه دیگر از پس فتراک بیاویزد [تا اگر آن زهها به حرب اندر بگسلد با وی زه بود]. چون با مردی این همه سلاح بدیدی، [آن سلاحها بر او بنویس تا هر گاه که عرض کنی که روزی خواهی دادن اگر از این سلاحها یکی با وی کم باشد نپسندی و درمش ندهی. پس چون با مردی از این سلاحها تمام یافتی بفرمای تا به میدان اسب تازد و از اسب با سلیح فرود آید و برنشیند، تا بدانی که سواری وی تا چه مایه است. پس بفرمای تا هر سلیحی را جداگانه کار فرماید [تا بدانی که از کار بستن هر سلاحی چه داند، پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی ده و بنویس، از صد درم تا چهار [هزار] درم، و اگر چه پیاده است کم از صد درم مده، و هیچ سوار را هر چند حربی و مبارز باشد بیش از چهار [هزار] درم مده. و این کار به گردن وی اندر کرد و او را خلعت داد، و بفرمود تا بر در سرای وی بر دکانی به اعزاز بنشانند و آن مجلس گاه به بساط سوزن کرد بیاراست و او را دستی مصلاّی [دیباها] سوزن کرد بنهاد و کرسی بفرمود که بر آنجا نشستی، و سپاه را فرمود که عرض کن. و منادی

فرمود کردن به همه سپاه خویش که خویشان را بر وی عرض کنید هر وقت که وی فرماید و چنانکه وی فرماید با آن سلاح که وی خواهد، و چندانکه وی شما را روزی کند حکم وی جایز کردم.

پس بابک دیگر روز بیامد و بدان مجلس بنشست و منادی کردند که هر کسی که خواهد تا روزی ملک بردارد و نام او اندر جریده عطا درست کند به دیوان عرض آیند با اسب و سلاح تمام، چنانکه به حرب شوند، و از هر مردی چنین سلاح خواهد، و هر مردی آن سلاح بر [گیر] ید که آن را توانید کار بستن، و سه روز شما را زمان دادم تا هر که سلاح تمام ندارد بسازد و [هر کرا تمام نیست] تمام کند، [چون]

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۴

روز چهارم [بود] بابک به عرضگاه بنشست و سپاه گرد آمد. بابک گفت: باز گردید که آن کسی که بهتر می باید نیامده است، تا فردا. همه بازگشتند و خبر به نوشروان برداشتند. پنداشت که مهتران لشکر نیامدند و او همی خواهد که مهتران به سر جریده کند. [چون] دیگر روز [بود] سپاه بیامدند. بابک همچنان گفت، و باز خبر به نوشروان برداشتند، ندانست که وی همی که را خواهد. منادی کرد که فردا همه لشکر به عرض [گاه] آید، و آنکه تاج و تخت و ملک دارد نیز به عرض آید و اندر جریده نخست نام وی باید، و روزی [وی] از بیت المال پیدا باید [کردن] که وی یکی از این لشکر است.

خبر به نوشروان برداشتند. وی بدانست که او را همی خواهد، گفت: غایت عدل است. دیگر روز نوشروان خود بر سر نهاد و همه سلاح تمام بریست چنانکه اندر خواسته بود [و فرموده بود]، و آن دو زه کمان که فرموده بود که از پس پشت فرو آویزند فراموش کرد. بر نشست و به عرضگاه آمد پیش بابک، و همه سپاه آنجا ایستاده بودند. چون به لب دکان عرض فراز آمد، بابک از جای برنخاست و او را گفت: یا خداوند تاج و تخت و ملک! اسب بر گردان و خویشان عرض کن تا ترا و اسب ترا ببینم و سواریت بیازمایم. نوشروان اسب برگردانید. بابک آن دو زه ندید، گفت: هر چند ملکی و فرمان ترا است، اندر مجلس داد ترا محابا نیست و اندر سلاح تو نقصان نپسندم. [انو شروان گفتا چه نقصان همی بینی اندر سلیح من؟ نگاه کرد یاد آمدش. از آن دو زه. پس] فرمود تا دو زه کمان آوردند از سرایش و از پس خویش بیاویخت.

آنگاه بابک جریده برگرفت و نام نوشروان بنوشت: انو شروان ذو التاج. پس گفت: یا خداوند تاج! هر کسی را اگر چه بزرگ است و حربی و با سلاح تمام، بیش از چهار [هزار] درم ننویسم، و ترا حق ملک است و تاج بر سر تست، حق ملک را افزون باید. چند خواهی که افزون کنم؟ نوشروان گفت: چندانکه تو بینی. گفت: یک درم افزون کردم تا بر بیت

المال نقصانی نیاید. نوشروان گفت: پسندیدم. و او را چهار [هزار] و یک درم دیوان بنوشت هر سه ماهی. پس نوشروان به سرای اندر شد،

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۵

و هیبت بابک به دل سپاه اندر افتاد و گفتند چون ملک را آزرم نداشت کس را ندارد.

و بابک سپاه عرض کردن گرفت و روزی همی نبشت چنانکه هر کس را سزا دید.

دیگر روز سوی نوشروان اندر شد. نوشروان بر تخت نشسته بود و تاج بر سر نهاده، بابک زمین بوسه داد و گفت: ای ملک! من استقصا بر ملک از آن کردم تا هیچکس از من محابا چشم ندارد به نقصانی سلاح، و آن یک درم افزون از بهر آن کردم تا هیچکس [۱۳۴ b] افزونی چشم ندارد از چهار [هزار] درم.

نوشروان گفت نصیحت تو بشناختم، هم بر این رسم بنه و این جریده درست کن و خواسته بر مقدار هر کسی قسمت کن، و این کار ترا دادم تا زنده باشی. و او را خلعت داد و بر کرد، و بابک بیرون آمد و آن کار عرض تمام کرد، و کار نوشروان از دخل و خرج راست کرد و داد بر رعیت و سپاه تمام شد. پس بدان سال شغال به زمین عجم اندر پدید آمد [، آن کجا به تازی ابن آوی خوانند] و هرگز آن نبوده بود، و به زمین ترکستان بودی و بانگ ایشان با هول بود، و به هر دهی به شب بانگ کردند و دیگر روز چیزی ندیدندی. مردمان از آن بترسیدند و ندانستند که آن چیست. خبر به نوشروان برداشتند و او آن بانگ بشنید. بفرمود که طلب کنیدشان و بر اثر بشوید. هر چند جستند نیافتند. نوشروان موبدان موبد را بخواند و گفت: این چه شاید بودن؟

گفتا: من اندر کتب ایدون خواندم که چون ملک بیدادی کند و ستم کند از آسمان بانگ آید، چنانکه خلق بشنوند و نبینند، و من هیچ چیز نشناسم بر روی زمین میان رعیت و ملک که تو آن نکرده‌ای از داد و عدل، همی ندانم که این بانگ چرا همی آید، و چنان دانم که این کارداران خراج بر رعیت همی ستم کنند و زیادتی همی ستانند از آنکه ملک فرموده است. نوشروان گفت: چه باید کردن؟ گفت: به هر شهری موبدی است، و [عالمی استوار و پرهیزگار. بدین مردمان نامه باید کردن و این جریده‌های خراج سوی ایشان فرستادن، تا هر موبدی به هر شهری اندر] دست آن کاردار بر آن جریده نگاه باید داشت و نباید گذاشت که افزونی بستانند. نوشروان همچنان کرد. پس مردمان حیلت کردند به شب و دام فرو کردند تا شغالی بگرفتند و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۶

پیش نوشروان بردند. نوشروان گفت: خلقی بدین ضعیفی و به شب بانگ بدان سهم! این عجب است. پس از آن از بانگ شغال نترسیدند و نوشروان ایمن بنشست با داد.

و پیغامبر علیه السلام به پادشاهی وی از مادر بزاد، و گروهی گفتند که از ملک انوشیروان چهل سال گذشته بود، و گروهی گویند چهل و دو سال. و بی اختلاف به عام الفیل زاد، و ملک انوشیروان چهل و هشت سال بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۷

ولادت خاتم النبیین محمد بن عبد الله صلوات الله و سلامه عليه

قال النبى عليه السلام: ولدت فى زمن الملك العادل انو شروان. و مولود پیغامبر عليه السلام در آن سال بود که ابرهه سپاه و پیل به در خانه کعبه آورد و هلاک گشت، و آن سال زاد، روز دوشنبه بود دوازده روز از ربیع الاول گذشته سال بر هفتصد و ده از قدیم ایشان و موافق بود با بیستم نisan سال بر هشتصد و نود و یک از روزگار اسکندر رومی.

و مادرش آمنه بود بنت وهب بن عبد العزى از بنی زهره، و پدرش عبد الله بن عبد المطلب. و گروهی گویند که پیغامبر اندر شکم مادر بود که پدرش بمرد، و گروهی گفتند دو ساله شده بود. و سرایی است به کنار مزگت مکه آن را دار ابن یوسف خوانند، آن سرای [مادر] پیغامبر بود، و اندر آن سرای زاد و آنجا بزرگ شد [و هم آنجا اندر بود تا پیغامبری آمدش]، و تا به مکه بود بدان سرای اندر بود. پس چون به مدینه هجرت کرد، مر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را برادری بود، نام وی عقیل، بدان سرای اندر نشست. و گروهی گویند نه به فرمان پیغامبر آنجا نشست.

پس عقیل آن سرای بفروخت به بیست دینار به مردی از قریش، و عقیل پیغامبر را گفت: آن سرای بفروختم. پیغامبر را از آن اندوه آمد و چیزی نگفت.

پس آن سال که فتح مکه بود و نزدیک مکه برسید، مر عباس بن عبد المطلب را گفت: یا عمّ این یزول بمکه. به مکه اندر کجا فرود آییم؟ عباس گفت: رباعك [یا

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۸

رسول الله] و مسقط رأسك. به سرای تو آنجا که از مادر آنجا به زمین آمدی. پیغامبر عليه السلام گفت: و هل ترك عقيل لنا من رباع. عقیل ما را سرای کجا دست باز داشت؟! و این سخن پیغامبر عليه السلام به امثال عرب اندر کار بندند. پس پیغامبر عليه السلام چون به مکه آمد آن سرای به عقیل باز داد، و گروهی گفتند که پیغامبر آن سرای خود عقیل را بخشید چون از مکه برفت. و از پس عقیل به دست ورثه وی بماند تا به وقت حجّاج بن یوسف. چون حجّاج عبد الله بن الزبیر را به مکه اندر به حصار گرفت و بکشت و مکه بگشاد، عبد الملك بن مروان امیری حجاز و مکه و مدینه حجّاج را داد، برادرش محمد بن یوسف آنجا امیر کرد، و خود به عراق همی بود. و محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان عقیل بخرد و به مزگت مکه اندر گرفت، و همچنان همی بود تا به وقت هارون الرشید.

چون هارون به خلیفتی بنشست، او را مادری بود رومی [۱۳۵ a] نام وی خیزران، و آن کنیزک پدرش بوده بود، مهدی. و این کنیزک به مگه درم فرستاد بسیار تا مزگت مگه آبادان کردند، و بفرمود که آن سرای محمد بن یوسف را که به مزگت اندر آورده بود از مزگت بیرون کنند. پس همچنان کردند. اکنون آن سرای هم پهلوی مزگت است و آن را به محمد بن یوسف باز خوانند، و محمد بن یوسف بر مگه و حجازیان چنان بغلبه شد که آن سرای به عقیل باز نخوانند و نه به پیغامبر، و بدو باز خوانند.

و مادر پیغامبر گفت: چون پیغامبر به شکم من اندر افتاد و نه ماهه شد و به وقت بیرون آمدن نزدیک آمد، یک شب مادرش به خواب دید که یکی فریشته از آسمان فرود آید و مادرش را گویدی که این که به شکم تو اندر است مهتر همه خلق است. چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و بگوی: اعیزه بالواحد من شرّ کلّ حاسد. مادرش دیگر روز این خواب مر عبد المطلب را بگفت. پس چون از مادر جدا شد، مادرش روشنایی دید که همی تافت از یک سوی تا شام بیفتاد، و مادرش هر چه به شام اندر کوشک بود همه بدید، و نوری از محمد برآمد و تا آسمان برشد.

دیگر روز مادرش مر عبد المطلب را بگفت. عبد المطلب او را محمد نام کرد.

و به خبری ایدون است که آن روز که محمد از مادر جدا شد، هر چه به مگه اندر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۴۹

و بر روی زمین بت بود همه به روی اندر افتادند و نگوسار شدند، و به همه آتسخانه‌های مغان آتش بمرد. و گویند نوشروان آن شب به خواب دید که از کنگره کوشک وی چهارده کنگره بر زمین افتاد، و همان شب موبدان موبد به خواب دید که اشتران بختی بیند بزرگ و اشتران اعرابی به عدد کمتر از آن بختی، و با یک دیگر حرب کردند، و آن اشتران اعرابی بختیان را هزیمت کنند و از دجله بگذرند و خویشان به میان عجم اندر افکنند و بیراکنند. موبد دیگر روز برخاست و این خواب مر کس را نگفت. روز سدیکر از پارس نامه آمد که آتش بمرد، همان شب که نوشروان خواب دیده بود.

پس نوشروان تافته شد و همه سرهنگان خویش را بخواند و این خواب پیش ایشان بگفت، و آن نامه که از پارس آمده بود به مردن آتش پیش ایشان بخواند.

پس نوشروان نعمان بن المنذر را نامه کرد و گفت: مردی را طلب کن با دانش بسیار و سوی من فرست تا این خواب من بگزارد. و مردی بود آنجا نام او عبد المسیح بن عمرو بن حیّان بن ثعلبة الغسانی، و از فرزندان ملوک شام بود، و این عبد

المسیح سیصد و شصت سال بزیست تا وقت عمر بن الخطّاب و تا وقت امیر المؤمنین علیّ ابن ابی طالب رضی الله عنهما تا سالش سیصد و شصت تمام شد.

و عبد المسیح علم بسیار آموخته بود. نعمان او را سوی نوشروان فرستاد. پس نوشروان و موبدان موبد آن خوابها پیش وی بگفتند. عبد المسیح گفت: این علم سوی سطح است، [من شوم سوی خال خویش سطح کاهن یمن و شام، و عالمتر کسی که بر روی زمین است، او را بپرسم و خبر سوی ملک آرم.] گفتند: برو و سوی سطح شو و تعبیر این خواب بیار. عبد المسیح برفت. چون سوی سطح برسید، سطح به نزع مرگ اندر بود و در حال خویش افتاده. عبد المسیح گفت: من سوی تو آمدم به مسأله ای. سطح گفتا: تو نیامدی که ترا ملک عجم فرستاد، نوشروان، و او چنین و چنین خواب دید و موبدش چنین، و ترا بخواند و تأویل آن از تو باز پرسید و تو ندانستی، و آتش به آتسخانهها اندر بمرد و ترا بفرستاد تا از من بپرسی.

او را بگویی که از عرب پیغامبری بیرون آید که ملک او و دینش بر عجم ظاهر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۰

شود و ملک از عجم بشود بر دست قوم وی از پس مرگ وی، و از عجم چهارده ملک بنشینند از پس امروز و آنگاه ملک ایشان و دین ایشان بشود، و ملک و دین آن پیغامبر به زمین ایشان اندر آشکارا شود. و وقت آن است که آن پیغامبر از مادر بیاید یا خود آمده است. عبد المسیح بازگشت و سوی کسری شد و شعری گفت با خویشتن به راه اندر، ابیاتش شش هفت، و شعری هست سخت نیکو، و مردمان از آن جز بیت بازپسین ندانند، ایدون گفت:

شعر:

شَمْرُ فَإِنَّكَ ماضی الهمّ شَمِيرٌ لا يفرعَنَّك تفریق و تغییر

إِنَّ يَكْ ملك بنی ساسان أفرطهم فَإِنَّ ذا الدهر أطوار دهاریر

فربّما ربّما أضحوا بمنزلة تهاب صولهم الأسد المهاصیر

منهم أخو الصرح مهران و إخوته و الهرمزان و سابور و سابور

و الناس أولاد علات فمن علموا أن قد أقلّ فمهجور و محقور

و هم بنو الأمّ لَمَّا أن رأوا نشبا  
فذاك بالغيب محفوظ و منصور  
و الخیر و الشرّ مقرونان فی قرن  
فالخیر متبع و الشرّ محذور

پس عبد المسيح پیامد سوی کسری نوشروان و آنچه سطح گفته بود همه را بگفت. کسری را دل ایمن شد و گفتا:  
اندیک به روزگار من چیزی نبود، و تا از ما چهارده ملک بنشینند بسیار کارها شاید بودن.



## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۱

خبر پروردن دایه مر پیغامبر را علیه السلام و حالها که به کودکی از وی دیدند

و چون پیغامبر از مادر بزاد، [آن شب دوشنبه بود که گفتیم]، [b ۱۳۵] عبد المطلب مهر فرزندی بر پیغامبر افگند. و مهتران مگه را رسم چنان بود که فرزند به دایه دادندی بیرون از مگه تا پروردندی که هوای مگه با وبا بود، و بدان کوهها به دو روزه راه مردمان بودند از بادیه، ایشان را بنی سعد بن بکر بن هوازن بن منصور گفتندی، و ایشان مردمانی بودند درویش، و هر سال به وقت بهار بیامدندی و هر کودکی شیرخوار که به مگه بودی بردندی و پروردندی و شیر دادندی و بزرگ کردندی تا به هوای آنجا تندرست [بر آمدندی]، و فصیح‌تر آمدی به زبان ایشان. و پیغامبر علیه السلام گفتا: انا افصح العرب.

پس عبد المطلب چشم داشت که آن زنان بنی سعد بیابند تا پیغامبر را بدیشان دهد تا شیر دهندش. و هنوز وقت آمدن نبود که چهار ماه دیگر بایستی، و عبد المطلب را يك دایه بود که پسرانش را شیر داده بود، نام وی مسروح، و آن دایه را بدان روزگار پسری آمده بود، عبد المطلب محمد را بدان دایه داد، تا چهار ماهش شیر داد. و گویند نیز که پیغامبر چون از مادر بزاد، چهار ماهه بود که باز ماند، و لیکن نه درست است. پس زنان بنی سعد بیامدند [شیرور] به طلب کودکان و شویشان با ایشان بودند [تا کودکان بستانند به دایگی و شیر دهند]. مگیان کودکان را همه بدادند.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۲

و اندر آن سال به حی بنی [سعد اندر گیاه نبود و] تنگی بود و مردمان به سختی اندر بودند و زانیشان آن سال به مگه بیشتر آمدند. و اندر میان ایشان زنی بود حلیمه نام، بنت ابی ذؤیب، این ابو ذؤیب را نام عبد [الله بن الحارث] بود، و حلیمه را شویی بود، نام وی الحارث بن [عبد العزی] بن [رفاعة] هم از بنی سعد، و پسری آمده بود او را هم از این حلیمه، نام وی عبد الله بن الحرث، و زن و شوی هر دو درویش بودند.

چون مردمان به مگه همی آمدند به دایگی، این حلیمه شوی را گفت: مرا نیز ببر تا کودکی بستانم تا مگر حال ما بهتر شود. و این شوی حلیمه را اشتری بود ماده و از وی شیر دوختی، و آن اشتر ضعیف شده بود از آنکه خشکسال بود. و ماده خری بود نیز او را ضعیف شده، و لختی گوسپند بودشان، و پسری بودشان که آن گوسپندان را بداشتی، و دو دختر بود مر این حلیمه را یکی ایسیه نام و دیگر حارثه، این همه را بدان پسر بزرگ سپرد و خود، زن و شوی، این پسر را که

عبد الله نام بود برداشت و سوی مگه شدند. حلیمه بر آن ماده خر بر نشست و پسر را پیش گرفت، و شویش بدان اشتر ماده بر نشست و برفتند با زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند.

هر شبی این حلیمه آن اشترک را بدوختی و از وی لختی نه بسیار شیر آمدی که وی ضعیف بود و هر دو زن و شوی از آن لختی بخوردندی. و اندر پستان آن زن شیر نبود، و چون همی آمدند به راه اندر خر و اشتر همواره باز پس بودندی از کاروان.

پس چون به مگه اندر آمدند، هر زنی کودکی بر گرفت به دایگی، و بر هر که پیغامبر را عرضه کردندی نستندندی و گفتندی این یتیم است، و دایگان را نفع از پدر بود. و عبد المطلب ایشان را همی نواخت و وعده‌های نیکو همی کرد و استوار نداشتند.

پس پیغامبر را بر این حلیمه عرض کردند، هم نپذیرفت و گفت: مرا خود درویشی خویش بس، نیز کودکی یتیم را نخواهم. تا آن زنان بنی سعد کودکان بر گرفتند. پس حلیمه گفت [من شرم دارم با این زنان به راه اندر آمدن که هر کسی کودکی یافت و] من هیچکس ندارم. بروم و هم آن یتیم عبد المطلب برگیرم تا باری بی کودک نباشم.

پس حلیمه و شوی پیش عبد المطلب آمدند و محمد را بستند و بازگشتند. و حلیمه بر آن خر نشست و محمد را پیش گرفت و پسر خویش را به شوی داد تا پیش

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۳

خویش گرفت. پس آن خر که حلیمه بر وی نشسته بود تیز رفتن گرفت و پیش از همه کاروان همی رفت. آن زنان حلیمه را گفتند: این خرت را چه کردی که چنین روان گشت؟ پس چون آن شب به منزل فرود آمدند، حلیمه دو پستان خویش پر از شیر یافت بی آنکه چیزی خورده بود. پستان راست محمد را داد و پستان چپ پسر خویش را، و هر دو از شیر سیر گشتند.

پس این حلیمه مر شوی خویش را گفت: این کودک بر ما مبارك آمد. و هر روزی برکت پیغامبر بر ایشان همی پدید آمد. هر روزی گوسپندان و اشتر حلیمه باز آمدندی سیر خورده و پستان پر از شیر، و دیگر گوسپندان پستانها خشک.

مردمان شبانان را گفتند: چرا این گوسپندان ما را آنجا ندارید که گوسپندان حلیمه را دارید؟ شبان گفتی: ما همانجا می‌داریم و لیکن هر کجا گوسپندان حلیمه دهان بر نهند سبز گردد. پس پیغامبر علیه السلام به روزی چندان ببالیدی که دیگری يك ماه.

پس چون دو ساله شد، دایه او را از شیر باز کرد و پیغامبر همی دوید. حلیمه او را سوی عبد المطلب آورد تا ببیندش. عبد المطلب دایه را بسیار چیز داد و فرزندانش را نیز چیز داد. مادر پیغامبر گفت: این پسر من بزرگ گشت، این را بر من دست باز دارید. حلیمه گفت: هفت سال او را بدارم آنگاه به تو باز دهمش که ما را رسم چنین است. و حلیمه پیغامبر را باز برد. يك سال دیگر چون پیغامبر سه ساله گشت [۱۳۶ a] هر روزی به دشت بیرون شدی و آن عبد الله همشیره با وی بودی.

پس روزی پیغامبر به دشت بیرون رفت و آن همشیره با وی بود. ناگاه سه تن از کوه فرود آمدند [جامه‌های سپید پوشیده] و پیغامبر را برپا کردند و بر کوه بردند. این همشیره از پس ایشان بر شد و ایشان را خواهش کرد و گفت: این کودکی یتیم است و شما را از کشتن او چه خیر خیزد، او را عفو کنید. ایشان با وی سخن نگفتند و پیغامبر را بخوابانیدند و پستان و شکم بکفانیدند از سینه تا زهار. آن پسر حلیمه چون آن بدید بترسید و گریان از کوه فرود آمد و سوی مادر شد و این خبر بگفت.

حلیمه و شوی هر دو گریان بدویدند و به سر کوه بر شدند. پیغامبر را دیدند درست نشسته و روی زرد شده. او را [در بر گرفتند و سر و چشم او را بوسه همی دادند و]

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۴

گفتند: ای پسر! ترا چه رسید؟ پیغامبر گفت:

سه تن بیامدند و با ایشان طشتی زرین بود و آبدستانی زرین و شکم من از سینه تا زهار بکفانیدند و هر چه به شکم من اندر چیز بود بیرون کشیدند و بدان طشت اندر بشستند و به جای خویش باز نهادند و مرا گفتند: پاک آمدی بدین جهان. اکنون پاکتر شدی. پس یکی از ایشان دست به شکم من اندر کرد و دلم را بیرون آورد و به دو نیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت: این بهره شیطان است، و این اندر تن همه آدمیان هست، و لیکن از تو بیرون کردیم. پس دلم را هم بدانجا بنهادند و به انگشتری مهر کردند. سدیگر مرد برخاست و دست به شکم من فرو مالید. شکم من باز درست شد، و برخاستم و بنشستم، و هنوز آن سردی که دلم را بشستند به تن من اندر است. حلیمه او را برگرفت و از کوه فرود آورد و به خانه برد. پس شویش حلیمه را گفت: این کودک را باز خداوند ده که دیوان او را ببرند، پیش از آنکه تباه گردد. حلیمه گفت: من این را سوی کاهنان برم و از حال وی پرسم، اگر دیوانه خواهد شدن بدانم.

پس حلیمه و شویش او را بر کاهنی استاد بردند و گفتند: ما این کودک را از مگه بیاوردیم و پیورددیم، اکنون دیوان او را همی عذاب کنند. این را بنگر تا چگونه است. و آن کاهن بت پرست بود، حلیمه را گفت: از علامت دیوانگی بر این کودک چه دیدی؟ حلیمه آن قصه او را بگفت. کاهن گفتا: این کودک را بگذارید تا خود بگوید. پس محمد قصه خویش بگفت. کاهن بجست و محمد را به بر اندر گرفت و بانگ کرد که: یا جماعت العرب! این آن است که بتان شما را نگوَسار خواهد کردن و دشمن دین شما است. [مردمان حی بر وی گرد آمدند، گفت:] مرا با این کودک به دو نیمه بزیند. حلیمه او را از دست آن کاهن بستد و گفتا: تو بسیار دیوانه تر از این کودکی. [دیگر روز شویش گفتا بیا تا این کودک را به سلامت باز مادر دهیم پیش از آنکه به دست ما هلاک شود که این را دشمنان بسیار همی بینم] پس برخاستند و محمد را به مگه باز آوردند. پس مادر پیغامبر حلیمه را گفت: تو چنین حریص بودی بر این کودک، اکنون چه افتاده که باز آوردی؟ حلیمه قصه آن

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۵

شکم وی بگفت و حدیث کاهن نیز بگفت. مادرش گفت: مترس که هیچکس این پسر مرا نتواند کشتن، و دیو نزد وی نیارد آمدن که چون وی به شکم من اندر بود به خواب چنان دیدم کز آسمان کسی فرود آید و مرا گوید که این که اندر شکم تو است بهترین خلق است، او را محمد نام کن و به خدای سپار. و چون از من جدا شد روشنایی از وی بتافت که تا به شام برسید، چنانکه من همه کوشکهای شام بدیدم، و محمد را دیدم ستان افتاده و انگشت سوی آسمان کرده.

پس حلیمه او را باز مادر داد. و چون پنج ساله شد، مادرش را خالان بودند به مدینه از بنی النجار، و گور پدر محمد به مدینه بود که وی از مگه به مدینه رفته بود به بازرگانی، و آنجا بیمار شد و هم آنجا بمرد و گورش به گورستان مدینه اندر است، جایی که آن را دار التابغه خوانند. چون از خراسان همی روی سوی دست راست است. پس مادرش از عبد المطلب دستوری خواست که به مدینه رود با محمد و خالان وی را ببیند و گور پدر را زیارت کند. دستوری داد. پس محمد با مادر به مدینه بیودند يك چند و باز مگه آمدند. به راه اندر منزلی است آن را ابوا گویند، چون آنجا برسیدند مادرش بیمار شد و هم آنجا بمرد، و محمد به مگه باز آمد سوی عبد المطلب، و شش ساله گشته بود.

پس محمد با عبد المطلب همی بود تا ده ساله شد. پس عبد المطلب بمرد و محمد را به ابو طالب سپرده بود. و از همه فرزندان عبد المطلب بو طالب بزرگتر بود، عباس به دو سال از پیغامبر بزرگتر بود و حمزه همسال پیغامبر بود و حارث و ربیع و ابو لهب و هشام کهتر از حمزه بودند، و مهتری قریش از پس عبد المطلب بو طالب را بود، و محمد با وی همی بود تا آنگاه که او را به خدیجه سپرد.



تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۶

## [قصه بحیرای راهب]

پس چون به زمین شهر بصری رسیدند به حدّ شام، و آن بصری شهری است از شام، نخستین چون بر در شهر فرود آمدند آنجا صومعه راهبی بود نام او بحیرا، و کتبه‌های پیشین خوانده بود و صفت پیغامبر علیه السلام یافته بود، و آنجا منزلگاهی بود، هر کاروانی که بگذشتی آنجا فرود آمدی، پس چون کاروان ابو طالب فرود آمد شب بود. چون روز بیود اشتران به گیاه کردند و خود بخفتند، و پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و جامه‌هاشان نگاه همی داشت. چون آفتاب گرم شد، ابری بیامد چند سپری بزرگ و بر سر پیغامبر همی سایه داشت. آن راهب در صومعه بگشاد و بیرون آمد و مردمان بیدار شدند [۱۶۹ a]. [ص] بحیرا پیغامبر را علیه السلام در کنار گرفت و او را از کار او پرسید و از پدر و مادر و جدش و حدیث شکم شکافتن. هم چنان که بوده بود همه با بحیرا بگفت، و بحیرا او را پرسید که شب به خواب اندر چه بینی؟ هر چه پیغامبر علیه السلام بگفت همه موافق آمد آن را که بحیرا به کتب اندر یافته بود. پس میان کنفش بنگرید، آن خاتم و مهر پیغامبری بدید. پس بحیرا ابو طالب را گفت: این غلام ترا چه باشد؟ گفتا:

پسر من است. گفتا: نشاید بودن که پدر او زنده بود. گفتا: برادرزاده من است. گفتا:

این را همی کجا بری؟ گفتا: به زمین شام. بحیرا گفت این بهترین همه خلق است بر زمین و پیغامبر خدای است، و صفت این اندر همه کتب پیشین و نامش و حالش

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۷

پدید است، و مرا هفتاد سال است و چندین گاه است تا پیغامبری او همی چشم دارم، و ترا به خدای سوگند دهم که این را به شام نبری که اگر جهودان یا ترسایان این را ببینند این را از تو بریابند، و این را نتوانند کشتن که قضای خدای را کس باز نتواند افگندن و لیکن بود که دستی یا پایی یا اندامی از او تباہ کنند. این را به خانه باز مگه فرست. ابو بکر الصدیق رضی الله عنه ابو طالب را گفتا: این کودک را به خانه باز فرست و خویشتن را از این خطر برهان.

پس ابو طالب او را به خانه باز فرستاد به مگه، و غلامی را از غلامان خویش با او بفرستاد، و ابو بکر بلال را با او بفرستاد. و به خبری دیگر اندر ایدون است که بو طالب خود بازگشت و آن سفر را دست باز داشت. پیغامبر علیه السلام بیست و پنج ساله گشت. پس آنکه خدیجه را به زنی کرد، و خدیجه چهل ساله بود.

اکنون به حدیث ملوک عجم باز شویم و حدیث هرمز بن نوشروان بگویم پس حدیث آن دیگران که از پس او بودند، آنگه به حدیث پیغامبر علیه السّلام باز شویم.

العلم عند الله.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۸

خبر وفات نوشروان و مدّت پادشاهی او و پادشاهی هرمز

و چون پیغامبر از مادر بیامد، از ولایت نوشروان چهل سال گذشته بود، و نوشروان هشت سال دیگر زنده بود از پس مولود پیغامبر، پس بمرد و هرمز پسرش ملك بگرفت. و هرمز از دختر خاقان ترك آمده بود. و چون نوشروان خاتون را بخواست، دختر خاقان، رسولی بفرستاد، و او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگر از [b ۱۳۶] هر کسی، و خاتون دختر ملکی بود از ملوک ترك. پس چون رسول نوشروان بیامد، ملك ترك هر ده دختر پیش رسول به پای کرد همه را آراسته، مگر آنکه از خاتون بود. آن رسول آن دختر اختیار کرد، گفت: باری اگر نوشروان را فرزندی آید اصلی باشد. پس رسول او را بیاورد و نوشروان را او وی هرمز آمد. و هرمز ادب بیاموخت و ملك را شایسته گشت و نوشروان او را ولی عهد کرد.

پس چون نوشروان بمرد، هرمز ملك بگرفت و همه کارها بر وی راست شد. و داد هرمز چنان بود که از عدل نوشروان اندر گذشت، و ملك عجم او را راست بیستاد، و ضعیفان را نیکو داشتی و ظالمان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شد و کس بر کس ستم نیارست کردن و جهان از داد وی پر شد. و هر سالی با سپاه بشدی از عراق به دینور و نهاوند، و تابستان آنجا بودی، و چون برفتی منادی بانگ کردی به سپاه اندر که هیچکس مباد که اسب به زمین کسی اندر راند. و سرهنگی بزرگ را بر آن کار کرده بود و هر که فرمان نکردی او را عقوبت کردی تا از

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۵۹

شدن و آمدن سپاه کس را زیان نبود. پس سالی همی رفت. یکی مرکب از آن پسرش، پرویز، به زمین مردی اندر شد. خداوند کشت آن اسب بگرفت و بدان سرهنگ برد. سرهنگ از پرویز بترسید. پس صاحب خبر آن خبر به هرمز برداشت، هرمز آن سرهنگ را فرمود که آن اسب پرویز را دم و برش و گوش ببر و هر زبانی که خداوند کشت را بوده است از پرویز بازستان، [پس پرویز] بر آن تاوان بداد و آن سرهنگ را خواهش کرد که این عقوبت بدین اسب مکن تا من شفیع برم بنزدیک هرمز. آن سرهنگ بیستاد. هر که اندر آن سپاه کس بود از بزرگان محتشم هرمز را خواهش کردند سود نداشت، و گوش و دم و برش آن اسب ببرید و سرهنگ را از کار باز کرد از آنکه اندر فرمان او تأخیر کرد از آزرم پسرش. و روزی نیز با سپاه همی شد. سرهنگی بزرگ به رز مردی بگذشت، و آن رز سر از دیوار بر کرده بود سوی راه.



به وقت غوره بود و از آن غوره بسیار آویخته بود. آن سرهنگ از آن خوشه‌ای باز کرد و بر پشت اسب همی خورد. چون سپاه فرود آمد، خداوند رز سوی این سرهنگ آمد و گفت: مرا زبانی کردی و من این خبر به هرمز بردارم. سرهنگ دیناری او را بداد نستد، و هر چند درم و دینار داد راضی نشد، هر چه داشت او را داد نپسندید و گفت: خبر بردارم. سرهنگ گفت: صبر کن تا بنه من فراز رسد، کمری دارم و اندر وی گوهرها نشانده ترا دهم. پس آن کمر او را داد تا خشنود شد. و نیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفتند: اندر میان ما جهودان و ترسان بسیارند. ایشان را از پادشاهی ما بیرون باید کردن. هرمز گفت: پادشاهی را از مخالف چاره نیست و به پادشاهی بزرگ اندر از هر لونی مردم باشد. و هرگز به داد هرمز هیچ ملک عجم نبوده است و لیکن عیب آن بودش که مردمان بزرگ را خرد داشتی و حق ایشان نشناختی، و درویشان را و حقیران را بر کشیدی به مرتبه بزرگ و گفتی تا بر ضعیفان ستم نکنند، و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را عقوبت کردی تا به شمار آمد که سیزده هزار از بزرگان عجم بکشته بود از این سبب، و درویشان او را دوست داشتندی. و آن سپاهها که بر کران پادشاهی به پای کرده تا دشمنان اندر نیابند، آن سپاهی سستی کردند و دشمنان از هر سوئی سر بر کردند و اندر پادشاهی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۰

وی طمع کردند.

چون پانزده سال بیود از پادشاهی او، هر سوی ملکان به پادشاهی وی اندر آمدند و لشکرهای وی همه بگریختند، و کناره‌های پادشاهی او همه بگرفتند.

از سوی ترک ملک ترک بیامد، نام وی سابه شاه پسر خاقان، خال هرمز، و خاقان مرده بود و ملک به سابه رسیده بود، و از جیحون بگذشت و به بلخ آمد، و آن سپاه که هرمز را به بلخ بود بگریختند و او بلخ بگرفت و روی به خراسان نهاد و به طالقان آمد و از آنجا به حدّ هرات بادغیس آمد، و از سوی مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت، آنکه نو شروان داشته بود، و از سوی روم گردانید و گفت: این نه از حدّ عجم است که از مملکت روم است و تا حدّ نصیبین به اهواز آمد، و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیرون آمد با سپاه بسیار و آن حدّها بگرفت، و از سوی بادیه عرب بیرون آمدند، یکی را نام عباس الاحول بود و دیگر عمرو ابن الازرق، و از شهرهای پارس بسیار بگرفتند و فساد کردند. و هرمز به مداین اندر بماند و از هر سوئی گرد وی اندر بگرفتند و کار بر وی سخت شد. سرهنگان سپاه را بخواند و موبدان موبد را گفت: چه تدبیر کنید؟ هر کسی تدبیری دیگر همی کردند، و موبدان موبد خاموش بود. ملک هرمز او را

گفت: تو نیز چیزی بگویی و ما را به رای و تدبیر خویش معونت کن که سخن و تدبیر پیران مبارك بود. گفت: ایها الملك! از همه دشمنان ترا دشمن تر ملك ترك است، این دیگران [۱۳۷ a] نه دشمن اند، اما ملك روم حقّ خویش همی خواهد و پادشاهی خویش طلب کند، آنکه نوشروان از وی بسته بود، و آن پادشاهی هرگز از عجم نبوده است و آن مردمان ترسانند. آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد. و اما عرب بادیه مردمانی ضعیف و درویش اند. اندر بادیه قحط بود از آن ایدر آمده اند. ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود بازگردند و بادیه دوست تر دارند از شهرها، و اما این مردمان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که چیزی براینند، و بسیار غنیمت به دست آورده اند. اکنون خود روی به پادشاهی خویش نهند، نامه کن به کارداران زمین ارمنیه و آذربایگان تا گرد آیند و آهنگ

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۱

ایشان کنند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند بازگردند و حرب نکنند. و تو خود بساز مر حرب ترك را که هیچ دشمن بتر از ترك نیست. یا خود برو یا سپاه بفرست با سالاری جلد مبارز تا با وی کارزار کند.

ملك هرمز گفت: احسنت! نیکو گفتی. و رسولان سوی قیصر فرستاد و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشروان از وی بسته بود بدو باز داد. ملك الروم بازگشت. و هرمز نامه کرد به عمال ارمنیه و آذربایگان تا سپاه خزران از آنجا برمانند، و سوی بادیه طعام و خواسته فرستاد بر دست مردی نام وی هوذة بن علی الحنفی، و این هوذة از بنی حنیفه بود از ملکزادگان بحرین و یمامه، و عرب او را بزرگ داشتندی، و او را هوذة ذو التاج خواندندی، و اصل این آن بود که نوشروان و هرز را به یمین فرستاد و ملك یمین او را داد از پس سیف بن ذی یزن. و هرز هر سالی خراج یمین به نوشروان فرستادی. يك سال چون به حدّ تمیم رسیدند نزدیکی یمامه و بحرین، بنی تمیم برخاستند و بیرون آمدند و آن مال غارت کردند و آن رسولان را برهنه کردند.

پس آن رسول بشنید که به بحرین مهتری است نام وی هوذة، ملك نیست و لیکن رئیس است با خواسته بسیار. این رسول برهنه پیش هوذة شد. هوذة او را برّ کرد و بنواخت و صلت داد و هر که با وی بودند خلعت داد. پس رسولان بر نوشروان آمدند و پیش وی آزادی کردند. نوشروان نامه نوشت و هوذة را شکر کرد و به در خویش خواند. هوذة بیامد و نوشروان او را بنواخت و برّ و لطف کرد، و نامه داد به مردی که به یمامه و بحرین بود از دست نوشروان، نام وی آزادفروز. و عرب بحرین او را مکعب خواندندی از بهر آنکه دزدان را بگرفتی و دست و پای بریدی، و عرب هرگز آن را ندیده بودند. پس نوشروان بدین مکعب نامه نوشت که با بنی تمیم حرب کن تا آن خواسته باز ستانی، و هوذة را بفرمود تا او را یاری کند و مردمان بحرین را گرد کند.

هوذه بازگشت از در نوشروان با برّ و خواسته بسیار و سوی این مکعبر آمد و گفت: بنی تمیم را قهر باید کردن. مکعبر گفت: بنی تمیم بسیارند و ما را با ایشان تاب نبود به حرب، و ایشان هر سالی که خرمای رطب برسد به بحرین آیند مهتر و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۲

کهرشان از بهر طعام که بخرند و باز برند به بادیه، و چاره نبودشان از این آمدن. صبر کن تا آن وقت که بیایند، پس همه را بگیر و به زندان کن تا خواسته باز آرند بی حرب و مشغله. بدین حال نامه نوشت به نوشروان که هوذه چنین صواب همی بیند.

نوشروان را این رای خوش آمد. نامه را جواب کرد که رای هوذه نگاه دار که آن رای صواب است. پس صبر کردند تا وقت رطب فرا رسید. چون بنی تمیم به بحرین آمدند مکعبر همه را بگرفت و به زندان کرد و بسیار از ایشان بکشت تا ایشان آن خواسته‌ها را همه باز دادند و به نوشروان فرستاد به دست هوذه.

و نوشروان بدان شاد شد و هوذه را بسیار چیز داد و خلعتها داد، و یکی عصابه دادش از زر و گوهر و یاقوت و مروارید اندر وی نشانده تا بر پیشانی بندد، و به بحرین باز فرستادش. و ملک بحرین همچنان به مکعبر دست باز داشت، و به بحرین هرگز آن عصابه ندیده بودند. پنداشتند که تاج ملک عجم است و هوذه را بخشیده است، و هوذه را از جهت آن عصابه ذو التاج خواندندی. و شعرا را اندر این باب شعر بسیار است، و هوذه به عزّ اندر بحرین همی بود تا نوشروان بمرد و هرمز به ملک بنشست. پس چون هرمز بنشست، هوذه به در هرمز آمد و به خدمت آنجا بنشست. و چون هرمز را این عرب از بحرین بیامدند و به کنار پادشاهی او اندر فساد کردند، ایشان را طعام و خواسته فرستاد بسیار از گندم و آرد و خرما و میویز و درم به دست هوذه، و هوذه را برّ کرد و ملک بحرین بدو داد، و هوذه برفت و آن عرب را به بحرین باز گردانید و دل هرمز از آن بیغم گشت. و ملک روم نیز به صلح بازگشت و سپاه خزر با خزران شدند.

و هرمز از دشمنان بیرداخت و به تدبیر ملک بیستاد و مهتران سپاه را گرد کرد و [a ۱۳۸] موبدان و حکیمان، و گفت: کار ما خدای عزّ و جلّ نیکو کرد و همه دشمنان از ما باز گردانید. این سپاه سابه مانده است که به میان پادشاهی ما اندر آمده است.

چه گوئید تا که شاید که او را به حرب وی فرستیم؟ همه مشورت کردند که این کار را بجز بهرام شوین کس نشاید. و او بهرام بن بهرام بن جشنس بود، و نسب وی به گرگین میلاد کشد، و اصل مولودش از ری بود و از ملکزادگان و اصفهیدان ری بود و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۳

به وقت وی مردی مردانه‌تر از وی نبود، و به گونه چرده بود و به بالا دراز و به تن خشک بود، از بهر این او را به لقب چوین گفتندی، و گروهی گفتند که او را شوین خواندندی نه چوین. و اصل این شوین آن بود که به خردگی به حرب شده بود به در ری، مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوهه زین فرود آورده، و مردمان به نظاره وی همی آمدند و مر یک دیگر را گفتندی: شوین آن ضربت! پس او را این لقب کردند، و این شوین درستتر است.

و اندر همه ملوک عجم دو ملک را به مردی و مبارزت نام بردند: یکی بهرام گور و دیگر بهرام شوین. و نو شروان بهرام شوین را از ری بیاورده بود و ملک ارمنیه و آذربایگان او را داده، و او اسپهبد و مرزبان ری بود، و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود و او را به ارمنیه فرستاده. چون هرمز بنشست، همان مملکت به بهرام بگذاشت، مردمان گفتند: این حرب را جز شوین نشاید. هرمز گفت: امروز باز گردید تا من بنگرم. دیگر روز همه را باز گرد کرد، هم نام بهرام بردند و گفتند جز وی نشاید

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۴

## خبر بهرام شوبین و حربهای وی

و محمد بن جریر حدیث بهرام چوبین تمام نگفته است، و من به کتاب اخبار عجم تمامتر یافتم و بگویم. گفتا: چون دیگر روز هرمز مردمان را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این حرب ترك را که شاید، هم بهرام چوبین را گفتند که وی مردی مبارز است و سوار. پس مردی از میان آن مردمان بر پای خاست نام وی سحنان، از سرهنگان بزرگ و گفت: زندگانی ملك دراز باد، ملك مر پدر مرا، مهر استاد، شناسد و خدمت وی داند مر ملك نوشروان را، و اکنون پیر شده است و به خانه اندر مانده و به خدمت نتواند آمدن که از خدمت مانده است.

هرمز گفتا: نیک دانم پدر ترا و او را بر من حقّ است که وی بود رسول نوشروان به خاقان ترك جدّ من که مادر مرا بیاورد سوی نوشروان. پس سحنان گفت: من دوش پدر را گفتم که ملك هرمز مهتران را گرد کرده است و همی کسی جوید که پیش شاه ترکان فرستد. پدرم گفت: که اندر این کار مرا علمی است که اگر مرا بخواند و پیرسد من او را بگویم. هرمز گفتا: بخوانیدش. او را بخواندند پیش آن همه خلق. وی ضعیف شده بود، بر اسب نتوانست بودن به محقه اندر نهادنش و بیاوردند. هرمز او را برّ کرد و بنشانند و او را گفت: بر من ترا حقّ بسیار است، و به سعی تو بود که مادر مرا بنزدیک نوشروان آوردی و محلّ تو بدان جاه است که با تو مشورت کنم اندر کارهایی که اندر ملك افتد، و همی نبینی که ما را از این خالان ما و قرابت ما چه

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۵

پیش آمد به روی! چون خاقان بمرّد پسرش سپاه آورد و اندر پادشاهی ما آمد و حقّ ما نشناخت و حرمت ما نداشت، و چون عشیرت دست باز داشت، اکنون ما را کسی باید که با سپاه به حرب وی فرستیم، چه علم است نزدیک تو از این باب؟

مهر استاد گفت: زندگانی ملك دراز باد، آن روز که نوشروان مرا به خاقان فرستاد، با من پنجاه تن بود از سرهنگان و مهتران سپاه، و نامه کرد او را تا همه دختران بر من عرضه کند تا من یکی را از میان ایشان بگریم. خاقان آن روز که من سوی وی اندر شدم، مرا پیش خواند و برّ و لطف کرد، و دیگر روز همه دختران را بیاورد آراسته، آنکه از دیگر زنان بودند، و آن دختر که از خاتون بود او را نیاراست و همچنان با جامه خانه و شوخگن بیاوردش تا به چشم من خوش نیاید. پس من او را دیدم بر تخت ملك نشستهم پهلوی خاتون. و این همه دختران پیش من به پای کرد و مرا گفت: هر کدام

که خواهی بگزین. من دختر خاتون که مادر تو است بگزیدم ازیرا که مانند خاتون بود. پس چون خاتون بدید که من دختر او را بگزیدم، روی ترش کرد و ناخوش آمدش. مرا گفتند: دیگران هستند از وی نیکوروی‌تر. من گفتم: اگر حاجت مرا روا خواهید کردن من این دختر را خواهم.

خاقان خاتون را خواهش کرد تا اجابت کرد به سپردن دخترش، و آن دختر به انوشیروان دادند و به من سپردند با خواسته بسیار که آن را عدّ و اندازه نبود و من بیاوردم. و خاقان را منجمی دانا بود چنانکه اندر آن زمانه نبود، چون خواستم که بیایم، او را بخواندند و گفتند: بنگر تا کار این دختر چگونه بود سوی نوشیروان که همی آنجا فرستیم؟ منجم گفت: آن ملک را از این دختر پسری آید و بزرگ شود پیوسته، نه کوتاه و نه دراز، فراخ چشم و ابروان پیوسته، از پس نوشیروان ملک عجم [۱۳۸ a] او را بود. پس گفت: از ترکستان بر آن ملک که از این دختر آید سپاهی شود بسیار، و اندر پادشاهی وی فساد کند، و آن پسر کزین دختر آید سپاهی بفرستد با مردی از بزرگان عجم و از ملکزادگان، نام وی بهرام و نام پدرش هم بهرام، و مردی بود به بالا دراز و به تن خشک و به گونه چرده و ابروان پیوسته، و با سپاهی اندک به ترکستان آید و آن سپاه را بکشد و مرگش هم به ترکستان بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۶

موبدان موبد گفت: ایها الملک! این صفت که وی کرد صفت بهرام شوین است، کجا نام او بهرام بن بهرام است که به نغر ارمنیه است از دست تو. حدیث همی گفتند.

پس آن مهر استاد، و مهر انستاد نیز گفتند، چون این سخن بگفت، به محققه اندر جان بداد. هرمز را عجب آمد. موبد موبدان گفت: این همچنان است که از آسمان کسی را وحی آید که خدای عزّ و جلّ این مرد را از چندین گاه باز همی زنده داشت تا این سخن مر ترا بشنوانید پس مرگ دادش. هرمز همان روز کس فرستاد و او را بخواند، و بهرام هم اندر ساعت برخاست و بیامد، و هرمز او را گرامی کرد و بهرام را گفت:

بدان که جدّ ما خاقان [را] عمر به آخر رسید و مملکت به پسرش آمد، خال ما، و لیکن حقّ قرابت نشناخت و سپاه آورده است و بلخ گرفته، و ما را کسی باید که با سپاه بشود و او را از آنجا برماند، و اگر حرب باید کردن حرب کند، و ما را دل بر تو افتاد از اصل و مردی تو مر خدمت نوشیروان را و اثرهای نیکوی تو اندر این دولت.

بهرام گفت: من رهیام ملک را فرمانبردار و شمشیری از شمشیرهای وی‌ام. هر کجا مرا بفرستد من جان خویش فدا کنم. هرگز را این سخن بهرام خوش آمد، بفرمود تا او را فرود آوردند. دیگر روز سوی وی کس فرستاد که همان سلاح که روز حرب خواهی داشتن بپوش و بر اسب نشین و بیای. و هرگز به میدان اندر بیستاد با سپاه.

پس بهرام بیامد بر اسب با سلاح تمام چنانکه پیش حرب شوند. هرگز بدو اندر نگرست و آن قد و بالای بدید، بپسندیدش و او را بسیاری بر کرد، و دیگر روز او را بخواند و گفت: دست تو مطلق کردم اندر بیت المال خویش و اندر سپاه. هر چند خواسته خواهی و مرد، هر آنچه ترا باید بگزین و هر شهری که تو آن را بگشایی من آن شهر ترا دادم. بهرام شاد شد و از بر وی بیرون آمد و دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید، مردانی مبارز و حربی، نه پیر و نه جوان، مردانی میانه مقدار چهل ساله، و ساخت و سلاح و ستور باری و آنچه بدین ماند تمام بدادشان. خبر بردند به هرگز. او را بخواند و گفت: آن دشمن که تو پیش وی سیصد ۲۵ هزار مرد دارد، تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی؟ گفت: ای ملک! از

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۷

سپاه بسیار بجز بار گران چیزی نیاید و کمترین سپاه چهار هزار مرد است و بیشترین دوازده هزار، و رستم با دوازده هزار مرد به حرب مازندران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که به هفت خان به دز روین. و بسیار کس بر شمرد از ملوک عجم که با دوازده هزار مرد حربهای بزرگ کرده بودند، ازیرا که کار حرب نه به مرد است به دولت است. هرگز گفت: پس چرا مردان جوان نگزیدی و مردان به زاد برآمده گزیدی؟ گفت: زیرا که این کار حرب به حمیت است، جوانان را نه حمیت بود و نه خرد و نه تجربه بودشان، و نه رسم حرب دانند و نه تدبیر دانند کردن، و مردان به زاد برآمده را هم حمیت بود و هم تجربت.

ملک هرگز این نیز از وی بپسندید و بفرمود تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر بیرون برد. پس ملک هرگز را منجمی بود نجوم نیک دانستی و کاهن بود، او را بفرستاد که با بهرام بیرون شو با موکش و بنگر تا وی چه کند و تو آن را چه فال کنی، و آن فال بگوی. او با بهرام بیرون شد به موکب، و به پهلوی مرغوا گویند. مردی پذیره بهرام آمد با ازاری، برهنه، سبیدی بر سر نهاده پر از سرهای گوسپند، چنانکه همی پرواسان برد، بهرام نیزه از نیزه‌دار بستد و دست دراز کرد با آن نیزه و دو سر گوسپند برداشت به نوک سنان و نیزه را راست کرد، یک سر از آن به سبد باز افتاد و دیگر سر بر نیزه بماند. بهرام همچنان با آن سر به نیزه برفت. آن فالگوی باز آمد و هرگز را بگفت. هرگز گفت: این چه فال باشد؟ گفتا: این دو سر دو ملک باشند که بهرام اسیر کند، یکی را بکشد و یکی را دست باز دارد تا از وی بگریزد و باز ملک خویش شود.

و برهنگی آن مرد آن است که بهرام از طاعت تو بیرون آید و اندر تو عاصی شود.

هرمز تافته شد و آن شب نخفت. دیگر روز نامه کرد سوی بهرام که مرا با تو حدیثی بود، خواستم که بگویم فراموشم شد، سپاه را هم آنجا دست بازدار و بازآی تنها تا آن سخن ترا بگویم مشافهه، و سبک باز گرد. چون نامه به بهرام رسید، يك منزل رفته بود، و هرمز خواست که دیگری فرستد و سپاهسالاری دیگر کند و بهرام را باز کند. بهرام نامه را جواب کرد که بدین کار که مرا ملك فرستاد صواب نبود بازگشتن، و من نخواهم که ملك روی من بیند تا دشمنان ملك را هلاك كنم، و هر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۸

فرمان که هست مرا به نامه بفرماید تا کار بندم. و از آن [b ۱۳۸] منزل برخاست و برفت با سپاه. هرمز بدان کار تافته شد. دیگر روز موبدان موبد را بخواند و حدیث آن فال و نامه سوی بهرام فرستادن و جواب بهرام او را بگفت، و گفت: چگونه کنم که بهرام از دست شد. موبد گفت: یا ملك! بهرام را حریص دیدم به طلب خصم و به طاعت ملك، فال دروغ باشد و راست نباشد، او را از این روی باز مخوان که خدای عزّ و جلّ به نیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان تو. و دل او را خوش کرد.

بهرام برفت از عراق سوی اهواز شد، به راه اندر زنی پیش وی آمد به منزلی، گفتا:

سواری زنیلی کاه از من بستند و گواه آورد بر آن. بهرام بفرمود تا آن سوار را گردن بزدند، و خبر آن به هرمز آمد شاد شد به داد وی. و آن وقت که سابه شاه به حدّ بلخ اندر آمد، هرمز ترسید که زود سپاه سوی وی آید. مردی بود از سپاه نام او هرمز خرا [د] برزین، سرهنگی بود با مکر و دستان و فریب، هرمز او را بر سابه شاه فرستاد با لختی سپاه که برود و سابه شاه را به مکر و حیلت همی دارد تا بهرام به هرا رسد، و بگوید او را که ملك عجم با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج بخواهد پذیرفتن، تا او را به بلخ بدارد و نگذارد که پیشتر آید و بر آن مردمان غارتی و فسادی نکند، تا هرمز سپاه و لشکر به تدبیر راست کند. و این هرمز خرا [د] برزین بشد و ملك سابه شاه را بفریفت بدین بهانه و به بلخ بداشت يك سال تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام شوبین را با سپاه بفرستاد.

و بهرام به بلخ شد نه بر راه راست، لیکن از اهواز به طیسین شد و به قهستان بیرون آمد و به هراة شد، و از هراة به ختلان شد و به حدود بلخ بیرون آمد تا سابه شاه آگاه نشود. پس چون ملك ترك خبر بهرام بشنید، کس فرستاد به هرمز خرا [د] برزین که با من مکر کردی و مرا بفریفتی، و هرمز خرا [د] برزین از آن لشکرگاه برگرفته بود و بگریخته و پیش



بهرام آمده، و بهرام از يك منزل بلخ از این روی فرود آمد. این ملك ترك امیر حرسیان را پیش خواند و بفرستاد که بشو و خبر سپاه بهرام بیار که چند است و کیست و با چه سلاح است و مهترشان کیست! وی برفت با ده سوار. چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید، بهرام با پنج هزار سوار از لشکر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۶۹

خویش بیرون آمده بود. این مرد بهرام را گفت: کیستی تو؟ من چاکر این ملکم که این سپاه آورده است و مرا فرموده است که جای حرب راست کن. آن مرد بهرام را گفت: این سپاه چه مایه باشد؟ بهرام گفت: همانا ده هزار مرد باشد. گفت: پس با سیصد هزار مرد چگونه حرب خواهد کردن. بهرام گفت: چنین همی گوید.

آن امیر حرسیان بازگشت و سابه شاه را آگاه کرد. دیگر روز هرمز خرا [د] برزین پیش بهرام آمد و گفت: یا سپهدا! بدین مایه سپاه که با تو است با این ترك حرب مکن، هم صلح به. بگذار تا به میان اندر سخن گوئیم و صلح افکنیم. بهرام او را دشنام داد و گفت: خاموش باش که زیانت بریده باد، از آن ده که تویی جز ماهیگیران بیرون نیابند، حرب چه کار تو است؟! شو ماهی گیر. و مردی دبیر بود اندر لشکر بهرام، نام وی بزرگ دبیر، و بهرام او را از هرمز بخواسته بود. بهرام را گفت:

شتاب مکن بر حرب این دشمنان. بهرام گفت: خاموش باش که مادر از تو تهی نشیناد! ترا قلم و دویت باید حرب چه کار تو است! دیگر روز سابه شاه امیر شرط را بفرستاد سوی بهرام و گفت: اگر تو به طاعت من آیی، من ملك عجم ترا دهم و ترا خلیفت خویش کنم بر همه عجم. بهرام گفت: شو او را بگوی که ملك از جایگاه ملك بیرون نیاید الا به فرمان. باز دیگر روز کس فرستاد به بهرام که ملك عجم کس فرستاده بود سوی من نام وی هرمز خرا [د] برزین، و از يك سال باز بر من نشست است و همی خواهش کند و صلح همی خواهد، تو نیز صلح کن یا صبر کن تا من رسولی فرستم و بنگرم که رای او چیست.

بهرام گفت: آن بر تو همی فسوس داشتند و من همداستان نباشم که روز تو به شب رسد تا سر تو برنگیرم و به ملك عجم نفرستم. سابه شاه را خشم آمد و بفرمود تا بوق بزدند و سپاه بر خویشتن عرض کرد و آن روز تا شب همی تعبیه کرد و مقام هر گروهی پدیدار کرد و عزم کرد که فردا حرب کند. و بهرام آن شب نیز سپاه خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح پدید کرد.

پس چون صبح بدمید و روز نزدیک آمد، بهرام را خواب گرفت، هم بر پشت اسب بخفت، به خواب دید که با ترك حرب کندی و هزیمت بر بهرام بودی. بهرام بیدار شد،

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۰

روز شده بود. خاموش شد و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند.

چون آفتاب برآمد، سپاه برابر شدند و بهرام سپاه فرا حرب برد و خود به تن خویش سوی هر گروهی همی شد و ایشان را بر حرب حریص همی کرد و همی گفت: يك امروز کار کنید نان خویش را و نام و ننگ را، و مرا خجل مکنید و خون خویش باطل مکنید که از ایدر تا خانه شما دور است. اگر [۱۳۹ a] باز گردید کس از شما نرهد از شمشیر دشمن و باز خانه نرسید. و بر این گونه سخنان همی گفت. و سرهنگی را با پانصد مرد سوار از پس سپاه اندر بداشت، گفت: هر که باز گردد و بخواهد گریختن به دو نیمه اش بزن. و ملك ترك چهل هزار مرد بگزید و بر تلی شد و بر تخت ززین نشست، و آن چهل هزار مرد را به گرد خویش اندر بداشت، و دویست و شصت هزار مرد به حرب بهرام فرستاد، و سپاهسالاری را بفرمود تا سپاه تعبیه کردند و پیش وی راست بیستادند و هم بر آن تعبیه به حرب شدند. و با وی دویست پیل جنگی و صد شیر مردم خوار بود. بفرمود سابه شاه که پیلان را و شیران را پیش صف اندر کنید. همچنان کردند.

چون بهرام پیلان را و شیران را پیش صف اندر بدید، سپاه خویش را بفرمود که تا جمله تیرباران کردند، و گفته بودشان که دست بر چشم پیلان دارید. ایشان تیر باران کردند و آن پیلان و شیران برگشتند از بیم آن تیرها. بهرام نفاطان را بفرمود تا آتش به پیلان و شیران اندر زدند. ایشان روی باز پس نهادند و خویشتن را به لشکرگاه خویش اندر فگندند خروشان، و مقدار سی هزار مرد بزیر پای بکشتند و به پهلوی و به نیروی آتش که همی سوختند.

بهرام چون دید که تعبیه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنید، خود با همه سپاه حمله کرد و ترکان روی به هزیمت نهادند و خویشتن بر سابه شاه افگندند.

ملك ترك چون چنان دید اسب خواست که برنشیند. رکیب دار گفت: اسب گریختن خواهی یا اسب دیگر؟ سابه شاه را خنده آمد و گفت: اسب گریختن. و از تخت خویش بر پای خاست. بهرام اندر رسید، او را با تخت و تاج دید، دانست که ملك است، تیری به کمان بر نهاد و بزد بر سینه ملك ترك و به پشت بیرون شد و ملك از

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۱

تخت بیفتاد، و سپاه ترك سیصد هزار مرد هزیمت شدند و بازپس گشتند. بهرام از پسرانشان همی شد و اسیر همی گرفت تا شب اندر آمد.

بهرام به لشکرگاه ترکان اندر آمد و آن مال و غنیمت ایشان فرمود تا همه را برگرفتند، و تخت زرین و تاج وی برگرفت، و مقدار آن مال خدای تعالی دانست. و آن غنیمت و برده به لشکرگاه خویش برد و آن شب آنجا بود و دیگر روز بامداد همه سپاه عرض کرد، هیچکس کم نبود از سپاه وی مگر یکی سرهنگ، نامش بهرام سیاوشان، و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و داماد بهرام چوبین بود، خواهرزاده بهرام شوین به زنی داشت، و بهرام شوین او را دوست داشتی. چون او را ندید تافته شد، پنداشت که وی کشته شده است. بفرمود که اندر حربگاه طلب کنیدش میان کشتگان. چون يك ساعت برآمد، بهرام سیاوشان همی آمد با یکی ترك اسیر، مردی سرخ ریش و کوسه و گریه چشم. بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت: این اسیر چیست که آوردی؟ گفتا: این را بخواستم کشتن، گفتا مرا سوی ملك خویش بر که من علمی دانم که ملك شما را به کار آید.

بهرام او را گفت: چه علم دانی بیار تا آن علم چیست که ترا از کشتن برهاند؟

گفتا: من جادوام و به همه ترکستان از من جادوتر کس نیست، و چون با ملکی باشم و او با دشمنی حرب کند، من آن دشمن را به خواب نمایم که هزیمت شدی و دلش بترسانم، و علامت این آن است که ترا پرندوش صبحگاه به خواب نمودم چنانکه لشکر تو هزیمت شدستی. بهرام شوین با خویشتن گفت: خداوند خرد سخن وی نپذیرد و به گفتار او نگرود. مرا به خواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترا چه سود داشت؟! و بفرمود تا او را بکشند. پس بهرام يك ماه به بلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود گرد کرد، آن چیز که به ملك هرمز خواست فرستادن بفرستاد، و آنچه بر سپاه خویش قسمت بایست کردن جدا بنهاد تا ببخشد بر ایشان. او را خبر آمد که ملك ترکان را به ترکستان پسری است و سپاه همی گرد کند و آن سپاه که از ایدر به هزیمت شدند همه بر وی گرد آمدند به جستن خون ملك با پانصد هزار مرد، و همی سوی بهرام آیند.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۲

خبر حرب پسر سابه شاه با بهرام چوبینه

گفتا بهرام بر جای بنشست تا پسر ملك ترك فراز آمد با پانصد هزار مرد. چون لشکر به در بلخ فراز آورد، بهرام نیز لشکر خویش پیش وی بیرون برد و خود بر تلی بر شد و به لشکر ترکان نگاه کرد. چون فرود آمد، سپاه خویش را گفت: این لشکر ترکان را عدد بسیار است و لیکن دلشان نیست و از ایشان هیچ کار نیاید. دیگر روز هر دو سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله برد با همه سپاه، و سپاه ترك را هزیمت کرد و روی برگردانیدشان. و پسر ملك ترك با هفت هزار مرد از خاصگان خویش بیستاد و حرب کرد آن روز تا شب. چون شب اندر آمد، بنزدیک وی حصارى بود، آنجا اندر شد. بهرام [۱۳۹ b] با سپاه بر در حصار بنشست. و دیگر روز کس به بهرام فرستاد و زینهار خواست.

بهرام زینهار دادش بر آن شرط که او را با دیگر اسیران سوی هرمز فرستند. پس ملك ترك [گفت] روا است که ملك هرمز پسر عمّه من است و من پسر خال وی‌ام.

اگر من حقّ وی نشناختم وی حقّ من بشناسد. پس صاحب برید لشکر هرمز همچین نامه نوشت، [و هرمز را خبر گفت و نامه بهرام برید و از آن حال وی او را آگاه کرد. هرمز شاد شد. خدای را شکر کرد و مردی بفرستاد به بهرام و گفت چنان کن که رای تست.] و دیگر روز بهرام او را با شش هزار مرد دیگر از بزرگان ترکان به هرمز فرستاد به دست مردی نام وی مردانشاه، با دو هزار و پانصد مرد، و هر غنیمت

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۳

که یافته بود از زر و سیم و گوهرها همه سوی وی فرستاد و تخت زرین و تاج و متاعهای دیگر و سلاحها و فرشها همه بفرستاد. و گروهی گویند که دویست و پنجاه سرهنگ اسیر بود و دویست و پنجاه و شش اشتروار بار از زر و گوهرها. و چون این پسر ملك ترك نزدیک مداین رسید، هرمز برنشست و پیش وی بیرون آمد از حرمت قرابت که پسر خالش بود. چون برابر وی آمد، مردانشاه سپاه فرود آورد و پیش ملك هرمز رفت و زمین بوسه داد و آن پسر ملك ترك نیز فرود آورد، و او را پیوسید. پس هرمز برنشست، پسر ملك ترك خواست که او نیز برنشیند، مردانشاه یله نکردش و دستش بگرفت و پیش ملك برفت [تا] در ایوان.

پس هرمز او را با هر که با وی بود فرود آورد به سراهای نیکو و اجرا بر ایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر ایشان بشد و بسیار بر کردش و با وی عهد و میثاق کرد و باز صلح کرد و ملک ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهای

نیکو داد و صلت بسیار بخشید و به دست مردانشاه سوی بهرام فرستاد، و بهرام را نامه کرد که او را به نیکویی باز فرست و آنجا باش تا بگویم که چه کن.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۴

خبر عاصی شدن بهرام شوین بر هرمز

چون هرمز خاقان ترك را به مردانشاه سپرد که به بهرام دهد، مردانشاه خبر برداشت که این غنیمتها که با من است کس از من نسته است. ملک کسی را بفرماید تا این از من بستاند. هرمز دیگر روز به تخت ملک برنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبدان موبد را بخواند، و او را وزیر بود مهتر وزیران، نام او یزدان بخشش، او را نیز بخواند و آن هدیه‌ها یکان یکان بر وی عرضه کردند. هرمز شاد شد و به چشم بسیار آمدش. مردمان را گفت: چه بینید به کار بهرام و به امانت وی؟ همه او را بستودند. این یزدان بخشش وزیر ملک گفت: ای ملک! این بسیار است، و لیکن این یکی نواله است از آنکه بهرام برگرفته است از سوری، نگر که آن سور چون بوده باشد که يك نواله وی چندین بوده است! هرمز را این سخن اندر دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت، و او را به دست مردانشاه غلی فرستاد و دوکدانی و دوک و پنبه، و نامه نوشت که خیانت کردی و سوی من از خواسته‌ها آن فرستادی که از تو بیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی، این غلّ بر گردن نه عقوبت خیانت را و این دوکدان پیش نه و بریس چنانکه زنان که ناسپاسی نعمت از کار زنان بود و تو از زن بتری. چون رسول به بهرام رسید و نامه بر خواند، دیگر روز بنشست و غلّ بر گردن نهاد و دوکدان و پنبه پیش بنهاد و همه سپاه را بار داد. چون اندر آمدند، او را گفتند: این چیست؟ گفت: این دوکدان و پنبه پاداش آن

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۵

است که من کردم بجای هرمز. مرا خلعت فرستاده است، خواستم تا شما ببینید، و مرا پیغام چنین و چنین داده است. آن سپاه را بر هرمز دلها تباه شد. گفتند: اگر پاداش تو چنین است ما را نیز هم از این دهد، و اگر کردار تو نشناخت آن ما نیز هم نشناسد، و ما از وی و از شاهی وی بیزاریم. بهرام گفت: چنین مگویند که او را اندر این گناه نیست که این آن وزیر کرده است که نام وی یزدان بخشش است و ما را حسد کرده است، شما را از این چیز زیان ندارد. همه گفتند: ما هم از هرمز بیزاریم و هم از وزیر، و اگر با ما مساعد نباشی از تو نیز بیزار شویم. بهرام با ایشان مساعد شد و همه سپاه بجمله هرمز را مخالف شدند، و بفرمود تا دوازده هزار کرد کردند همه سرهای آن کرد کژ، و آن کاردها را به سوی هرمز فرستاد تا وی بداند که این دوازده هزار مرد که آنجا اند همه از او بگشتند و ترا مخالف شدند. پس چون آن کاردها به هرمز رسید، آن کاردها همه بشکست و باز بهرام فرستاد. بهرام سپاه را گفت: همی ایدون گوید که شما را همه سرها ببرم چنانکه این کاردها بشکستم! آن همه سپاه را خشم آمد و خشم بر هرمز نیز بیشتر شد.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۶

خبر بهرام شوبینه با دختر پری

گفتا روزی بهرام به شکار بیرون آمد و هرمز خرا [د] برزین و بزرگ دبیر و جماعتی از یاران با وی بودند. بهرام از پس گورخری بتاخت. آن گورخر به مرغزاری اندر شد بزرگ. یاران از پس [a ۱۴۰] وی اندر شدند. چون مرغزار سپری شد یکی وادی پدید آمد بدو اندر بوستانهای بسیار و آبهای روان و کوشکها، و از دور یکی کوشک بزرگ پدیدار آمد. بهرام بتاخت و بدان کوشک شد با یاران و فرود آمدند یارانش، و بهرام اندر رفت و ایشان را گفت: شما يك زمان بر در باشید تا من اندر شوم. و اسب خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن کوشک بنشستند، و بهرام به کوشک اندر شد.

زمانی بود. غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسبان ایشان بستند و علف دادشان، و باز بیرون آمد و طعام آوردشان. چون طعام بخوردند شراب آوردند و شراب بخوردند. زمانی دیر برآمد و بهرام بیرون نیامد. مردانشاه به کوشک اندر شد. بهرام را دید با کنیزکی نشسته که هرگز تا مردانشاه بود از آن نیکوتر ندیده بود، نه آزاد و نه بنده، و با وی حدیث همی کرد. بهرام او را گفت: بنشین تا من بیرون آیم. مردانشاه به جای باز آمد و بنشست. زمانی بود. بهرام بیرون آمد و آن کنیزک با وی بود تا در کوشک، تا همه یاران وی را بدیدند. و بهرام برنشست و آن کنیزک به کوشک اندر شد.

پس دیگر روز هرمز خرا [د] برزین و بزرگ دبیر هر دو از پیش بهرام بگریختند و

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۷

بجستند و سوی هرمز آمدند و قصه آن کنیزک او را بگفتند. هرمز موبدان موبد را بخواند و گفت: آن چیست؟ و قصه آن کنیزک او را بگفت و گفتند آن چیست، گفت:

آن کنیزک از پریان است و بر بهرام عاشق است و هر کجا بهرام با سپاه بایستد پیش صف دشمن، آن کنیزک با یاران خویش بیاید و آن دشمن بهرام هزیمت کنند.

و هرمز را پسری بود پرویز نام، او را ولی عهد کرده بود و ملک از پس خویش او را داده بود. بهرام با آن همه سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را به بلخ خلع کردند. و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و به ری شد. و هرمز تدبیر آن کرد که پرویز را با سپاه به حرب بهرام فرستد. بهرام بشنید. خواست که میان هرمز و پرویز دشمنی افکند، بفرمود تا همه سپاه را دعوی پرویز کردند تا خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم. و مردی را بفرمود از سرهنگان بزرگ،

مردی که سپاه او را نشناخت، غریب، تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم و ترا همی ایدون فرماید که مرا بیعت کن با همه سپاه که با تواند و هرمز پدرم را خلع کن. [پرویز] خود از این آگاهی نداشت.

و هر روزی به وقت بار دادن بر در بهرام خاص و عام بانگ کردند که کجا است رسول کسری پرویز، اسب وی بیارید. و بفرمود تا به ری اندر صد هزار درم بزدند به نام پرویز و صورت وی آنجا نقش کردند. و به وقت ملوک عجم رسم چنان بودی که بر یک روی درم ملک را نقش کردند، چنانکه اکنون بر روی درم نام ملک نویسند، و یک سوی نام خدای و نام پیغامبر نویسند و یک سوی نام خلیفه و امیران شهر. به وقت عجم هر دو سوی درم ملک را نگاشته بودند، از یک سوی ملک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده، و از یک سوی ملک بر اسب نشسته و نیزه به دست گرفته.

پس صد هزار درم بزد همه بر نقش پرویز، و او را بر هر دو سوی نگاشته. و بازرگانان را بفرمود تا به مداین بردند، به شهر هرمز، و بدان درم متاعها و قماشها خریدند. چون مردمان نگاه کردند، درمی دیدند نه به نقش هرمز، بلکه به نقش پرویز.

خبر به هرمز بردند. بازرگانان را بخواند و گفت: این از کجا آوردید؟ گفتند: از ری

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۸

آوردیم و این درم بهرام همی زند به ری اندر همی و گوید که مرا این کسری فرموده است یعنی پرویز. پس ملک هرمز گفت: شما بروید که شما را گناهی نیست. پس پرویز را بخواند و گفت: تو به زندگانی من اندر ملک طمع همی کنی و بهرام را همی گویی تا به نقش تو همی درم زند و همی ترا دعوی کند به ملکی؟ پرویز زمین بوسه داد و گفت: یا ملک! این مکر و دستان بهرام است، و بهرام مردی مکار و پر فریب است، همی خواهد که مرا بر دل ملک دشمن کند. هرمز گفت: شاید بودن. و پرویز را استوار نداشت.

پرویز از پدر بترسید و به شب اندر بگریخت و برفت و سوی آذربایگان شد. خبر به هرمز برداشتند که پرویز بگریخت. پس آن تهمت بر پرویز راست شد. و پرویز را دو خال بود: یکی بندوی نام و دیگر بسطام. هرمز هر دو خال او را بگرفت و به زندان کرد، گفت: شما کردید تا پرویز بر من تباه شد، اکنون مرا بگوئید تا وی کجا است؟ گفتند: ما ندانیم. و پرویز به آذربایگان رسیده بود و به آذر گشنسب اندر شده و عبادت همی کرد. و هیچکس پرویز را نشناخت و ندانست که وی پسر هرمز است.

و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت، دانست که حیلت وی کار کرد. و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند، و این سپاه من هوای وی کنند و حرب نکنند که بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز را است.



چون خبر آمد که پرویز بگریخت، دانست که حیلت وی کار کرد، و ایمن شد [b ۱۴۰] و سپاه را گرد کرد و گفت: هرمز چون دانست که ما او را مخالف شدیم و پرویز را به شاهی پذیرفتیم او را بکشت. این سپاه بر هرمز پاك تباه شدند. پس بهرام را گفتند: چه بینی؟ گفتا: ما بشویم و با هرمز حرب کنیم و او را بکشیم، و [او را] پسری است خرد، شهریار نام، او را به ملك بنشانیم. همه سپاه بهرام را گفتند: صواب این است که تو گفتی. و بهرام سپاه از ری برگرفت و روی به مداین نهاد سوی هرمز.

چون هرمز را خبر شد، تافته گشت و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتاب زدگی کرد. سپاه را و رعیت را و موبدان موبد را گرد کرد و گفت: بهرام آمد با سپاه به مخالفت ما، چه بینید و چه گوید؟ مردمان همه خاموش شدند. موبدان موبد

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۷۹

گفت: ملك اندر این چه بیند؟ گفتا: من دانم که اندر کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم، و پاداشن وی آن نبود که من کردم، گوش به سخن یزدان بخشش کردم که وی آن روز که آن غنیمتها عرض کردند، دل من بر وی تباه کرد. اکنون ایدون بینم که یزدان بخشش را بنزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم، خواهی بکش و خواهی عفو کن. و بهرام مردی کریم است. چون یزدان بخشش را ببیند، وی عذر خواهد او را عفو کند و عذرش بپذیرد. و چون پیغام من بدو رسد به طاعت باز آید.

موبدان موبد گفت: نیکو تدبیری است، و همه پسندیدند آن رای او. و هرمز به یزدان بخشش کس فرستاد و بخواند هم بدان مجلس اندر، و این سخن بر وی عرض کرد. وی گفت: زندگانی خسرو دراز باد، جان من فدای ملك است من بروم و سپاس دارم، اگر بهرام از من خشنود شود خود نیک، و اگر عقوبت کند و مرا بکشد و به جان من کار ملك نیکو شود، جان و تن من فدای ملك باد. هرمز از وی شکر کرد و او را بستود، و بفرمودش که بساز تا بروی، بی آنکه کسی با وی بود جز نامه ملك.

یزدان بخشش بیرون آمد و ساخت سفر راست کرد، و پسر عمی بود از آن وی به زندان ملك هرمز بازداشته به گناهی، چون آن مرد به زندان اندر این خبر بشنید که یزدان بخشش همی برود، رقعهای نبشت بدو از زندان که همی بر وی و دل من با تو بماند، و ترا هیچ خویش از من نزدیکتر نیست و از من حقتر نیست. مرا از ملك بخواه تا با تو بدین سفر روم و به مرگ و زندگانی با تو باشم. یزدان بخشش به ملك هرمز رقعهای نبشت و او را بخواست. هرمز آن مرد را بدو بخشید.

پس آن مرد با وی برفت. چون به همدان رسیدند و فرود آمدند، خبر او به بهرام رسید، و بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود، شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هرمز صلح کند.

پس این یزدان بخشش به سرایی فرود آمد، خداوند سرای را گفت: بدین شهر شما هیچ کاهنه هست یا هیچ پری گرفته؟ او را بخوانید! گفتند زنی هست. بیاوردند، زنی پری گرفته. یزدان بخشش با وی تنها بنشست. او را پرسید که کار ما اندر آخر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۰

این سفر چه باشد و آن ملک که من نزد او همی شوم با من چه معاملت کند؟ آن زن گفت: از آن ملک چه ترسی و تو هلاک خویش با خود همی بری. چون این حدیث بکرد، آن پسر عمّ در سرای باز کرد و اندر آمد، آن زن نرم نرم گفت: هلاک تو بر دست این باشد. چنانکه وی نشنید. و یزدان بخشش را مولود گرفته بودند منجمان و حکم کرده که هلاک تو به سخنی بود که از زبان تو برود به مجلس ملک اندر، و کشتن تو بر دست پسر عمّ تو بود. چون آن زن این سخن بگفت، او را از آن منجمان یاد آمد، این زن را گفت: راست گویی! و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمّش بنشست. یزدان بخشش گفت: مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی نباید که هیچکس داند، و مرا نزد وی نامه باید نوشتن اندر آن، و هیچکس ثقه ندارم که آن نامه برد جز تو، و تو بدان آمدی با من که به تن خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی افتد، باید که این نامه تو ببری و به دست خویش ملک را دهی و جواب باز آری و به من دهی چنانکه بهرام نداند. اگر زود بیایی و من زنده باشم حقّ تو بگزارم. پسر عمّ گفت: فرمانبردارم، و دیگر روز بساخت رفتن را. و یزدان بخشش سوی ملک هرمز نامه کرد که این مرد که از ملک بخواستمش اینک باز فرستم، باید که ملک بفرماید تا هم اندر زمان او را بکشند که وی کشتن را شاید، و نامه مهر کرد و آن پسر عمّ را داد. او نامه بستند و از پیش وی بیرون شد. چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید، گفت من به هرمز کجا باز شوم که من سالیان به زندان ملک اندر گرفتار بودم و سوی وی چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار اندر جهان چیست! و نامه را باز کرد و بخواند. خشم آمدش. شمشیر بر کشید و به یزدان بخشش اندر آمد.

یزدان بخشش [۱۴۱ a] چون او را بدید گفت: یا پسر عمّ! شتاب مکن تا با تو یکی سخن گویم. وی به سخن او ننگریست و شمشیر بزد و او را بکشت و برفت و سوی بهرام شد به ری، و سر یزدان بخشش سوی وی برد و پیش وی بیفگند، گفت: این سر یزدان بخشش است، آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد، و اکنون بیامد و خواست که ترا بفرید

و هلاک کند، و من از مداین با وی همراه شدم و وقت جستم و تاویل یافتم و او را بکشتم از تعصب ترا، تا سرش بنزدیک ملک آوردم. بهرام را سخت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۱

اندوه آمد و تدبیر صلح باز افگند و گفت: یا فاسق! تو که باشی که وزیری را با آن فضل بکشی که همی از ملکی به چاکری آید به صلح و همی بیاید که عذر خواهد! هم اندر ساعت بفرمود تا او را بکشند. پس چون خبر یزدان بخشش به مداین رسید همه وزیران و دبیران و سرهنگان و مویدان غمگین شدند از آنکه وی بر همگان مهتر بود و از همه کسها داناتر و بزرگوarter بود، و همه هرگز را ملامت کردند و گفتند: به یک سخن که وی گفت از نصیحت چه بایست او را بنزدیک دشمن فرستادن تا به راه اندر او را تباہ کردند و کشته شد بر دست سگی، و با یک دیگر سر به هم اندر آوردند که تا کی بود بر ما بلای این ترک بچه و خون ریختن این. و همه را بر وی دلها بد شده بود، و بندوی و بسطام، خالان پرویز که بازداشته بودند، این خبر بشنیدند، بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید؟ او را بردارید و باز کنید از ملک و پسرش را، پرویز، از آذربایگان بیارید و به شاهی بنشانید، و ما هر دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز به همه نیکویی و داد.

پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد کردند که گرد آیند. پس چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند از آنجا، و همچنان برفتند و سوی هرگز اندر شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگوسار کردند و هر دو چشمش کور کردند. و دیگر روز تاج به دست بند وی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان به آتشکده بزرگ، و او را باز خواندند به ملک. و پرویز به آتشخانه اندر عبادت همی کرد.

بندوی اندر آمد و تاج بر سر وی نهاد، و مردمان آگاه شدند به آذربایگان و همه خلق بیامدند و پرویز را سلام کردند و به پادشاهی بنشانند.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۲

## اخبار پرویز با بهرام شوبین

چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق بر وی ثنا کردند، وی ایشان را جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد و داد امید کرد، و بپراگندند. و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده، و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانکه بر وی رسید، و سوگند خورد که من از آن حدیثها که بر تو برداشتمند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاهی نبودم و ندانستم و نفرودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد، و این کار که این مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم، و لیکن اگر این ملک نپذیرفتی مردمان این ملک از این خاندان بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی.

پس هرمز عذر وی پذیرفت و گفت: دانستم که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی، و این کار که مردمان کردند نپسندیدی، و نیک کردی که ملک را پذیرفتی، و من به تدبیر با تو باشم و لیکن حاجت من به تو آن است که آن مردمان که مرا از تخت نگوسار کردند و حق من نشناختند و چشم مرا کور کردند، داد من از تن و جان ایشان بستانی. پرویز گفت: فرمانبردارم، و لیکن بدیشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من نفور گردند، و دشمنی چون بهرام بنزدیک من است و طمع کرده است به مملکت. پس یکره که کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن گردم و ملک بر من راست بایستد پس داد تو بستانم. هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۳

و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند. و بهرام دل بنهاده بود که با هرمز صلح کند و به طاعت وی باز آید، از بهر این کار دل از صلح برگرفت. پس بهرام دل بر پرویز بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند، و نیت کرد که با پرویز حرب کند و ملک از وی بستاند و به هرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد. و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که بر وی چه رسید. مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت: یا مردمان! اگر هرمز با ما بد کرد، باؤل نیکویی کرده بود، ما را از در خویش با چندان خواسته گسیل کرد، و آن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخشش بود، پس باخر وی را سوی ما فرستاد به عذر، و حق وی بر ما واجب است که ما بشویم و با پرویز [b ۱۴۱] حرب کنیم که ستمگار است، و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد، و ما با وی حرب کنیم و ملک از وی بستانیم و باز هرمز دهیم.

مردمان گفتند: فرمان ترا است و صواب آن است که تو دیدی. و همه با وی بیعت کردند و بساختند. و سپاه از در ری برگرفت و روی به مداین نهاد. پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز همی طلب کند و ملک به هرمز باز خواهد داد.

پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد. و بهرام به عقبه حلوان فرو شد، و هر دو سپاه به دشت جلولا گرد آمدند و هر کسی لشکرگاهی ساختند. دیگر روز پرویز تنها از سپاه خویش جدا شد و سوی لشکرگاه، با بندوی و بسطام، و برابر لشکرگاه بیستاد و آواز کرد که بهرام باید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم.

بهرام بر اسب بیرون آمد بی سلاح، و مردانشاه با وی و بهرام سیاوشان، و هر دو برابر یک دیگر بیستادند. پرویز گفت: یا بهرام! یا اسپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملک! من دانم که ترا با من چه دوستی است و دانم که ترا اندر این خاندان چه رنج است، و هرمز حقّ تو نشناخت تا خدای او را پادافراه کرد و ملک بر وی بگردانید، و اگر تو به طاعت من باز آیی ترا به مرتبه برادران برسانم و حقّ تو بشناسم. بهرام گفت:

تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگ برسانی؟ گفت: من کسری پرویزم. گفت: دروغ گویی که اگر پسر هرمز بودی بر پدر آن نیندیشیدی، و مردمان بر گماشتی تا او را کور

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۴

کردند و از تخت نگوسار کردند و ملک خود بگرفتی، هرگز پسر بر پدر این معاملات نکرده است که تو کردی. پرویز را خشم آمد و گفت: مردمان دانند که من این نکردم، و اگر خواهی که بهانه جویی بهتر دانی، بنگر تا چه خواهی کردن! گفت: من داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسها که بر هرمز ستم کردند، و ملک به هرمز باز دهم چنانکه حقّ وی است، و خود پیش وی بایستم.

پرویز گفت: یا فاسق! ترا با این ملک دادن و ملک ستدن چه کار است؟! تو از اهل ملک چه باشی و این شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود که اندر وی عاصی شدی و دست از طاعت وی باز داشتی! بهرام گفت: یا حرام زاده! از تو بود که من او را عاصی شدم که تو عاصی شدی و حسد کردی و او را از من بد گفتی و نگذاشتی تا حقّ من بشناسد. من اکنون حقّ وی بشناسم و ستم تو از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو باز دهم. پرویز گفت: لا و لا کرامة یا فاسق. و هم بر این سخن بازگشتند از یک دیگر.

پس روز دیگر هر دو سپاه با يك ديگر برابر آمدند. بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و مر سپاه پرویز را گفت: شرم ندارید یا سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملك خویش را، هرمز، با نیکو سیرتی وی و با داد او از تحت فرو انداختید و ملك از وی بستید و خویشان را رسوا کردید به همه عجم اندر، تا همه خلق جهان بر شما لعنت کنند؟! و هرگز پیش از شما هیچکس از رعیت و سپاه با ملك خویش این نکرده بود که شما کردید. اکنون من از خدای نصرت خواهم. پس همه لشکر گفتند راست گوید بهرام که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند. پس لشکر پرویز روی برگردانیدند و به خشم بشدند. پرویز متحیر بماند با ده تن و با بندوی و بسطام و هرمز خرا [د] برزین و بزرگ دبیر، او را گفتند: یا پرویز! چه کار را ماندی؟ تو با این همه سپاه حرب نتوانی کردن و همی بینی که همه سپاه از تو باز گردید.

پرویز بازگشت و روی به مداین نهاد و بهرام از پس او اندر داشت تنها، چون رسیدند پرویز روی باز پس کرد بهرام را دید تنها که از پس وی همی شد. پرویز تیر به کمان بر نهاد، و بهرام خود با سلاح تمام بود، گفت: اگر این تیر بر بهرام زخم هیچ کار

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۵

نکند. بنگریست سینه اسب برهنه دید و برگستوان نداشت. کمان بکشید و تیر بر سینه اسب زد و اسب را به کون باز نشاند. بهرام از اسب جدا شد و با وی جنیبت نبود. بیستاد تا اسب جنیبت فراز رسید. پرویز از بهرام میانه کرد و بهرام بانگ همی کرد یا حرام زاده بنمایم ترا. و پرویز به مداین اندر آمد و پدر را گفت: همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها ماندم با ده تن، چاره نیافتم از بازگشتن، و نگفت که بهرام ترا به مملکت بخواهد نشانند. پس گفت: یا پدر! من اکنون کجا شوم تا مرا نصرت کنند، سوی نعمان شوم یا کجا شوم؟ پدرش گفت: سپاه عرب درویشانند و نعمان را خواسته نیست که ترا دهد و سپاه ترا، و ایشان دزداناند و از ملك نیندیشند. سوی قیصر شو، ملك روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح، و او ترا یاری کند و ملك به تو باز دهد، و مرا با وی دوستی است که من ملك شام به وی باز دادم و با وی صلح کردم، حق تو بشناسد.

پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت: روی سوی قیصر نهیم که پدرم چنین فرمود. و برفت و خالان را ببرد و آن ده تن با وی برفتند. چون لختی از مداین برفتند، خالانش بیستادند و با خویشان گفتند این نه [۱۴۲ a] تدبیر است که ما کردیم. اکنون بهرام به مداین اندر آید و هرمز را به پادشاهی بنشانند و خود کار بگیرد و از پس ما سپاه فرستد و ما را بگیرد، و اگر نیابد هرمز به قیصر کس فرستد تا ما را بگیرد. صواب آن است که ما هرمز را از روی زمین کم کنیم. ایشان پرویز را گفتند: تو برو که ما به شهر باز خواهیم شدن تا کاری بسازیم و آنچه باید کردن بکنیم و عیالان را بدرود

کنیم و از پس شما بیاییم، و نگفتند که ما همی چه خواهیم کردن. پرویز پنداشت که ایشان از وی همی باز ایستند و سوی بهرام خواهند شدن. اسب براند و برفت با آن ده تن و دلش از خالان آزرده بود.

و ایشان هر دو بازگشتند و به شهر آمدند و به کوشک اندر شدند. زنان و کنیزکان بدیدند مشغول شده به گریستن از بهر رفتن پرویز و هر کسی به شغلی دیگر. پس ایشان گفتند ما را با شاه حدیثی است تنها و پیغام آورده‌ایم از پرویز. اندر شدند، و کس به سرای اندر از زاری و مصیبت پرویز بدیشان نپرداخت. و هرمز را دستها

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۶

ببستند و عمامه به گردنش افکندند و خبه کردندش، و بیرون آمدند و برنشستند و از پس پرویز برفتند و او را اندر یافتند. پرویز شاد شد بدیشان و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم، و نگفتند که هرمز را کشتیم. و به شتاب برفتند و به تاختن. و پرویز برفت با یاران تا به سه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا به حدّ شام برسیدند، ایمن شدند، و از دور صومعه‌ای دیدند، راهبی آنجا، بدان صومعه شدند و فرود آمدند. راهب لختی نان خشکار آورد و خود ایشان را نشناخت. پس آن نان به آب تر کردند و بخوردند. پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود. سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت، و هر کسی همچنان بخفتند.

و بهرام شویین به مداین اندر آمد. چون بشنید که هرمز را کشتند، تدبیر وی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی شد؟ گفتند سوی شام، و همی به روم شود نزدیک قیصر. و ولایت بهرام شویین به مداین اندر يك سال بود. پس بهرام شویین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد به وی داد و گفت: از پس پرویز برو بر این اسبان آسوده به تاختن، و هر کجا او را بیایی با یاران بازگردان. و پرویز با یاران اندر صومعه راهب خفته بود. آن راهب بانگ کرد که چه خسیید که سپاه آمد. گفتند: کجا است؟ گفت: بر دو فرسنگ همی بینم. ایشان هم برجای بر دست و پای بمردند و دانستند که به طلب ایشان آمدند. دل به مرگ بنهادند. پرویز گفت: چه کنیم؟

مشورتی کنید که خداوند عقل را چون متحیر شود، هر چند کاری بزرگ بر او آید، ناچار عقل با وی است.

بندوی گفت: من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود اندر مانم و کشته شوم. پرویز گفت: یا خال! باشد که نشوی که جان به حکم خدای است، و اگر تو کشته شوی و من برهم، ترا خود این فخر بس است تا جاودان، و اگر تو برهی ترا این عزّ بیش باشد. بندوی گفت: همه جامه‌های خویش بیرون کن و مرا ده و خود با یاران برنشین و برو و مرا با

این لشکر بگذار. پرویز جامه‌های شاهانه از تن بیرون کرد و بندوی را داد همه از سر تا پای، و خود با بسطام و یاران برفت. بندوی آن

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۷

جامه پرویز اندر پوشید و راهب را گفت: اگر این سخن را بگویی بکشمت. راهب گفت: هر چه خواهی کن. بندوی جامه را اندر پوشید زربفت و عصابه با گوهرها بر بست و بر بام صومعه بیستاد و در صومعه بیست تا سپاه فراز رسید. بنگریستند او را بدیدند با آن جامه‌ها و گوهر که همی تافت به آفتاب اندر چون چراغ، شك نکردند که وی ملك است.

سپاه گرد آن صومعه فرود آمدند. پس بندوی از بام فرو شد و جامه خویش اندر پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد مر سپاه را که منم بندوی، به امیرتان بگویند تا ایدر فراز آید تا پیغامی از کسری به وی دهم که فرمانی همی فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و فراز صومعه شد و بندوی او را سلام کرد و سلام پرویز بداد، گفتا: کسری پرویز ترا سلام کند و همی گوید که الحمد لله که تو آمدی از پس ما.

بهرام او را بشناخت و بر وی سلام کرد و گفت: من رهی پرویزم. بندوی گفت: پرویز ایدون همی گوید که امروز سه روز است تا من همی تازم و غمین شده‌ام و دانم که با تو بیاید آمدن و خویشتن را به قضای خدای سپردن. اگر بینی يك امروز فرود آی تا شبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز با مردمان خویش بیاسایی، چون شب اندر آید برویم. بهرام سیاوشان گفت: نعم و کرامه، کمترین چیزی که ملك پرویز را بر من است حق است.

آن روز بگذشت. چون آفتاب فرو شد، بندوی به سر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت: پرویز همی ایدون گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد، [b ۱۴۲] باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد پگاه برویم. بهرام گفتا: روا باشد. سپاه را به گرد صومعه اندر فراز آورد و چون سپیده دم بود، بهرام سپاه را بر نشانند و بندوی را آواز کرد که بیاید رفتن. بندوی گفت:

اینک بیرون آید. و همی بودند تا آفتاب فراخ بر آمد و خواست نیم روز شود. بهرام تنگدلی کرد. بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت: ایدر منم تنها، و پرویز از دی باز رفته است و همی تا زند، و من خواستم تا شما را يك شبانروز بدارم تا وی دور بشود. اکنون اگر شما برابر و باد نشینید او را اندر نیابید، و هر چه خواهید کنید.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۸

بهرام سیاوشان متحیر بماند، بندوی را برگرفت و سوی بهرام برد.



بهرام او را گفت: یا فاسق! آن نه بس بود که هرمز را بکشتی که این حرام زاده را نیز از دست من برهانیدی! من ترا کشتنی کنم پیش همه خلق تا از تو عبرت گیرند و لیکن آنگاه کنم که بسطام را و پرویز را گرفته باشم، پس همه‌تان به یک جای بکشم.

بهرام بندوی را به دست بهرام سیاوشان اندر نهاد و گفتا: این را به زندان همی دار به تنگ‌تر جایی تا خدای ایشان را به دست من باز آرد. بهرام سیاوشان بندوی را به دست خویش به خانه برد و آنجا بازداشتش و نیکو همی داشت، به روز به خانه اندر داشتی و به شب با وی به مجلس شراب بنشستی و می خوردندی، و روز حدیثها همی کردندی بر امید آنکه مگر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد. پس چون ماهی چند برآمد و بهرام به ملک همی بود، هرمز را پسری بود خرد نام وی شهریار، بهرام ملک خویشتن را دعوی نکرد گفت: من این ملک بر شهریار بن هرمز همی نگاه دارم تا وی بزرگ شود، آنگاه به وی سپارم.

پس چون سه چهار ماه بگذشت، یک شب بندوی با بهرام سیاوشان شراب همی خوردند و حدیث کردند. بندوی گفت: من بیقین دانم که این ملک بر بهرام نیاید و راست نایستد که وی ستمگار است و این ولایت به ستم گرفته است، و خدای عزّ و جلّ داد پرویز از وی بستاند. بهرام سیاوشان گفت: من نیز دانم آنکه تو دانی و خدای او را عقوبت کند، و من امید دارم که خدای مرا نیرو دهد تا آن کار بکنم. بندوی گفت:

چه نیت داری؟ گفتا: نیت آن دارم که روزی اندر میدان بایستم به بهانه چوگان زدن، و چون بهرام بیرون آید از کوشک من او را بکشم و پرویز را به ملک بنشانم. بندوی گفت: پس این کار کی خواهی کردن؟ گفت: هر گاه که وقت باشد و راه یابم. گفتا:

فردا وقت است. گفتا: راست گویی. و بر این بنهادند که این کار فردا راست کنند.

دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و بر زبر زره صدره چوگانی اندر پوشید و چوگانی برگرفت که به میدان شود. بندوی گفت: اگر این کار بخواهی کردن، نخست بند از من بردار و اسب و سلاح به من ده که من ترا به کار آیم آگرت کاری افتد. بهرام بند از وی برداشت و اسب و سلاح دادش و خود برنشست و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۸۹

برفت با چوگان. و بندوی به خانه بهرام سیاوشان اندر همی بود. خواهرزاده بهرام شوین زن بهرام سیاوشان بود. این زن کس فرستاد سوی بهرام شوین که شوی من امروز جامه چوگان زدن اندر پوشید و با چوگان بیرون شد و به زیر صدره اندر

زره دارد، ندانم این چیست؟! خویشتن را از وی برحذر دار. بهرام شویین بترسید و پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی، برنشست و چوگان به دست گرفت و بر در میدان بیستاد، و هر که به وی برگذشت چوگان بر پشت وی زدی نرم نرم، با هیچکس زره نیافت. دانست که این تدبیر وی تنها ساخته است. شمشیر بر میان داشت. چون بهرام سیاوشان اندر آمد، چوگانی بر پشت وی زد، آواز زره آمد، گفت: روسپی زاده! به میدان و چوگان زدن زره چرا داری؟! شمشیر بزد و سرش بینداخت.

چون خبر بهرام سیاوشان سوی بندوی شد که وی را کشتند، بر اسب نشست و برفت و به آذربایگان شد. و بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد، گفتند: بگریخت.

بهرام دریغ بسیار خورد به ناکشتن او. پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و گوی است و هر کسی همی گوید که این ملک بهرام را نه سزا است. بفرمود تا همه سپاه را گرد کردند، و بالشهای دیباه بر زبر یک دیگر نهادند و آنجا برنشست تا همه سپاه او را بدیدند، و بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و مردمان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر نوشروان و بر همه شاهان دعا کرد، پس گفت: یا مردمان! شما هرگز شنیدید که کسی با پدر خویشتن آن کرد که پرویز کرد با هرمز از بهر ملک جهان و پدر را بکشت؟! خدای ملک از وی بستد و بدان جهان عقوبت کندش، و هرگز کس مر کس را بدان [۱۴۳] نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم، با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای او را بر دست من هلاک کرد.

یا مردمان! من این ملک نه مر خویشتن را خواهم که من این شهریار را همی خواهم، و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره نیست و اندر میراث پدر حق نیست. مردمان غلغل اندر گرفتند. گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را ملک تا شهریار برسد، و گروهی گفتند پرویز به ملک حقتر است که او را اندر کشتن گناه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۰

نبود و پرویز نفرمود و نخواست. چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند، ایشان را گفت: خاموش باشید تا من یکی سخن گویم به داد. همه خاموش شدند. بهرام گفت:

این ملک من شهریار را دادم و بدو سپارم چون بزرگ شود، و پرویز را اندر ملک حق شناسم و بدو ندهم، و شما را که همی هوای پرویز کنید نکشم و با شما حرب نکنم، و شما معذوراید، هر کسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از پادشاهی بیرون شود بسلامت، و هر کجا خواهید شوید، و سه روزتان زمان دادم.

اگر از پس سه روز کسی از این مخالفان بدین پادشاهی بگیرم همه را بکشم.

و مردمان هم بر این سخن پیراگندند. و روز سدیگر بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایگان نهادند سوی بندوی خال پرویز و با وی گرد آمدند. و بندوی ایشان را شکر کرد و گفت: پرویز سوی روم شده است و من همی او را چشم دارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام حرب کند، شما نیز بنشینید و چشم همی دارید. آن سپاه آنجا بنشستند.

و بهرام ملک بگرفت و ایمن بنشست و کارداران به شهرها فرستاد و بر تخت زرین نشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد، و شهریار را به خانه اندر همی داشت و به خلق نمودی و گفتی تا بزرگ شود، و خویشان را ملک نخواندی و نامه‌ها که نبشتی سوی عمّال، ایدون نبشتی بر عنوان نامه‌ها: من بهرام بن بهرام بن جشنس القیم بالملک، و همه خراجها بستد و روزیها بداد و همه مملکت به سیاست و داد همی داشت و هیچکس بر وی عیبی نتوانستی گرفتن، تا آن روز که پرویز از پیش قیصر باز آمد و با وی حرب کرد. اکنون به حدیث پرویز باز آییم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۱

قصه پرویز با قیصر روم و بازگشتن با سپاه به مداین

گفتا پرویز چون از آن صومعه راهب بجست و جامه بندوی را داد و برفت با آن ده تن و با بسطام خالش، سه شبانروز همی تاختند تا مانده و گرسنه شدند. به یکی مرغزار برسیدند بر لب رود فرات. پرویز یاران را گفت: بدین مرغزار اندر بگردید مگر صیدی یابید که سخت گرسنه شدیم تا بخوریم. یاران بدان مرغزار اندر بپراگندند و کمانها به زه کردند. هر چند بگشتند هیچیز نیافتند. بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده. اعرابی ای را دیدند بر اشتری نشسته و به راه اندر همی رفت.

پرویز او را بخواند. بیامد. گفت: از کجایی؟ گفت: از بنی طی. و پرویز زبان تازی دانست و نسب عرب خوانده بود. گفت: از کدام قبیله ای از طی؟ گفت: از بنی حنظله.

گفت: چه نامی؟ گفت: ایاس بن قبیسه. و مردی بزرگ بود از بزرگان طی. گفتا: من نام تو شنیده‌ام. پس وی پرویز را گفت: تو کیستی؟ گفت: من پرویزم پسر هرمز.

ایاس فرود آمد و او را زمین ببوسید و گفت: یا ملک! ترا چه بوده است؟! گفتا:

سرهنگی از سرهنگان من بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از وی بگریختم، و من و این یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوان گفتن. امروز ما را به طعام مهمان دار. ایاس گفت: نعم و کرامه. بروید با من لختی. گفت: حی تو کجا است؟

گفت: نزدیک است. وی برفت و پرویز با یاران از پس برفتند تا به حی طی.

پس قبیله ای دیدند بزرگ و مردمانی بزرگوار. ایشان را فرود آوردند و اسبها را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۲

زین فرو گرفتند و به گیاه بردند. ما ترسیم که کس آید به طلب ما. ایاس گفت: تا اندر این حی باشی ایمن باش. پرویز تبسم کرد و گفت: یا اعرابی! اگر از پس ما کسی آید این حی با ایشان کجا برآیند، ما را زود چیزی بده تا بخوریم و برویم. ایاس کاسه‌ای پر از پست کرد و خرما و پیش ایشان نهاد و گفت: بخورید تا نان برسد. ایشان لختی از آن بخورند. پس بفرمود تا آرد خمیر کردند و پخت چنانکه اشتریانان پزند به بیابانها که به زمین اندر چاه کنند و آتش بر کنند، و آن

خمیر بزرگ آنجا اندر نهند و آتش بر زبر آن کنند تا بپزد. و بره‌ای بکشت و بریان کرد و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شدند و بخفتند تا شب. پس چون شب اندر آمد خواستند که بروند، ایاس بن قبیصه گفت: از ایدر تا به آبادانی سه روزه راه است و شما را چاره نیست از طعام [b ۱ ۴۳] سه روزه و دلیلی که با شما تا به آبادانی بیاید و ستوران آسوده که این ستوران شما مانده شده‌اند. پرویز گفت: که دهد ما را این چنین زاد و ستور؟ ایاس گفت: من دهم، امشب ایدر بخسبید تا بامداد این همه من نیکو کرده باشم.

پرویز با یاران آن شب آنجا بخفتند. ایاس بفرمود تا سه گوسپند بکشتند و بیختند و سه نان بزرگ اندر میان انگشت کردند بزرگ، و دوازده اشتر جمازه بیاوردند و بر ده اشتر ایشان را برنشانند و بر یکی خویشتن برنشست و بر یکی طعام بر نهاد و غلامی برنشانند و برفت، و هر روزی یکی نان و یکی گوسپند همی دادشان تا روز سدیگر به آبادانی رسیدند. پس بر اسبان خویش بر نشستند و اشتران بر ایاس دادند.

پرویز او را گفت: تو به جای من نیکویی کردی و ما را سیر کردی، باید که چون من از در ملک روم بازگردم و این ملک باز من آید سوی من آیی تا ترا مکافات کنم. ایاس گفت: ما عرب چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم و به طلب آن نشویم، و لیکن اگر ملک باز تو آید و تو به ملک بنشین، من بیایم و حق تو بگزارم.

پرویز خجل شد از آن سخن که گفته بود. ایاس بازگشت و به حی خویش شد. و ایشان به رقه فرود آمدند، و آن اندر دست ملک روم بود. ایمن شدند و سه روز بودند آنجا و بیاسودند.

پس از رقه برفتند، به راه اندر صومعه راهبی دیدند، به در آن صومعه فرود آمدند

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۳

تا بیاسایند. راهب به بام صومعه بر آمد و فرو نگرست و گفت: شما کیستید؟ پرویز گفت: من رسول ملک عجم‌ام و سوی ملک روم همی شوم. راهب گفت: تو نه رسولی که تو خود ملک عجمی و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی شوی تا ترا نصرت کند و سپاه دهد. پرویز گفتا: اگر سوی ما فرود آیی چه زیان دارد؟ راهب سوی ایشان فرود آمد. پرویز او را گفت: مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علم است، پس بگوی مرا تا کار من با قیصر چگونه بود؟ گفتا: قیصر دختر خویش به زنی به تو دهد و پسر خویش با هفتاد هزار مرد با تو بفرستد تا بر وی و ملک خویش باز ستانی. پرویز گفت: کی باشد که من به ملک بنشینم؟ راهب گفتا:

مدّت هفده یا هجده ماه دیگر بود. پرویز گفت: و چند باشد ملک من؟ گفت: سی و هشت سال. پرویز گفت: تو این از کجا دانی؟ گفت: از کتب دانیال پیغامبر که شمار ملکان عجم هر یکی گفته است که هر يك چند بود و ملك هر یکی چند بود و به چه وقت بود. گفت: از پس من کرا بود؟ گفت: پسر را، نام وی شیروی، ماهی چند نه بسیار، پس از وی دختر ترا بود سالی چند، آنگاه پسر پسر را بود، پس ملك عجم از دست وی بشود و به عرب افتد به فرزندان اسماعیل بن ابراهیم. و به زمین عجم بنشینند و طعامشان شیر بود و خرما و گوشت، و تا رستخیز این ملك بر ایشان بماند.

پرویز گفت: این ملك کسی بر من تباه کند؟ گفت: بلی، ترا خالی است نام وی بسطام، این ملك بر تو تباه کند و ترا از پس سه سال بر وی ظفر بود. بهرام بسطام را گفت: بینی که این راهب همی چه گوید که تو ملك بر من تباه کنی؟! گفتا: دروغ گوید. [گفت]: پس مرا عهدی ده و سوگند خور که تو با من غدر نکنی و مکرری نسازی. بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود، و از آنجا برفتند و به انطاکیه شدند. و نام قیصر ملك الروم مروق بود. ایشان از انطاکیه (؟) پرویز گفت تا نامه کردند. و پرویز آنجا بنشست و بسطام را با پنج تن به روم فرستاد و به نامه اندر نشست که من سوی تو به زینهار آمدم از سرهنگی از آن خویش، نام وی بهرام شوین، سپاه را بر من تباه کرد و ملك از من بستد و من پناه به

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۴

تو آوردم و امید به تو کردم که مرا به سپاه و خواسته یاری کنی تا ملك خویش باز ستانم. ایشان برفتند به قسطنطنیه و به درگاه ملك شدند و بار خواستند. پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملك عجم بر دراند. ایشان را بار داد و هر کسی را کرسی زرین بنهاد. ایشان نامه پرویز بدادند. قیصر بفرمود که بنشینند. گفتند: ما خداوندان حاجتیم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود تا حاجتش روا نشود:

چون حاجت ما روا کنی بنشینیم، و اگر روا نیست تا هم بر پای باز گردیم. قیصر به زبان رومی ندیمان خویش را گفت: مردمانی بخرداند. پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز، و ایشان را گفت: هرگز برادر من بود و او برادرزاده من است و من او را نصرت کنم و سپاه و خواسته دهم. ایشان مر قیصر را ثنا کردند و بر آن کرسیها نشستند زمانی، پس برخاستند و بیرون شدند.

قیصر بفرمود که ایشان را فرود آرید به قصرها هر کدام نیکوتر. پس سرهنگان دیگر را گرد کرد و نامه برخواند و گفت: چه بینید؟ یکی گفت: یا ملك! دانی که روم از عجم چه بلا دیده است [۱۴۴ a] از پس اسکندر رومی و چند سپاه به ما فرستادند و چند قتلها کردند، اکنون تا ایشان به خویشتن مشغولند و با يك دیگر همی کارزار کنند ما بسلامتیم، بگذار تا

همچنین باشند، تو نه بر این باش و نه بر آن. همه مردمان گفتند: راست گوید، و اسقف بزرگ خاموش بود. ملک او را گفت: تو چه گویی؟

گفت: ملک را نشاید که ستم رسیده‌ای بدو آید و فریاد خواهد و ملک از وی بناحق شده باشد و بتواند که فریاد رسد و نرسد. امروز او را به تو حاجت آمد، فردا ترا بدو حاجت آید. ملک گفت: راست گوید. بفرمود سپاه را بسازید و هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش را، ثیاطوس، امیر کرد و نامه کرد به پرویز و او را بخواند تا با وی دیدار کند، پرویز بیامد. قیصر دختر خویش را بدو داد به زنی، نام وی مریم، و آن سپاه بر وی عرضه کرد به سلاح و خواسته تمام. و اندر جمله آن سپاه مردانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی، هر یکی را به هزار مرد نهاده بودند، و هر کجا قیصر هزار تن خواستی فرستادن، از ایشان یکی را فرستادی. چون برفتندی کار هزار تن بکردندی. قیصر پرویز را حال ایشان بگفت و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۵

ایشان را بدو سپرد و ثیاطوس را سپاهسالار کرد با مال بسیار، و مریم را با وی بفرستاد، و قیصر سه منزل با ایشان به تشییع شد، پس بازگشت.

و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک الزوم و با هفتاد هزار مرد و خواسته بسیار، و راه آذربایگان گرفت. چون به حد آذربایگان رسید، بندوی، خالش، با آن بیست هزار مرد پیش وی آمدند. چون نزدیک رسیدند، بندوی با یک سوار دیگر از لشکر خویش بیرون آمد و پیش رفتند، پرویز و بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند. پس هر دو قوم نزدیک شدند. پرویز بسطام را گفت: آن دو سوار که همی آیند کیستند؟ بسطام گفت: یکی برادر من است، بندوی، و دیگر ندانم. پرویز گفت: با تو هوش نیست بندوی را هم اندر ساعت که از صومعه فرود آوردند بکشتند یا اسیر گرفتند. چون نزدیکتر آمدند، بندوی پرویز را بشناخت از اسپ فرود آمد و زمین بوسه داد، پس پرویز نیز او را بشناخت و اسب فرازتر راند و شاد شد و برنشاندش و با وی همی رفت با بسطام هر سه، و خبرها همی پرسیدند.

بندوی خبر خویش بگفت از آن وقت که از صومعه فرود آمده بود. پس حال بهرام با آن مخالفان بگفت که اینک آمدند بیست هزار مرد به هوای تو. پرویز گفت:

به تو شادتر شدم از آنکه بدین سپاه. و پرویز بیامد و به شهر شیز فرود آمد. و شیز شهری است بزرگ از حد آذربایگان، و بدو اندر آتشکده بود بزرگ. و خبر به بهرام آمد. سپاه را عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد تا به یک

فرسنگی. و دیگر روز به حرب برابر آمدند و صفها راست کردند و به حرب ایستادند. و بهرام به قلب اندر بیستاد بر اسی ابلق. پرویز او را بشناخت و بهرام نیز پرویز را بشناخت، و به لشکر بهرام اندر سه ترك بودند مبارز، آن روز که بهرام با سپاه ترك جنگ کرده بود ایشان به زنهار سوی بهرام آمده بودند، و اندر همه تركستان از آن سه ترك مردانه تر نبودند. ایشان هر سه از لشکر بهرام بیرون آمدند و پرویز را گفتند: ما انصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم، بیرون آی.

پرویز بیرون شد. ثیاطوس گفتا: بیرون مشو که ملک را به حرب نباید شدن.

پرویز گفت: خداوند را که به حرب خوانند نباید که پای باز کشد که ننگ بود، و چون

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۶

بار از خر بیفتد، خداوند را بر باید نهادن آن بار. پرویز بیرون آمد، يك ترك پیش وی آمد. پرویز با وی بگشت و او را نیزه‌ای از پشت اسب بزد و از زین برگرفت و بیفگند، و شمشیر بزد و بکشتش. دیگر ترك بیامد. پرویز او را یکی شمشیر بزد بر سر و به دو نیمه کرد سرش با خود. و دیگر ترك پشت بگردانید، پرویز اسب بر کرد و از پس وی اندر شد و يك شمشیر بر کتفش زد و يك نیمه از تن وی جدا کرد و باز به لشکر خویش باز آمد. مردمان عجم و روم ندانستند که پرویز چنان مردی و قوت دارد، شاد شدند، و ثیاطوس از شادی از اسب اندر آمد و رکابش بوسه داد و همه لشکر زمین را بوسه دادند. و آن ده سوار هزار مردی یکی بیامد و پرویز را گفت: یا ملک! ترا چندین مردی است چرا از سرهنگی از آن خویش بگریختی؟ پرویز را اندوه آمد و خاموش بود. این هزار مردی پرویز را گفت: آن سوار کدام است که تو از وی به هزیمت به روم آمدی تا من تنها بروم و ترا از وی برهانم. پرویز گفت: آن است که اسب ابلق دارد به میان لشکر اندر. هزار مردی اسب بیرون افگند و پیش لشکر بهرام شد و او را به حرب خواند.

بهرام بیرون آمد و با این هزار مردی بگشت و زخمی زد این هزار مردی را بر سر و تا زین کوهه. بپرید با زره و جوشن و خفتان تا به شکم اسب، و هزار مردی نیمی از آن سوی افتاد و نیمی از این سوی. و پرویز به قهقهه بخندید. ثیاطوس را و رومیان را از خنده پرویز اندوه آمد. ثیاطوس گفت: چرا خندیدی که جان [b ۱۴۴] مبارزی کشته شد؟ گفت: زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای ضربت بهرام او را بنمود. پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و زنگار و کافور براندودند تا خشک شد و بر جمّازگان به سوی قیصر بردند، و نامه نبشت به ملک الروم که این نه از حرب گاه نوشتم، مردمان تو مرا همی سرزنش کردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم، و آن هزار مردی که مرا بدان



سرزنش کرد خویشان حرب بهرام طلبید. چون با وی به حرب ایستاد، بهرام به يك ضربت او را چنین کرد، و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این مرد که من از وی بگریختم ضربت وی چنین است. پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته شد و خسته آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۷

شبانگاه بازگشتند. دیگر روز همچنان برخاستند و به حرب ایستادند و همچنان بسیار کس کشته شدند، پس سدیگر شب پرویز رومیان را کس فرستاد که شما فردا بیاسایید تا این بیست هزار سوار عجم حرب کنند. و ایشان را مهتری بود نام وی موجیل الارمنی، از سرهنگان عجم بود. دیگر روز پرویز او را گفت: برو و امروز حرب کن. برفتند و حرب کردند و بسیار خلق از هر دو روی کشته شدند و شب بازگشتند.

بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا حرب میان ما هر دو است، تن به تن، یا من ترا بکشم یا تو مرا. پرویز اجابت کرد و گفت: نعم و کرامه. دیگر روز بندوی و بسطام گفتند: ما نپسندیم که تو به حرب بهرام شوی. پرویز گفت: چه باشد اگر وی مرا بکشد؟ من از خویشان برهم و شما نیز از ما برهید که دیر شد تا شما از من به عذاب اندرآید. هر چند خواهش کردند سود نداشت. و روز دیگر صفها راست کردند. بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و پرویز را آواز داد و گفت: اگر ملك خواهی بیرون آی. پرویز بیرون آمد و مر يك دیگر را حمله کردند. بهرام خویشان بر پرویز افگند و خواست که ضربتی زندش، پرویز از پیش وی بگریخت. خواست که با لشکرگاه خویش شود، بهرام پیش وی آمد و راه بر وی بگرفت. پرویز به میان دو لشکر اندر بماند، سر بیرون نهاد و بتاخت. چون بنزدیکی کوه رسید، بهرام بانگ کرد که یا حرام زاده کجا شوی؟! پیش کوه و از پس شمشیر! پرویز از اسب فرود آمد و اسب را دست بازداشت و سلاح بیرون کرد و سر به کوه برنهاد. بهرام چون نزدیک کوه رسید، فرود آمد از اسب و سر از پس پرویز به کوه بر نهاد. چون پرویز به نیمه کوه رسید بماند بر کوه بلند و نتوانست برشدن. بهرام بدو نزدیک رسید و کمان را به زه کرد کش به تیر زند. کسری سر سوی آسمان کرد و گفت: یا رب! دانی که بر من همی ستم کند، مرا فریاد رس از این ستمگاره. نیرویی به تن پرویز اندر آمد و بشتافت و به سر کوه برشد، تا بهرام کمان به زه آورد، پرویز از چشم وی ناپدید شده بود. بهرام خواست که به سر کوه برشود، نتوانست برشدن.

و مغان گویند فریشته‌ای بیامد و دست پرویز بگرفت و او را بر سر کوه برد، و این

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۸

سخن دروغ است. پس بهرام فرود آمد از آنجا و برنشست به سپاه خویش باز شد.

زمانی بود پرویز از کوه فرود آمد و بر اسب خویش باز شد. و به لشکرگاه خویش شد. پرویز لشکر عجم را و روم را هر دو یکی کرد و حرب کردند آن روز نیز تا شب و بسیار کس کشته شدند و هر دو بازگشتند. بندوی مر پرویز را گفت: یا ملک! این سپاه بهرام هم از سپاه تواند و آن هرمنز بودند، بهرام ایشان را بیگانه است و ایشان از بیم همی سوی تو نیایند و نیارند آمدن. ایشان را زنهار ده. بندوی به شب اندر بیامد و برابر لشکرگاه بهرام بیستاد تنها و آواز کرد یا مردمان عجم! من بندویام، خال پرویز، و کسری شما را همه زنهار داد. هر که امشب به زنهار آید وی ایمن است از همه گذشته‌ها. بهرام آواز وی بشنید بر اسب نشست و نیزه به دست گرفت و آهنگ بندوی کرد. بندوی چون بهرام را بدید بگریخت و به لشکرگاه پرویز باز آمد. و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند.

چون بامداد بود با بهرام از آن صد هزار مرد چهار هزار با بهرام بیش نمانده بود.

بهرام مردانشاه را گفت: بیاید رفتن. بفرمود تا بار برنهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد. و کسری به مداین باز آمد و مردی از سرهنگان خویش با هشتصد مرد از پس بهرام بفرستاد. آن سرهنگ برفت و روز سدیگر بهرام را اندر یافت. بهرام بیستاد و با وی حرب کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر گرفت و خواست که بکشد، وی خواهش کرد و گفت: مرا مکش تا هر کجا تو خواهی بیایم. بهرام او را رها کرد و گفت: شو به خداوندت باز که مرا به تو حاجت نیست. و بهرام برفت تا به حدود همدان رسید. بدان روستاها به دهی اندر فرود آمد به خانه زنی گنده‌پیر [۱۴۵ a] با غلامان خاصه خویش. و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود.

بهرام را صندوق خورش داشتند، طعام بیرون کردند و لختی بخوردند و هر چه بیشی آمد مر آن گنده‌پیر را دادند، و شراب بود با ایشان لختی و قدحها به جای دیگر اندر بود، گفتند: نتوانیم بیرون کردن.

بهرام آن گنده‌پیر را گفت: چیزی داری که ما اندر او شراب خوریم؟ آن زن یکی کدوی شکسته بیاورد و گفت: من آب اندر این خورم. بهرام از او بستد و می بدان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۷۹۹

همی خورد. پس نقل خواست، غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت. گفتا:

طبق نداری؟ گفت: به صندوق اندر است نتوانم بیرون کردن. بهرام آن گنده‌پیر را گفت: طبقی داری تا این نقل آنجا برکنیم؟ آن زن طبقی بیاورد گلین با سرگین آمیخته، چنانکه زنان کنند، و پیش بهرام بنهاد، گفت: من نان بر این خورم.

بهرام نقل آنجا برگرد و همی خورد، و بوی سرگین از آن همی آمد. پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن گنده‌پیر پیش وی نشست بود، و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر کرد. آن زن را گفت: چه خبر داری از خبرهای این جهان؟ گفت:

خبر ایدون شنیدم که پرویز از روم سپاه آورده است و با بهرام حرب کرد و بهرام را هزیمت کرد. بهرام گفت: مردمان همی گویند که این بهرام این صواب کرد یا خطا؟

زن گفت: همی گویند خطا کرد و بهرام را به ملک چه کار است! او نه از اهل بیت ملک بود، بهرام را همان چاکری همی بایست کردن تا خوش همی زیستی. بهرام گفت: یا زن! از آن است که از نبید بهرام همی بود کدو آید و از نقلش بوی سرگین.

پس دیگر روز سپاه برگرفت و به ری شد و از آنجا به خراسان شد. چون به قومش رسید به حدود دامغان کوهها است میان قومش و جرجان، و بدو اندر دههای بسیار است، و آنجا مردمانی کوهیار باشند. و ایشان را ملکی بود نام او قارن، و از ملکزادگان بود و نوشروان مملکت بدو داده بود از بزرگواری که بود به نسب و به مال، و نوشروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند، و چون به هرمز رسید او را همچنان دستوری داده بود، و پیر شده بود، و آن کوهها را همه بدو بازخواندندی، و تا امروز هم به فرزندان وی باز خوانند.

قارن با سپاه پیش بهرام آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد. بهرام سوی وی کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم، و پاداشن من از تو نه این است که من با سپاه بگذشتم و ترا نیازدم. قارن گفت: راه ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی شده‌ای و همه جهان پر آشوب کردی. من ترا باز پرویز فرستم تا به نیکویی به طاعت آبی یا نه با تو حرب کنم و اسیر کنم و بفرستم. چون قارن فرمان بهرام نکرد، بهرام حرب را بیاراست با چهار هزار مرد، و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۰

با سپاه قارن دوازده هزار مرد بودند. ایشان را بشکست و بسیار بکشت، و قارن را اسیر گرفت و خواست کش بکشد، قارن خواهش کرد و گفت: مرا به حرب تو این پسر آورد، و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن. بهرام او را رها کرد و برفت و به خراسان شد تا لب جیحون و از آنجا به ترکستان شد.

و به ترکستان اندر ملکی بود نه خویش پرویز، نام وی خاقان. بهرام سوی خاقان به زنهار شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو همی داشت. و بهرام بسیار کارها کرد [از مردانگی] اندر ترکستان، و پرویز حیلتها کرد تا بهرام را به ترکستان اندر بکشند. و خواهری بود بهرام را گردیه نام، بیامد و زن پرویز شد و قتل بهرام پس از این بگوئیم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۱

پادشاهی پرویز از پس گریختن بهرام شوین

گفتا چون پرویز فتحنامه نوشت سوی قیصر، از ثیاطوس و سپاه روم بسیار آزادی کرد. قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از خاصه جامه خویش، دیبای نسیج و بر وی چلیپاها نقش کرده. کسری آن خلعت پیش مردمان اندر باز کرد و همه را بنمود. ثیاطوس گفت: ای ملک! این خلعت را اندر پوش تا سپاه و رعیت ترا ببینند. کسری گفت: بر این جامه چلیپا است، و اگر من اندر پوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند.

ثیاطوس گفت: اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حقّ وی بر تو نه چنین واجب است. کسری موبد را پرسید که چه گویی؟ موبد گفت: مردمان دانند که تو دین خویش دست باز نداری، اگر این جامه يك زمان بپوشی تا مردمان ببینند و حقّ قیصر بگزاری و ثیاطوس را با همه رومیان شاد کنی روا باشد. کسری دیگر روز طعام بساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه عجم و روم بخواند. پس چون به خوان بنشستند کسری آن جامه اندر پوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها همی گشت، و مردمان طعام همی خوردند، و بندوی و ثیاطوس و بسطام بر پای بودند. مردمان با يك دیگر همی گفتند که همانا کسری به دین قیصر اندر شد که این جامه با چلیپا اندر پوشید. بندوی نرم نرم پرویز را گفت: مردمان همی چنین گویند، بر سر خوان بایست [b ۱۴۵] و کارد و زمزم بستان و بازگیر تا بدانند که تو از

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۲

دین نشدی.

رسم چنان است عجم را که چون جماعتی نان خورند يك تن کاردی برگیرد دسته هم از آهن، و زمزمه گیرد و ایشان را دعا کند و خامش شود و نان خورند، پس تا نان نخورند سخن نگویند، مغان نیز همچین کنند امروز. کسری بیامد با آن جامه رومی و بر سر خوان بیستاد خواست که بازگیرد، ثیاطوس بیامد و آن کارد از دست کسری بستد و بر آن خوان افگند و گفت: با جامه چلیپا زمزمه نتوان کردن. بندوی ثیاطوس را گفت: نه کسری به دین شما اندر آمده است که وی بر دین خویش است، و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست. ثیاطوس گفت: به چشم من آن [را] قدر است، و با يك دیگر جنگ کردند و به هم برآمیختند. ثیاطوس کسری را گفت: پاداش من همین است که تو کردی. بندوی ثیاطوس را طیانچه‌ای بر روی زد، کسری بدید و نادیده آورد، و بسطام فراز آمد و ایشان را از يك دیگر باز کرد. ثیاطوس هم آنگاه بخشم برفت و هر که بر آن خوان کس بود از سرهنگان رومیان همه برخاستند و با ثیاطوس برفتند و آن جشن بر کسری تباه شد.

چون دیگر روز همه سپاه روم به لشکرگاه خویش باز شدند، و ثیاطوس کس فرستاد سوی کسری که اگر خواهی بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی مرا بر روی زد، و اگر نه حرب را بیارای، و این هر دو مر کسری را سخت آمد. سوی زن اندر شد، مریم، و گفت: نبینی که این برادرت پادشاهی بر من تباه کرده است و امروز همی چنین گوید. مریم گفت: یا ملک! من برادر خویش را دانم، و او مهربان و جوانمرد بود، تو بندوی را بفرست و بگوی که اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی بکش که وی بندوی را نیازارد و باز تو فرست بسلامت. پس کسری بندوی را بفرستاد سوی ثیاطوس و از وی عذر خواست. ثیاطوس همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را فرمود تا فرود آمدند و خود فرود آمد.

دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد تا نام همه سپاه روم بنوشت و هر کسی را به مرتبت خویش جدا جدا خلعت فرستاد و درم و دینار فرستاد بر دست ثیاطوس. و هزار دینار مروارید سوراخ کرده روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب، و هزار تا

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۳

جامه زریفت، قیمت هر تایی ده هزار درم، و هزار تا اسب ناره (؟) و هزار اسب تازی و هزار اشتر بردعی و هزار اشتر بختی. و ثیاطوس را چندان خواسته داد که وی متحیر شد. و آن نه سوار را که هزار مرد خواندندی، و آن یکی که کشته شده بود، بهره وی به وارث وی فرستاد. و ثیاطوس را گسیل کرد و با ایشان يك منزل به تشییع رفت.

و پس به مداین باز آمد و به ملک بنشست، و آن ده تن [را] که با وی به زمین روم شده بودند بر کرد و ولایتها داد. و آن بیست هزار مرد را که با بهرام مخالفت کرده بودند و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود خواسته داد بی اندازه، و بندوی را بسیار چیز داد و بسطام را به خراسان فرستاد و ری و خراسان و طبرستان او را داد، و خود بر تخت ملک بنشست و ملک بر وی راست بیستاد.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۴

## عاقبت کار بهرام شوین اندر ترکستان

و چون بهرام به ترکستان شد خاقان او را زینهار داد. و خاقان را برادری بود نام او بیغو، و بر خاقان زبان دراز داشتی و گفتمنی من به ملک حق ترم که من با قوت ترم، و خاقان را سخت اندوه آمدی. پس بهرام گفت مر خاقان را که خواهی تا من ترا از این برادر برهانم؟ گفت: خواهم و لیکن نباید که داند که من فرمودم.

چون بیغو اندر آمد زبان دراز کرد، بهرام او را گفت: چرا چنین کنی؟ گفت: تو باری کیستی ای گریخته! بهرام جواب وی باز داد. بیغو آهنگ زخم بهرام کرد، بهرام گفت: این نه جای زخم است، با من بر پشت اسب بیرون آی. گفت: روا بود. پس همانگاه بیرون شدند. بیغو اندر آمد و ضربتی بزد، کار نکرد. بهرام تیری بزد بر شکم وی و به پشت بیرون آورد و او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت. پس خواست که بجای خاتون بزرگ نیز کاری کند، و مر خاتون را کنیزکی خرس برده بود به کوه بر، بهرام برفت و آن کنیزک را باز آورد، و خاتون نیز مر بهرام را بزرگ داشتی.

پس پرویز آگاه شد که ملک ترک مر بهرام را نیکو دارد. از وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام وی مردانشاه، و گفت: حیلت کن تا بهرام را بکشی. مردانشاه بیامد و بسیار خلعتها آورد مر خاقان را از پنهان بهرام، و نامهها بداد. ملک ترک گفت: من هرگز این نکنم. مردانشاه نزد خاتون رفت و آن هدیهها او را داد، و ترکی بود پیر و خونخوار و ناپاک، خاتون او را بخواند و بیست هزار درم او را داد. آن ترک

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۵

درم به خانه برد و کودکان خویش را داد و بدرودشان کرد و دیگر روز نزدیک بهرام آمد و بار خواست، و دشنه‌ای به زهر آب [۱۴۶ a] داده به آستین اندر پنهان کرده بود، بار دادندش، بهرام را گفت: جای خالی کن. آن ترک فراز بهرام شد و آن دشنه به پهلوی بهرام اندر زد. بهرام او را بگرفت و آواز داد. کسهای بهرام اندر آمدند و ترک را پیش خاقان بردند. پرسید از وی که چرا کشتی بهرام را؟ آن ترک گفت: مردی مرا بیست هزار درم داد که پیش خاتون آمده بود.

خاقان گفت: مردانشاه را طلب کنید. وی بگریخته بود. پس آن ترک را بکشتند و بهرام چون شب آمد بمرد. و پس گردیه خواهرش بود و زنش بود، و به مردی چون بهرام بود، او را به تابوت اندر کرد و به زمین قومش آورد و آنجا به ستودان کرد و گردیه برفت و به خراسان شد. بسطام او را به زنی کرد، و چون بسطام عاصی شد، پرویز کس فرستاد به گردیه که بسطام را بکش و بیای که من ترا به زنی کنم. وی بسطام را بکشت و پس به مداین رفت، و کسری او را به زنی کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۶

## عاقبت کار پرویز و مدّت عمرش

پس چون بهرام کشته شد، پرویز سی و هشت سال پادشاه بود، و هیچ ملک را از عجم چندان خواسته نبود و گرد نیامد که پرویز را. و او را تختی زرین بود بالای آن صد ارش، و آن را تخت طاقدیس گفتندی، و آن را چهار پایه بود از یاقوت سرخ. و به تاج وی اندر صد هزار دانه مروارید بود هر یکی چند خایه گنجشکی، و او را اسبی بود شبذیز نام، از همه اسبان جهان به چهار بدست افزونتر، و از روم به دست وی افتاده بود. و چون نعل بستندی، دست و پای وی هر یکی به هشت میخ بستندی، و هر طعام که خسرو خوردی شبذیز را هم از آن دادندی. و بفرمود چون شبذیز بمرد، تا مر آن را به سنگ اندر نقش کردند، و پرویز را هر گاه که آرزوی شبذیز خواستی بدان نقش اندر همی نگریستی و همی گریستی، و امروز همچنان است به کرمانشاهان، و پرویز بر آن شبذیز نقش کرده است.

و او را زنی بود شیرین نام، کنیزکی رومی که اندر همه روم و ترک از وی نیکوتر نبود و خوش خوی تر از آن. و ملک عجم صورت وی نقش کرده بود و به ترک فرستاده، و به همه ترکستان چون او نیافتند. و این آن بود که فرهاد بر او عاشق بود، و فرهاد از بهر شیرین بود که کوه بیستون چندان بکنده است که هر پاره سنگ که فرهاد از آن کوه بینداخته است اکنون آن را به صد مرد بر نتوانند داشتن، و امروز همچنان آنجا است. و پرویز را نیز گنجی بود آن را گنج باد آورد خوانند، و آن آن گنج بود که

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۷

ملک الروم سوی حیشه همی فرستاد، هزار کشتی بار بود همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیبا، و کشتیها را باد غرقه کرده بود، موج آمده بود و دست پرویز افتاده، و آن را گنج باد آورد نام کرده بود. پرویز گفت: من بدین گنج سزاوارترم که این باد سوی من آورده است.

و نیز مر پرویز را پنجاه هزار اسب بود و استر که توپره بر سر ایشان آویختندی، و از جمله آن هشت هزار اسب مرکب بود خاصّه، و نیز هزار پیل بودش، و نیز به کوشک اندر دوازده هزار کنیزک بود بنده و آزاد، رامشگر. و نیز دوازده هزار اشتر بودش که آن را ترکی خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود. چون زرمشت افشار و دستاری که دست را بدان ستردی اندر وی، و چون شوخگن شدی در آتش افگندی و نسوختی جز شوخ آن. و مطربی داشت چون بارید و



سایر بودس (!؟) و چون از ملک پرویز بیست سال بگذشت پیغامبر علیه السلام به مکه بیرون آمد، و چون سی و هشت سال تمام شد، پیغامبر هجرت کرد. اکنون آیتها و علامتهای پیغامبر ما بگوئیم علیه السلام.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۸

ذکر علامات و معجزات پیغامبر ما علیه السلام

نخستین علامتی آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست، هر باری پانصد هزار درم [به آبادانی] آنجا بشدی، و صفت آن همچون صفت تاج و تخت طاقدیس است. پس پرویز منجمان را گفت: این چه شاید بودن؟ گفتند: چیزی نو پدید آید اندر عالم. و نیز پولی بود بر کناره مداین، و آن پول را نیز آب ببرد، و دو بار پرویز خواست که به رود اندر افتد، و بر آن پول نیز پانصد هزار درم نفقه کرد. و دیگر روزی پرویز به خانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله، یکی مرد از در خانه او اندر آمد چوبی به دست، و او را گفت: این محمد حق است، اگر بگروی بدو و اگر نه دین و ملک تو بشکند چنانکه من این چوب بشکستم، و آن چوب را بشکست، و آن فریشته‌ای بود و دو بار باز آمد.

و دیگر علامت پیغامبر آن بود که مردمان روم گرد آمده بودند و ملک روم را بکشند، مورق. و این مورق آن بود که بجای پرویز آن نیکویی کرده بود و پسر خویش را با سپاه با او بفرستاده تا بهرام را بشکست و پرویز را بنشانند. چون مورق را بکشند و ملکی دیگر بنشانند، نام او فوقا، و این ثیاطوس بگریخت و سوی کسری [۶۱۴ b] آمد و گفت که بر پدر من چه رسید. پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان، تا با ثیاطوس برود و ملک بدو سپارد. و سرهنگی دیگر بفرستاد نامش صدران، تا به بیت المقدس شود و آن ترسا آن را همه بکشد و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۰۹

باز روم آید سوی فرخان. ثیاطوس بشد، و آن ترسا آن چلیپای پدر وی پنهان کرده بودند زیر زمین. ثیاطوس گفت: آن به جای باز آرید. پس سه هزار ترسا از آن علما بکشت تا بیامدند و آن چلیپا باز آوردند، و آن را پیش پرویز فرستادند. ملک عجم آن را بسوخت.

و این فرخان برفت و همه روم بگرفت و به ثیاطوس سپرد. رومیان گرد آمدند و گفتند: ما پسر مورق را نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و آن خویشان. پس همان فرخان بود به ملک از دست رومیان. و مردمان به مکه بدین شادی کردند و گفتند: ملک عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم، و عجم با ما یکی است، اکنون روم را غلبه گرفتند، هرگز هیچکس دیگر به روم پادشاه نگردد.

خدای عز و جل بسوی پیغامبر ما علیه السلام آیت فرستاد و گفت: الم. غَلِبَتِ الرُّومُ. فِي أَدْنَى الْأَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلِبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ. فِي بَضْعِ سِنِينَ لِلَّهِ الْأَمْرُ مِنْ قَبْلِ وَ مِنْ بَعْدِ. ۳۰: ۱-۴ وَ الْبِضْعُ فِي اللَّغَةِ مَا فَوْقَ الثَّلَاثَةِ إِلَى الْعِشْرَةِ. پس

بدین آیت یاران پیغامبر شاد گشتند، و ابو بکر صدیق رضی الله عنه به مزگت اندر آمد و این آیت بر قریش خواند. ابی خلف گفت: این خبر چیز نیست و محمد دروغ همی گوید، و هرگز نیز رومیان غلبه نشوند. بو بکر گفت: من پیمان بندم با تو. پس پیمان بستند تا سه سال.

پیغامبر علیه السلام آگاه شد. گفت: یا با بکر سه سال میند که بضع از سه بود تا نه.

ابو بکر باز رفت و گروگان افزون کرد و روزگار افزون، و تا هفت سال پیمان بستند.

پیغامبر علیه السلام گفت: یا با بکر زد فی الخطر و ابعده فی الاجل. پس اجل نه سال کردند و اشتر صد کردند به گروگان. و ابی بن خلف گفت: محمد شرم داشت از دروغ خویش. و این گروگان ایشان پیش از آن بود که قمار را و گروگان را آیت نهی آمد و این مخاطره‌ها را: *إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ* ۵: ۹۰. و پیغامبر ما پس از این پنج سال به مکه بود و باز مدینه شد. و چون دو سال به مدینه بود، روم بر عجم غلبه شدند و ملک روم از دست عجم بشد و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۰

باز هرقل افتاد.

پس چون هرقل روم را صافی کرد و فرخان از روم هزیمت شد، و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم حرب کرد و ملک عجم هزیمت شد و بگریخت و به دسکره آمد، آنکه به راه حجاج است و آن را دسکره الملك خوانند، و آنجا حصاری بود بزرگ و استوار، و به سواد عراق اندر شهر از آن بزرگتر نبود، پس قیصر با پرویز صلح کرد و قیصر به روم بازگشت. پس خدای عز و جل گفت: *وَ يَوْمَئِذٍ يُفْرِحُ الْمُؤْمِنُونَ. بِنَصْرِ اللَّهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ. وَعَدَّ اللَّهُ لَا يُخْلِفُ اللَّهُ وَعْدَهُ ۳۰: ۴-۶.* و معنی این آیت ایدون است که چون ترسا آن به روم غلبه شدند، مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه شده بودند، کافران سپاه آورده بودند به چاه بدر. چون خبر رومیان شنیدند اندوهگین شدند و خدای ایشان را مقهور کرد.

و سبب غلبه رومیان آن بود که فرخان هفت سال روم بداشت، پس آنگاه هرقل وقتی به کلیسیا اندر بخفت به خواب دید که مردی بی‌ندی پیش خویش به تخت بر نشسته، گویند که این ملک عجم است، و یکی فریشته از آسمان فرود آید و این ملک عجم را رسن به گردن کندی و به دست هرقل دهد و گوید هر چه خواهی کن.

پس هرقل از خواب بیدار شد. هفتاد هزار مرد عرض کرد و بیامد و همه عجم را ویران کرد و ملک عجم بگریخت، و منجمان ملک عجم را گفته بودند که تو بگریزی، و نیز او را گفته بودند که از پشت تو فرزندی آید ناقص الخلق و این ملکت بر دست وی برود.

پس پرویز بفرمود تا همه پسران او را به حصار باز داشتند و موگلان برگردند، و هیچ زن را بنزدیک این پسران نگذاشتندی تا دل پرویز بر ایشان تباہ نشود. پس دو برادر، شهر ایران و فرخان، هر دو بسوی ملک روم شدند به حرب، و ملک الروم ایشان را هزیمت کرد و ایشان بازگشتند و ملک را بیآگاهانیدند که ما هزیمت شدیم.

پرویز همه را بازداشت و به زندان کرد و گفت: شما هزیمت آمدید، و دل ایشان نیز بر وی ناخوش شد. پس ملک عجم صلح کرد با ملک الروم بر آنکه سپاه شام و روم

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۱

ملک الروم را باشد، و صلحنامه نوشتند و ملک عجم از حصار بیرون آمد، و یکی فریشته بیامد بر مثال آدمی و پرویز را گفت: به دین محمد بگرو، و هم نگروید، و دیگر علامت پیغامبر حرب ذی قار بود. و السلام [۱۴۷ a].

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۲

خبر حرب عرب و عجم بر سر ذی قار

و سبب این حرب آن بود که بر درگاه خسرو پرویز از وقت نوشروان باز و پیش از آن نیز بر در ملوک عجم ترجمانی بودی فیلسوف، و هر ملکی که نامه نبشتی به ملک عجم او برخواندی و جواب آن باز کردی. و در عرب مردی بود که هم زبان تازی دانست و هم زبان پارسی و پیوسته در خدمت پرویز بودی تا چون از ملوک عرب رسولی آمدی یا نامه‌ای، او سخن آن رسول بشنیدی و به پارسی مر ملک عجم را ترجمه کردی و نامه را به پارسی برخواندی و جواب کردی. و همچنین از بهر ملک روم و ترک و هندوستان و خزران هر یک را ترجمانی بودی.

و این ترجمان که از بهر ملوک عرب بود، او را عدی بن زید العبادی خواندندی، و مردی هم از اهل بیت ملک عرب بود و مردی پیر بود، و او را شعرها است بسیار، و خان‌ومانش به حیره بود، آنجا که ملک عرب نشست، نعمان بن المنذر. و هر سالی از کسری سه ماه دستوری خواستی و بیامدی و کدخدایی خویش راست کردی و با نعمان بن المنذر همی بودی و به در کسری بازگشتی. و از بهر نعمان آنجایکه پایمردیها کردی، و نعمان او را گرامی کردی و عطاها دادی، و دیر سال بود تا بر در کسری بود. و پدرش زید بن ایوب ترجمان کسری بود و ترجمان هرمز بوده بود، و آن کار ایشان را میراث گشته بود. و او را برادری بود ابی نام، چون عدی از در کسری برفتی و به خانه شدی، آن برادر را به خلیفتی خویشتن بگذاشتی. و مردی

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۳

بود به حیره نام وی [عدی بن] اوس بن [مرینا] و او را با عدی دشمنیگی بود و نعمان این [ابن] اوس را نیکو داشتی. یک روز این [ابن] اوس با نعمان نشستند بود و حدیث کسری همی کرد. ابن اوس مر نعمان را گفت: عدی بن زید بر در کسری همی گوید که من این ملک بر نعمان همی راست دارم و من مشورت کردم مر کسری را تا نعمان را ملک داد، و اگر خواهم از وی بازستانم. نعمان گفت: این سخن مر ترا که گفت؟ گفتا: من این از وی بشنیدم. نعمان این سخن به دل اندر گرفت و چون عدی بیامد به خانه نعمان، او را بگرفت و به زندان اندر کرد، و عدی ندانست که چه گناه کرده است. دو بیت شعر گفت سخت نیکو و سوی او فرستاد:

ایا منذر کافات بالودّ سخطة و هذا جزاء المجرم المتبعض

## و انّ جزاء الحسن منك كرامة فلست بودّ منك بالمتعرّض

و نعمان از این سخن نیندیشید و او را اندر زندان همی داشت و تدبیر کشتن او می کرد. پس عدی نامه کرد بسوی برادرش که کسری را آگاه کن. ابی مر کسری را آگاه کرد. کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگه رسولی بیرون کرد از سرهنگان خویش، مردی بزرگ، و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت به نعمان که عدی را بیرون کن از زندان و سوی من فرست.

نعمان چون بدانست که رسول همی آید، کس فرستاد به زندان و بفرمود تا عدی را خبه کردند و کشته اندر زندان بگذاشتند. دیگر روز چون رسول کسری بیامد و نامه به نعمان داد، نعمان گفت: من او را به مزاح بازداشته بودم، چرا بایست کسری را بدین سخن آگاه کردن؟! پس رسول را گفت: تو به زندان رو و او را [با] خویشتن بیرون آر. رسول چون به زندان شد او را مرده یافت. زندانبان گفت: او از دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفتن. رسول سوی نعمان آمد و با او جنگ کرد که تو او را کشتی و من کسری را بگویم. نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت: کسری را بگوی که عدی را به نامه تو از زندان بیرون کرد و او بیرون ببرد. رسول بازگشت و کسری را همچین بگفت.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۴

و عدی را پسری بود به حیره، نام او زید بن عدی، از پدر ادیب تر و فصیح تر بود و هر دو زبان آموخته بود و دبیر بود هم به پارسی و هم به تازی. چون نعمان مر عدی را بکشت، زید بن عدی بترسید و از حیره بگریخت و به در کسری شد، و عمّش کسری را بگفت تا او را به جایگاه پدر بنشانند و خلعت داد و جایگاه پدرش و شغل او به وی داد. و سالی دو سه بر این برآمد، و زید رخصت همی جست که چگونه نعمان را بدگویی کند. پس کسری هر سال سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی به خزران و یکی به ترکستان تا او را کنیزک آوردندی جامه خواب او را، و آنگه صفت آن کنیزکان بنوشتندی از سر تا پای، و کسری بفرمودی که کنیزک بدین صفت خواهم. آن خصی بشدی، اگر کنیزک بدان صفت یافتی بخردی، و اگر آزاد یافتی از درویش و توانگر و ملوک و بزرگان، هر کس که بودی بیاوردندی تا کسری او را به زنی کردی. و رسم همه ملوک عجم که از پیش پرویز بودند از وقت نوشروان باز همچین [بود]. و اصل این صفت آن بود که منذر که او را ابن ماء السّما خواندندی که ملک عرب بود از قبل نوشروان، او به شام شد و شام را غارت کرد، و نام ملک شام الحارث بن ابی شمر الغسانی بود، و او را بکشت و بر در سرای وی کنیزکی یافت از ملک زادگان، و به دست او به بندگی افتاده بود، و اندر همه روم و عجم زنی نبود از او نیکوروی تر. منذر آن کنیزک را به نوشروان فرستاد و صفت او به تازی بنوشت که صفت این کنیزک چنین است، و مترجم آن صفت را از بهر نوشروان به پارسی کرد.

نوشروان صفت او بشنید، خوش آمدش و سخت جایگیر و بموقع افتاد [b ۱۴۷]. نوشروان آن صفت کنیزك به خزانه اندر نهاد و هر گه نوشروان کنیزکی خواستی طلب کردن اندر ولایتها که خصیان را فرستادی آن نسخت او را دادی، و صفت کنیزك به تازی چنین بود:

ذکر صفت کنیزك:

جاریه معتدله الخلق و القوام، نقیة اللون و البدن و الثغر بیضاء قمراء، و طفاء، دعجاء، حوراء، عیناء، قنواء، شمّاء زجّاء، اسيلة الخدّ، شهیة القدّ، جثلة الشعر،

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۵

عظيمة الهامة، بعيدة مهوى القرط، عطاء، عریضة الصدر، كاعب الثدي، ضخمة مشاشة المنكب و العضد، حسنة المعصم، لطيفة الكفّ سبطة البنان، لطيفة طى البدن، خمیصة الخصر، غرثی الوشاح، رداح القبل، رابية الكفل، لقاء الفخذین، ریا الروادف ضخمة المأكمتین، عظيمة الركبة، مفعمة الساق، مشبعة الخللخال، لطيفة الكعب و القدم، قطوف المشى، مكسال الضحى، بضّة المتجرّد، سموع للسید، لیست بخنساء و لا سفغاء، ذلیلة الانف، عزیزة النّفر لم تغذ فی بؤس، حیة، رزینة، حلیمة رکینة، کریمة الحال، تقتصر بنسب ابیها دون فصیلتها، و بفصیلتها دون جماع قبیلتها، قد احکمتها الامور فی الادب، فرأیها رأی اهل الشرف و عملها عمل اهل الحاجة، صناع الكفّین، قطیعة اللسان، رهوة الصّوت، [ترین البیت، و تشین العدو] ان أردتها اشتھت، و ان ترکتها انتھت، تحملق عیناها، و تحمرّ وجنتاها، و تذبذب شفتاها، تبادرك الوثیة و کلامها معروفه.

پارسی آن صفت

ایدون است که کنیزکی است خلقتش راست و بالا تمام، نه دراز و نه کوتاه، سپید لون، روی و بناگوش و همه تن به ناخن پای سپید، و سپیدی گونه او به سرخی غالب به گونه ماه و آفتاب، ابروان به طاق چون کمان، و میان دو ابرو گشاده. و چشمی فراخ، سیاهی سیاه و سپیدی سپید، و مژگان سیاه و دراز و گش. و سرش میانه نه خرد و نه بزرگ، گردن نه کوتاه و نه دراز که گوشوار بر کتف زند، بری پهن و گرد، پستانی کوچک و گرد و سخت، سر کتفها و بازوان معتدل، و جای دست برنجن معتدل و فربه، انگشتان دست باریک، نه دراز و نه کوتاه، و شکم با بر راست، دو کونه از پس پشت بلندتر و آگنده، و میان باریک، و جای گردن بند باریک، رانهای پای گرد و آگنده، زانوها گرد، ساقها سطر، شتالنگهای پای خرد و گرد، انگشتان پای خرد و گرفته، چون برود کاهل بود از فربهی، فرمانبرداری که جز خداوند خویش را فرمان نبرد، هرگز

سختی نادیده و به عزّ و جاه برآمده، شرمگین و با خرد و با مردمی، و نسب سوی پدر پاك و سوی مادر کریم، اگر به پشت نگری به از روی، و اگر به

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۶

رویش نگری به از پشت، و اگر به پشتش نگری نیکوتر از روی، با شرف و بزرگی، به خانه اندر کاریگر، به کار کردن حریص، به دست پرهیزگار، و حریص به پختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن، و به زبان خاموش و کم سخن، چون سخن گوید خوش سخن و خوش زبان، اگر آهنگ او کنی، آهنگ تو کند، و اگر از او دور شوی از تو دور شود، و اگر با وی نباشی رویش و چشمها سرخ شود از آرزوی تو.

پس نوشروان این صفتها اندر خزانه نهاده بود تا کنیزك بدین صفت خرد، و این نسخت به تازی نبشته بود و به دست زید بن عدی بود. پس روزی کسری خواست تا کنیزکی را طلب کند بدین صفت، و نسخت کردن مر زید را فرموده بود نوشتن به پارسی. پس زید بن عدی مر کسری را گفت: من در جهان کس ندیدم و ندانم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر، نام او حدیقه، و حدیقه بوستان بود به پارسی، و روی آن دختر چون بوستان است. و او دانست که آن دختر بدین صفت نیست و لیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغزن شود، و هرگز نعمان آن دختر را به کسری ندهد که عرب هرگز دختر به عجم ندهند.

و کسری را دل به دختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت: نامه نویس به نعمان یا خادمی تا آن دختر را به من فرستد. پس خادم را گفت: چون بروی نامه به نعمان ده و تو به روم رو تا بازآیی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشان بیاوری. پس زید مر کسری را گفت که این چنین کنیزك اندر روم بسیار یابد، و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب باشند و دختر را به عجم ندهند، و خداوند مملکت را زشت بود، و اگر خود نخواهد اولیتر بود و به تدبیر نیکوتر. پس کسری لجاج ملکانه بگرفت، پنداشت که زید میل به نعمان می کند، آن خادم را گفت: من خود بجز دختر نعمان را نخواهم، و تو به روم مرو و از اینجا سوی نعمان شو، اگر دختر بدهد بیاور و اگر نه زود باز گرد. و زید را گفت: تو نامه بنویس نعمان را چنانکه من گویم. زید نامه نبشت و خادم برفت و نامه بداد.

نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و خدمت ملوک را نشایند، و جواب نامه کرد به لطف، و خصی را گفت: بگوی ملک را که این دختر را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۷



نه چنان یافتیم که شایسته ملک باشد، و اندر نامه نبشت: اَنَّ فِي مِهَا الْعِرَاقِ لِمَنْدُوْحَةِ لِمَلِكٍ عَنِ سَوَادِ اَهْلِ الْعَرَبِ. و این سخنی لطیف است و نیکو و لیکن [a ۱۴۸] زید به ترجمه کردن زشت گردانید، از بهر آنکه مها به تازی گاو کوهی بود، و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهارپای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد، و نیز گویند اندر جهان از مردم و چهارپای هیچ چیز را چشم لطیف تر و خوبتر از آن نبود. و عرب زنان گاو چشم را مها خوانند و به چشم گاو اضافه کنند بدان معنی. و اسود آن سیاهان باشند، و سود مهتری نیز بود، و سید مهتر باشد. معنی این سخن نعمان آن است که او گفت: و انا فی مِهَا الْعِرَاقِ لِمَنْدُوْحَةِ عَنِ سَوَادِ الْعَرَبِ. و به معنی ایدون بود که: ملک را به عراق چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را به سیاهان عرب حاجت نباشد.

زید این معنی به تفسیر بگردانید و مها ماده گاو گفت و سودان مهتران گفت، و چنان باز نمود که ایدون همی گوید که ماده گاو ان عجم ملوک را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را به کار نیابند. پس زید گفت: نعمان بی ادب شده است و اندر سر فضول دارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد. کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت عرب معزول کنم و ملک عرب کسی دیگر را دهم، و نعمان را بکشم یا به خدمت خویش خوانم، و اگر نیاید به ستم بیارم. پس بر در کسری مردی بود نام وی ایاس بن قبیصة الطائي با چهار هزار مرد. و این آن مرد بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و به زمین روم همی شد و به راه اندر گرسنه شد، این ایاس او را پیش آمد و به مهمانی بر دو سه روز او را مهمان داشت و توشه بیابان داد و خود به دلیلی با او برفت، و این قصه یکبار گفته آمده است.

پس چون کسری به ملک بنشست، ایاس را به درگاه خواند، ایاس با پنجاه تن از اهل بیت خویش به خدمت کسری آمد و کسری او را بر چهار هزار مرد که بر درگاه او بودندی سالار کرد و مهتری داد. چون پرویز بر نعمان خشم گرفت، ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار داد هم از عرب و هم از عجم، و گفت: برو و ملک حیره بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند و بفرست. چون نعمان این خبر بشنید از

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۸

پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت و زنان خویش، و اسب و سلاح آنچه داشت و آن دختر که داشت همه به مردی سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان به بادیه اندر. و اندر بنی شیبه مرد از او مهتر نبود، و به قبیله و یاران کس از او بیشتر نبود، او را گفت: این خواسته و عیال و فرزند من پیش تو به زنهار دادم، و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود و بر اصطبل او چهار صد تا اسب تازی بود و خواسته بسیار از هر گونه‌ای، جمله بدین هانی بن مسعود سپرد و

خود با زنش برفت و به قبیله خویش شد به طی، و او را به طی دستگاه بسیار بود، به زنهار ایشان شد، او را نپذیرفتند از بیم کسری. پس از آنجا بشد و به بنی سعد شد، و ایشان نیز این جواب دادند و نپذیرفتند از بیم کسری.

نعمان متحیر شد و ندانست که کجا شود. زنش گفت: برخیز و به در کسری رو و از وی عذر خواه، و تو گناهی نکرده‌ای، او ترا نکشد، پس اگر بکشد بهتر بود از این ذلّ و خواری که همی بینی از هر کسی. نعمان گفت: راست گویی. پس برخاست و نزد کسری شد و دانست که کار او زید بن عدی تباه کرده است. پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذر خواست و کسری را گفت: این غلام، یعنی زید، نامه من جز آن ترجمه کرده است که من نبشته بودم و دروغ گفت بر من.

زید گفت: ای ملک! هر که که او بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبیذ خورد پندارد که تو رهی اویی نه خداوند او. پس نعمان را گفت: نه تو گفتی به حیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم مرا است و به من آید یا به فرزند من؟! و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت.

کسری بفرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم او را در پای پیلان افگندند و بکشتند، و حدیقه دختر نعمان چون این بشنید غمگین شد، و نعمان و فرزندان همه ترسا شده بودند و دین عرب دست بازداشته. پس چون حدیقه بشنید که پدرش را کشتند، برخاست و به صومعه هند شد. و هند دختر منذر بزرگ بود، آنکه او را ابن ماء السماء خواندندی، و ترسا شده بود و صومعه‌ای کرده و هم آنجا عبادت همی کرد تا به ترسایی اندر بمرد، و امروز آن صومعه را دیر هند

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۱۹

خوانند. و این حدیقه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسایی همی کرد. پس چون کسری نعمان را هلاک کرد، ایاس بن قبیصه را نامه کرد که ترکه نعمان را طلب کن و بفرست.

ایاس کس فرستاد به هانی بن مسعود و گفت: باید که ترکه نعمان بفرستی. هانی جواب داد تا جان دارم هیچکس را آن ترکه ندهم. ایاس نامه کرد به کسری و گفت:

قوم بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیاراند و حربی و مبارز، و ملک را خود معلوم باشد، و اگر با ایشان حرب کنم سپاهی بسیار باید.

کسری چون این بشنید خواست که سپاه فرستد. مردی بود بر در کسری، نام او [b ۱ ۴۸] نعمان بن زرعه از بنی تغلب، گفت: یا ملک! ایشان زمستان اندر بادیه پیراگنند و دشوار ایشان را توان یافت، و این هانی به تابستان با بنی شیبان به سر آبی آیند، نام آن ذی قار. و این آب به میان بصره و مدینه است. و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و بنی ذهل را و همه قبایل بنی شیبان را بر سر آن چاه آمدن، و همه به يك جای توان یافتن، آنگاه سپاه بفرست. کسری گفت:

راست گویی. پس کسری کس فرستاد بسوی ایاس که حرب عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد حرب کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن. پس مردی بود از بنی شیبان، نام او قیس بن مسعود، و کاردار کسری بود بر سواد و عراق، و مهتر بود اندر همه عرب، و با سپاه بسیار بود.

کسری بدو نامه کرد که سپاه را گرد کن و با همه عرب که با تواند اندر سواد به حیره شو نزد ایاس بن قبیصه که خلیفت است، و او را یاری کن به حرب کردن با بنی شیبان و بکر بن وایل و هانی بن مسعود.

چون این نامه به قیس بن مسعود رسید، او را نیز سخت آمد با قبایل عرب و خویشان خود حرب کردن، و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن. پس ده هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت به حیره. و کسری مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم، نام او هامرز، با دوازده هزار مرد و به حیره فرستاد، و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشت هزار مرد، و او نیز سوی ایاس بن قبیصه به حیره گرد آمد، و ایاس را بر آن همه سپاهها مهتر کرد و حرب او را داد و بفرمود که لشکر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۰

بکش و به حرب رو. ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد. و هانی ابن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل به ذی قار نشستند بودند. چون خبر سپاه بشنیدند، هانی مردمان خویش را گرد کرد و گفت: چه گوئید و چه رای زنید؟ کسری این سپاه که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکه نعمان فرستاد که با من است، و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم. ایشان را مهتری بود نام وی حنظلة بن ثعلبة بن سیار، مر هانی را گفت: تو زنهار را بدار که ما جانها بدهیم و زنهار ندهیم خصم را.

چون ایاس فرود آمد، هر دو لشکر برابر يك دیگر بنشستند، و عجم آب دو روز داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند. پس ایاس حیلت کرد و از چاه قراقر و حویه آب آورد. و دیگر روز حرب کردند و لشکر عجم تیر باران کردند و هانی

هزیمت شد و آن مال و خواسته که با او بود ببرد. لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند، هم آنجا فرود آمدند و آب آن چاه همه بخوردند. پس چیزی نماند، و آن روز و آن شب هم بر سر چاه ذی قار بماندند. پس چون هانی يك روز رفته بود و دید که کسی از پس ایشان نمی‌شود، فرود آمد و جمله قوم خویش را گرد کرد و گفت که ما کجا همی شویم، پیش ما بیابان و بادیه بی‌آب، و همه از تشنگی بمیریم! من این خواسته نعمان بدیشان سپارم، شما خویشتن را در بادیه هلاک مکنید. ایشان را از آن سخن عار آمد و گفتند: تو زنهار مشکن که ما بازگردیم و تا جان داریم حرب کنیم. بازگشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آن روز حرب کردند.

عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند، و هر که از عرب با سپاه ایاس بود همه را سخت اندوه آمد که سپاه عرب هزیمت شده بودند. ایاس از آن چاههای دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت، و سپاه عرب و عجم همه گرد شدند.

ایاس به هانی کس فرستاد و گفت: از سه کار یکی بکنید، یا ترکه نعمان باز دهید تا بازگردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا از گناههای شما بگذرد، یا چون شب آید بگریزید و هر کجا که خواهید بروید تا من بهانه کنم که بگریختند و ایشان را اندر نیافتند، یا حرب را بیارید. ایشان همه با حنظله و هانی گرد آمدند و گفتند: اگر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۱

زنهار بسپاریم هرگز تا ما باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن، و تا جهان باشد از این عار نرهیم. اگر بگریزیم یکی آنکه عاری عظیم باشد بر ما و دیگر آنکه بادیه است و همه هلاک شویم، و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوتها است، ما را همه بکشند. ما را جز حرب کردن روی نیست. سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند: ما حرب خواهیم کردن، تو نیز حرب را بیارای که چون در حرب کشته شویم دوست‌تر داریم از آنکه در بادیه هلاک شویم از تشنگی یا خویشتن را در دست دشمن اندازیم.

و در آن شب حنظله بن ثعلبه رشته‌های هودج را پاك ببرید از بهر آنکه سپاه هانی به تابستان به ذی قار بودندی و زن و عیال آنجا داشتندی، چنانکه رسم عرب است، اندر عماریها و هودجها. و آن رسن که عماری بدو بندند به تازی وضین خوانند. و حنظله آن رسنها را ببرید تا عرب بیکبار دل بر حرب نهند. و حنظله را مقطع الوضن لقب کردند. و هانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره و جوشن بر قوم خویش ببخشید و گفت: اگر ظفر ما را بود باز جای نهیم و اگر ما را بکشند و ظفر ایشان را بود این نیز همه [۱۴۹a] هلاک شود اولیتر باشد. چون دگر روز بود، هر دو سپاه صفها برکشیدند و میسره راست کردند، و ایاس میمنه خویش هامرز را به پای کرد با عجم، و میسره هرمز خراد، و خود اندر

قلب بایستاد، و هانی بر میمنه خویش زید بن قاسم الشیبانی را به پای کرد، و او مهتر بنی بکر بود، و بر میسره حنظله بن ثعلبه را به پای کرد، و او مهتر بنی عجل بود، و خود اندر قلب بایستاد.

و نخستین کسی که خود از میمنه ایاس بیرون افگند و به میان صف بایستاد، هامرز بود و مبارز خواست به زبان پارسی بانگ کرد که مردی به مردی. یزید بن سهل بر میسر هانی بود، گفت: ما تقول هذا الکلب. یکی را پرسید که این سگ چه می گوید؟ [گفتند می گوید:] رجل برجل قد انصف و عدل. پس مردی از لشکر هانی خویشتن را بیرون افگند پیش هامرز، نام وی برد بن حارثه یشکری، مردی مردانه و دلیر اندر حرب، و با یک دیگر بگشتند. پس برد هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و یک نیمه تن وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد، و نخستین کسی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۲

از لشکر عجم او کشته شد، و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را، و آن روز حرب کردند. و اندر عجم تیر اندازان بسیار بودند، به تیر بسیاری از عرب بگشتند. و عجم تشنه شدند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد. هر دو لشکر فرود آمدند. و این قیس بن مسعود که با ایاس بود، دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت بودند، خواست که ظفر ایشان را بود.

پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و جمله عرب را گفت: که ما را دل با شما است و می خواهیم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت، و لیکن سوی شما به زینهار نتوانیم آمدن که ندانیم ظفر که را بود، آن دوستتر دارید که امشب بگریزیم تا عجم هزیمت شوند یا آن خواهید که فردا چون صف حرب راست شود و حرب در پیوندد، ما پشت دهیم و روی به هزیمت نهیم تا جملگی حیران و عاجز شوند و ایشان نیز هزیمت روند؟

هانی و حنظله گفتند: ما آن خواهیم که فردا در صف حرب هزیمت شوید. و عرب بدین خیر شادی کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم.

و عجم را کتابی است بیرون از این اخبار و بیرون از این کتاب تاریخ، و آن را کتاب الفال خوانند، هر چیزی که اندر ایام عجم فال کرده اند آن جایگاه یاد کرده است، و اندر این معنی ایدون گفته است که کسری هامرز را بدین حرب فرستاد و به نام او فال کرد و گفت: باید که ظفر ترا بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است. و هانی به زبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین، و ملوک عجم و آکاسره این زبان گفتندی. و هامرز آن بود که برخیز. پس کسری بدین فال کرد و گفت

هامرز را که نام تو ایدون است که برخیز و معنی نام تو آن است که برخیز و نام دشمن تو آن است که بنشین، و اکنون باید که تو برخیزی و ظفر ترا بود. و خود این فال راست نیامد و نخست هامرز کشته شد.

پس لشکر عرب چون پیغام قیس بن مسعود بشنیدند، بر حرب حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا جان را بزنیم. پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد در کمینگاه نشانیم، جایی که کس نبیند، و ما به حرب شویم و حرب در پیوندیم، پس

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۳

ایشان خویشان را بر عرب افگند تا مگر هزیمت شوند. هانی مردی را گفت از بنی بکر، نام وی یزید بن حمار، و او را پانصد مرد داد و به کمینگاه فرستاد. و این حرب بدان وقت بود که پیغامبر ما صلی الله علیه به مدینه آمده بود و هجرت کرده، و با مشرکان مکه روز بدر حرب کرده بود و ظفر او را بوده. و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند که شنیدیم که از عرب پیغامبری بیرون آمده است نام وی محمد، و او را دو سه حرب بوده است، و می گویند هر که نام او بر حاجتش روا می شود، و کسی که در بیابان مستهلك می شود یا شتری یا چیزی گم می شود و نام این محمد می برد باز راه می یابد. شما فردا بدین حرب نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود.

پس چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بانگ کردند و گفتند: محمدنا منصور. پارسی چنان بود که محمد با ما است و نصرت و پیروزی ما را بود. پس چون بگفتند، حنظله بفرمود که حمله کنید. لشکر هانی بجمله حمله کردند و خویشان را بر لشکر عجم زدند، و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و بانگ کردند که محمدنا منصور، و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند. عجم چون هزیمت بشنیدند، و خود از تشنگی بی طاقت شده بودند و دل شکسته، چون آن پانصد مرد کمین بگشادند، عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر نهادند [۱۴۹b] از پیش و از پس. عجم روی به هزیمت نهادند و عرب از ایشان همی کشتند، تا چندانی کشته شد از لشکر عجم که به هیچ حرب چندان کشته نشده بودند، و عرب از عجم داد بستند.

و اندر آن ساعت که این حرب می کردند، جبریل علیه السلام پیش پیغامبر صلی الله علیه و سلم نشست بود و حدیث حرب ایشان همی کرد که عرب به حرب اندر به نام تو شمشیر همی زنند و نام تو به علامت کرده اند، و خدای عز و جلّ عرب را بر عجم نصرت داد. و از مدینه تا ذی قار بسیار منزل بود، جبریل علیه السلام پر خویش دراز کرد از مدینه تا ذی قار و همه حجابها دور کرد، چنانکه هیچ حجاب نماند تا پیغامبر علیه السلام آن حربگاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه همی کرد، و یاران همه نشستند بودند. چون عجم شکسته شدند، پیغامبر علیه السلام گفت:

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۴

الله اکبر، الله اکبر هذا اول يوم انتصف العرب من العجم و باسمی نصر. گفت: این اول روز بود که عرب از عجم داد بستند و به نام من ایشان نصرت یافتند که علامت خویش نام من کردند.

و یاران پیش پیغامبر علیه السلام نشستند بودند، پیغامبر این قصه مر ایشان را بگفت، و مردمان و یاران هانی بسیار به مدینه بودند، و از عرب بادیه و مدینه بسیار کس آنجا بودند. پس یاران پیغامبر علیه السلام آن روز را و آن ساعت را که پیغامبر بگفت بنوشتند، و چون مردمان و عرب مدینه که آنجا بودند به ذی قار باز آمدند، حکایت از ایشان باز خواستند، همچنان صفت کردند که پیغامبر علیه السلام گفته بود. و اندر آن روز هانی مر ایاس را اندر یافت و خواست که او را بکشد، و حنظله رها نکرد و ایاس به هزیمت می شد تا به در کسری، و آن حکایت نام محمد با کسری بگفت، و کسری غضب کرد و کین محمد اندر دل گرفت.

و به خبر اندر چنین است که پیغامبر علیه السلام از پس حرب ذی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر وی غلبه کرده بودند، نامه نوشت و به پرویز فرستاد. و نسخت آن نامه این بود:

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۵

نسخت نامه پیغامبر علیه السلام که سوی پرویز خسرو نوشته بود

بسم الله الرحمن الرحيم من محمد رسول الله الى برويز بن هرمز. اما بعد فاني احمد اليك الله لا اله الا هو الحي القيوم الذي ارسلني بالحق بشيرا و نذيرا الى قوم غلبهم الشقا و سلب عقولهم و من يهدى الله فلا مضل له و من يضلله فلا هادي له ان الله بصير بالعباد ليس كمثل شئ و هو السميع البصير اما بعد فاسلم تسلم او ايذن بحرب من الله و رسوله و لم يعجزها.

کسری چون این نامه بدید خشم آمدش، گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نبشته است؟ و بفرمود تا آن نامه را بدریند و آن رسول را خوار داشتند.

پیغامبر علیه السلام چون این خبر بشنید، گفت: ملك خويشتن دريد. و ايدون خواندم اندر مغازی که کسری چون کار پیغامبر علیه السلام قوی شد، [دو] رسول بیرون کرد از مهتران عجم و نزد پیغامبر علیه السلام فرستاد و نامه کرد به باذان که ملك بود به یمن از دست کسری. و این رسولان کسری یکی را نام بابویه بود و یکی را نام خرخره، و اندر آن نامه باذان نبشت که باید که چون این نامه بخوانی کس فرستی به زمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغامبری می کند، نام

او محمّد، و بفرمایی تا او را به آهن ببندند و سوی من آرند و سوی محمّد علیه السّلام نامه نوشت و رسولان بیرون کرد، و رسولان را بفرمود که نخست به مدینه شوید و این مرد را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۶

سوی من خوانید تا من سخن وی بشنوم، اگر بیاید با او بازگرد [بید] و اگر نیاید از او بگذر [بید]، و به یمن شوید و این نامه به باذان دهید تا کس فرستد و او را ببندند و بنزد من فرستند. و این حدیث به آخر عمر کسری بود. پس هر دو رسول برفتند و سوی پیغامبر شدند، ریشها بسترده و سیلتها دراز کرده.

پیغامبر علیه السّلام چون ایشان را بدید عجب آمدش، و گفت: چرا چنین کردید؟ گفتند: خدایگان ما ما را گوید. امرنا ربّنا ان نقص اللّحیة و نغفو عن الشّوارب. پیغامبر علیه السّلام گفت: امرنی ربّی ان اقص الشّارب و أعفو اللّحیة. مرا خدای عزّ و جلّ چنین فرمود تا سیلت بستم و ریش غفو کنم. پس ایشان نامه کسری مر پیغامبر را بدادند، اجابت نکرد. مر ایشان را به خانه سلمان فرود آوردند و جرایت بر ایشان بفرمود فراخ از پست و خرما. و هر روزی پیش پیغامبر علیه السّلام می آمدند و شتاب همی کردند و پیغامبر علیه السّلام ایشان را وعده نیکو همی داد و به مدارا ایشان را همی داشت، و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند. پس نیمشب جبریل آمد و پیغامبر را آگاه کرد که شیرویه مر کسری را بکشت. دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند و گفتند: ما را بیش از این صبر نمانده یا با ما بیای یا دستوری ده تا بازگردیم. سلمان مر پیغامبر را ترجمه کرد، پیغامبر صلوات الله علیه گفت: [۱۵۰a] لختی صبر کنید. ایشان بر پای خاستند و تنگدلی کردند و گفتند:

خدایگان ما از ما چندین شکیبایی نپسندد. و این سخن سلمان مر مصطفی [را] علیه السّلام بگفت. مصطفی گفت: ایشان را بگوی: انّ ربّی عزّ و جلّ قد قتل ربّکما سلّط الله علیه ابنه شیرویه قتله البارحه.

سلمان ایشان را گفت که پیغامبر علیه السّلام می گوید: خدای من خدایگان شما را بکشت، و شیرویه پسرش را بر وی مسلّط کرد دوش تا بکشتش. ایشان همان شب بازگشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان بودن، و او را استوار نداشتند، و سوی کسری نیارستند رفتن، پیش باذان شدند به یمن و نامه کسری بدادند. و نامه شیرویه به وی آمده بود که پرویز بمرد و من به ملک بنشستم، هر چه با تو سپاه است [در] بیعت تو، با من راست کن، و سپاه را بگوی تا مرا بیعت کنند، و آن مرد را که به

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۷



زمین یثرب دعوی پیغمبری همی کند و کسری در حقّ او ترا نامه کرده است که او را سوی من فرست، زنهار او را مجنbian  
تا امر من به تو رسد. و این رسولان بنزد باذان بماندند. و آخر کسی از جهت ملك عجم به یمن آمد باذان بود و از پس  
او هیچکس دیگر از عجم به یمن نیامد.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۸

خبر کشتن شیرویه مر پدر را و پادشاهی شیرویه

پس چون کار پس چون کار پرویز به آخر رسید و کارهای خطا همی کرد و رعیت و سپاه و همه خلق را بر خود تباه کرده بود، و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز شده بودند همه با او گرد آمدند، او ایشان را همه را به زندان کرد، و سرهنگان را و فرزندان ایشان را بر آن بود که همه را بکشد، و گفت: من شما را همه پیوردم و نیکو همی داشتم، و شما مرا وفا نکردید و با دشمن من حرب نکردید، خون شما حلال است و مباح مرا. پس هزار مرد را از ایشان همی داشت و هر شب امیر حرس را می فرمود تا چهار و پنج را می کشت، و امیر حرس مهتران را نمی کشت، گفت تا سپاه نشورند، و دل سپاه بر او تباه شد. و آن مرد را که نام او فرخزاد بود بر بقایای خراج کرد تا باقیهای خراج بیست ساله و سی ساله به ذلّ و سختی همی ستد و دل رعیت نیز بر وی تباه شد.

و فرزندان را در خانه همی داشت محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود و او را اندامی ناقص باشد و مملکت تو و اهل بیت تو از دست وی برود. و این یزدجرد پسر شهریار بود. و کسری پسران خویش اندر حصار کرده بود و موکلان را بر ایشان گماشته تا هیچ زنی بنزد ایشان نشود. و ایشان سیزده پسر بودند، و گروهی گویند هفده بودند، و همه بزرگ شده بودند و ایشان را به زن احتیاج افتاده بود. تنگدل شدند. و از همه پسران مهتر شهریار بود،  
سوی شیرین

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۲۹

کس فرستاد و از پنهانی زنی خواست که نزد او فرستد، هر که باشد. شیرین را پرستاری سیاه بود حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت کردی.

پس شیرین آن سیاه را پیش شهریار فرستاد. شهریار با وی گرد آمد و آن سیاه حجام بار گرفت.

و گروهی گویند که او را از بهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با او سخن نگوید تا شهریار نداند که او زن است یا مرد. پس چون دست بر سر و گردن شهریار نهاد، شهریار بدانست که او زن است. پس شهریار دست به وی دراز کرد. چون شیرین بدانست، آن کنیزک را به خانه باز داشت، و او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از مداین بیرون بردند و به دیبهای سواد اندر بردند و دایگان بر او گماشت تا او را می داشتند. چون پنج ساله شد او را به شیرین باز آوردند. شیرین او را در خانه پنهان همی داشت، تا یک روز پرویز با شیرین حدیث همی کرد، پس گفت:

به هرزه نسل خویش ببریدم و فرزندان را زنان ندادم و از آن حال پشیمان شدم.

شیرین گفت: خواهی تا از نسل خویش پسری بینی از آن پسران؟ گفت: خواهم.

یزدجرد را پیش کسری آوردند، پرویز گفت: این پسر کیست؟ گفت: این پسر از پشت شهریار است و لیکن من او را پسر خود خوانده‌ام و از پنج سال باز او را می‌پرورم. پرویز شادی کرد و او را بر کنار خویش نشانید و بناخت و بسیار خواسته داد. پس آن سخن منجمان یاد آمدش که او را پسر پسری بود و بر اندام وی نقصانی بود و ملک عجم بر دست او برود، تافته شد، پس شیرین را گفت: این را برهنه کن تا همه اندام او را بنگرم. او را برهنه کرد و همه اندام او راست بود مگر دو گونه چپ وی کمتر بود از آن راست گفت: این است که مرا از وی حذر باید کردن. و او را اندر بود و خواست که بر زمین زند، شیرین از وی بستد و گفت: اگر ایزد تعالی قضایی کرده است تو باز نتوانی داشتن، و باشد که آنکه تو از وی می‌ترسی نه این است. گفت:

راست این است، اکنون این را از پیش من ببر که من هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد.

شیرین او را به سواد فرستاد. و پرویز کار بر آن پسران سخت‌تر گرفت و موکلان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۰

بیشتر کرد و همه پسران را دل بر او تباه شد. و نیز خطاهای او یکی آن بود که او را سرهنگی بود بزرگوار، و به طاعت او بود و خدمت او و آن پدرش کرده بود بسیار سال، و مردم عجم او را بزرگ داشتندی، هم سپاه و هم رعیت، نام او مردانشاه. و پرویز او را [b ۱۵۰] امیری داده بود به زابل. و شهرهای زابل بسیار بود و در حدّ عراق. و شهری است در آن میان نام آن نیمروز، و امیران زابل همه در آن شهر نشستندی، و این مردانشاه آنجا امیر بود. پرویز به آخر عمر، به دو سال پیشتر از آنکه بمرد، منجمان را پرسید که آخر کار من چگونه خواهد بودن؟ ایشان گفتند:

مرگ تو بر دست مردی بود از سپاه تو که او امیر زابل و نیمروز بود. پرویز براندیشید و از مردانشاه بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و با مال و سپاه بسیار بود.

پرویز دل بر آن بنهاد که مردانشاه را بکشد، نامه کرد بدو که سپاه را آنجا بگذار و خود با خاصگان خویش بیای که با تو سخنی دارم بگویم. مردانشاه بیامد. پرویز به روی وی اندر نگریست، از پیری و خدمتها و نصیحتهای وی یاد باز آورد، و نیز گناهی نکرده بود. شرم داشت از وی و از مردمان که او را بکشد. پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را

خواسته بسیار دهد و به جای خویش باز فرستد تا بی دست زید و کسری از وی ایمن شود. پس بفرمود تا دستش بپریدند و به خانه باز فرستاد.

مردانشاه دست بریده خویش بر کنار نهاد و همی گریست و همی خروشید سه شبانروز و طعام نخورد و نخفت. روز سدیگر کسری به خانه او کس فرستاد و از وی عذر خواست و دلخوشی داد و خواسته بسیار فرستاد و گفت: این قضا بود و برفت، و من دانم که ترا هیچ گناهی نیست، و بعد از این من ترا چندان خواسته دهم که تو خشنود شوی. مردانشاه گفت: مرا هیچ خواسته نمی‌باید، مرا به تو یکی حاجت است، اگر روا کنی دل من بر تو خوش گردد. کسری گفت: روا کنم. گفت: موبد خویش را بخوان و بر آن گواه کن و عهدی بکن تا آن حاجت من به تو اگر چه گران باشد روا کنی. کسری از بهر آنکه با وی چنان معامله کرده بود، موبد موبدان را بخواند و گواه کرد و سوگند خورد و عهد کرد. پس گفتا: اکنون حاجت خواه که

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۱

سوگند خوردم. گفت: حاجت من آن است که تو مرا بکشی.

کسری از بهر آن سوگند چاره نیافت، بفرمود تا او را بکشند. پسر او را که نام او هرمز بود خواست که به جای او به زابل فرستد، قبول نکرد، هر چند گفتند نرفت و از لشکری توبه کرد. از آن سبب دل همه عجم بر کسری تباہ شد از بهر مردانشاه. پس همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که آن بیست هزار مرد محبوس را رها کن، اجابت نکرد. گفتند: اگر همه را رها نکنی این هزار مرد که سرهنگان‌اند رها کن.

هم نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم. پس لشکر و سرهنگان همه اتفاق کردند و تدبیری کردند که ملک از وی بستانند و به یک پسر از آن وی دهند. و پرویز را پسری بود از مریم، دختر قیصر، نام او شیرویه. و گروهی گفتند که از همه پسران پرویز او مهتر بود. آن شیرویه را با خویشتن یکی کردند و گفتند: ما مملکت از پدرت بستانیم و ترا دهیم. شیرویه اجابت کرد.

و پرویز خال خویش بندوی را بکشته بود با چندانی رنجها و محنتها که او کشیده بود، و نیز بسطام را از خراسان بازخواند تا بکشدش. بسطام عاصی گشت و نیامد، بعد از آنکه او پدرش را کشته بود، تا مردمان را معلوم شود که او را از کشتن پدرش خیر نبوده است و رضا نداده، و پسر بندوی با پرویز بود. مردمان او را با خود یکی کردند. و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شده بود.

شیئی تدبیر راست کردند، چون نیمشب بود همه سپاه گرد آمدند و زندان بشکستند و آن بیست هزار مرد بیرون آوردند، و هم آنگاه به سرای شیرویه رفتند و او را به ملك بنشانند، و خواستند که هم آن شب پرویز را از سرای بیرون آرند.

شیروی گفت: شب است رها کنید تا فردا بامداد. و مردم بر شیروی بیعت کردند، شیئی که روز آن آذر بود اندر ماه آذر، و همه بازگشتند و بر در آن سرای بیستادند بر پشت اسبان که پرویز آنجا بود، تا روز گشت و در بگشادند. و عجم را عادت چنان بودی که همه شب پاسبانان بانگ کردند بر بام کوشک ملك و نام آن ملك بردندی تا مردمان دانستندی که ملك سلامت است. پس در این شب بانگ کردند که پرویز شاهنشاه. و همه ملوک عجم را رسم چنین بودی. چون ملك به شیروی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۲

آمد، امیر حرس پاسبانان را گفت: نام [به] شیروی گردانیدند، هر چند وی اندر کوشک نیست. پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملك شیرویه شاهنشاه.

پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد، دانست که وی معزول است و ملك به شیرویه دادند و بر وی بیعت کردند، هم به شب اندر با کنیزکان به بام کوشک بر آمد و بفرمود تا او را به دیوار فرو هشتند، و پیاده بجست و بدان باغ خویش شد از شهر بیرون، و پنهان شد. چون روز بود، در کوشک بگشادند و مردمان بیرون شدند که پرویز را بیرون آرند، او را نیافتند. شیرویه را بیاوردند و اندر کوشک بنشانند و به طلب پرویز رفتند، و او را اندر باغ بگرفتند و دستار به گردن وی اندر افکندند و شیروی را دادند و او را به خانه اندر باز داشتند اندر کوشک. و شیروی او را به جایگاه ملکانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افکند و موگلان بر وی بیای کرد و از وی عذر خواست [۱۵۱ a] که من ملك طلب نکردم و ملك نه به رضای من بود و بسختی مرا دادند از بهر آنکه از تو آزرده بودند، و من از بهر آن گرفتم تا از خاندان ما بیرون نشود.

چون دو سه روز نبود، مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد، چون نکشت گرد آمدند و گفتند: دو ملك اندر يك کوشک روا نباشد، تو او را بکش، و اگر نه ملك به وی باز دهیم تا او خود ترا بکشد. شیروی تافته شد و سه روز زمان خواست. گفتند: او را به زندان فرست که دو ملك به يك جا بودن خوب نیاید. شیروی پرویز را یکی جامه به سر اندر آورد و بر اسبی نشاند و سرهنگی با پانصد مرد بر او موگل کرد و گفت: او را همچنین سر پوشیده به خانه سرهنگی نام او ماه اسفند برید.

کسری را بیرون آوردند سر پوشیده و ببرند. اندر راه به دکان کفشگری بگذشتند، آن کفشگر دانست که او پرویز است، او را دشنام داد و کالبدی به وی انداخت و بر سر پرویز آمد. آن سرهنگ بازگشت و گفت: ای سگ! تو که ای که بر ملوک دست دراز کنی و کالبد اندازی! و شمشیری بزد و سر کفشگر بینداخت، و پرویز را ببرد و به خانه مار اسفند بنشانند.

و شیروی او را جامه زریفت فرستاد افگندنی، و جامه تن نیز هم زریفت فرستاد،

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۳

و سرهنگی بر وی موکل کرد نام وی جالینوس، مردی مردانه و بزرگ و با قدر، و او را بفرمود تا بر در مار اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلیح. چون میعاد کرده بودند برسید. مردمان شیرویه را گفتند: اگر تو ملکی پرویز را بفرمای تا بکشند، و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم. شیروی گفت: يك امروز دیگر زمان دهید تا من نزد او پیغام فرستم و سرزنش کنم بدان گناهها که کرده است تا چه حجت آرد و چه جواب دهد. شیروی مردی را بخواند، نام وی اسفادجشنس، مهتر دیران بود با علم و حکمت بسیار، و او را گفت:

کسری را از من پیغام ده و بگوی که این بلا که به تو رسید از تو بود نه از من و نه از کسی دیگر، گناه تو کردی و خدای تعالی ترا بگرفت و ملک از تو بستد. و نخست گناه آن بود که پدرت را بکشتی و او را کور کردی، و دیگر آنکه فرزندان بزرگ را به خانه اندر کردی و نسل را زنان از ایشان باز داشتی، و آنچه خدای تعالی و خلق مباح کرده است تو بر ما حرام کردی، و سدیکر هزار مرد را به زندان باز داشتی و بخواستی کشتن به بهانه آنکه ایشان از در روم بازگشتند و به ذی قار هزیمت شدند، و حرب گاه بر این بود و گاه بر آن. و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود؟! و اندر سیاست ملک آن چنان واجب بودی که ایشان را بنواختی و باز ایشان را خواسته و سلاح دادی تا دیگر برفتندی و حرب کردند، و چهارم هر که در زندان تو کس بود همه را بخواستی کشتن، و هر شبی پنجگان و ششگان همی کشتی، و ایشان را خود آن ذلّ و سختی بس بود که در زندان بودند کشتن نمی بایست کرد، و [پنجم] هر چه اندر جهان خواسته بود همه اندر خزانه خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه پر شد از زر و سیم و گوهر و از هر گونه خواسته چنانکه عدد آن کس ندانست، و نه هیچ ملک را چندان گرد آمد که ترا، و ششم چندین هزار زن آزاد اندر کوشک خویش باز داشتی و تو به همه نرسیدی و ایشان را از مردمان بازداشتی و خویشان را به کنیزکی مشغول کردی، و هفتم مردی ظالم و ستمگار را بر گماشتی بر سر رعیت تا خراج بیست ساله و سی ساله از مردم به زخم و شکنجه بستد، و هشتم ملک روم با تو چندان نیکویی کرد و ترا سپاه داد و پسر را با تو بفرستاد تا تو بهرام را

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۴

هزیمت کردی، و دختر خویش را به زنی به تو داد، و چون ترا دست افتاد و بر روم غلبه کردی و آن چوب چلیپا به دست تو افتاد، از تو بازخواست و نفرستادی و حق نعمت وی نشناختی، و تو مر پسر [پسر] خویش شهریار را بخواستی کشتن، یزدجرد که از شهریار بود، تا شیرین نگذاشت و از دست تو بستد و پنهان کرد، و هم نعمان بن منذر را بیاوردی و بی گناه بکشتی از بهر زنی، و منذر بن امرؤ القیس الکندی بود که بهرام گور را پرورده بود و پادشاهی به بهرام گور وی داده بود. و جدان و پدران ما نعمان را حق می شناختند، و تو حق او نشناختی و او را به دروغ دبیری بکشتی از بهر آنکه دختر را به تو نداد. و خدای عزّ و جلّ ترا بدین گناهان بگرفت و ملک از تو بستد و خلق را برگماشت، تا امروز همی گویند اگر تو او را نکشی نخست ترا کشیم پس او را. اگر تو حجتی داری مرا بگوی تا من ایشان را بگویم تا مگر از کشتن برهی و مرا با ایشان حجتی و جوابی باشد.

دبیر برفت و این همه پیغامها بگزارد. چون به زندان پرویز رسید، آن موکلان پرویز چون او را دیدند بر پای خاستند. رسول بنشست و آن سرهنگ که مهتر بود او را گفت: خویشتن را بدین سلاح گران چه رنجانی که کس با تو حرب نخواهد کردن و ملک بر شیروی راست بایستاد و همه خلق او را مطیع شدند. آن موکل گفت:

راست گفتمی و لیکن این مجلس که من نشسته ام مجلس سلاح است، ایدون باید که ادب هر مجلسی نگاه داشته آید، و سلاح هر مجلسی باید که با خویشتن دارند، و مردم چون به مجلس شراب بنشینند توانند که بی نقل و آلت شراب خورند، و لیکن نقل و سپرغم و میوهها بنهند و مغنیان بنشانند تا جمال و نیکویی آن مجلس گزارده باشند، مجلس سلاح نیز همچین است. پس چون رسول بنشست، موکل را گفت: از ملک شیروی سوی پرویز [b ۱۵۱] پیغام دارم، اندر شو و دستوری خواه. موکل در شد و دستوری خواست.

پرویز گفت: اگر ملک شیرو است مرا حاجب نباید و اگر حاجب باید پس ملک منم نه شیروی. پس رسول را بار داد. رسول اندر رفت و سجده کرد. پرویز او را گفت: سر برگیر. رسول سر برگرفت. پرویز آبی ای اندر دست داشت و آن را بر بالش

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۵

نهاد و خود راست بنشست. از آن تکیه که کرده بود، آن آبی از بالش فرو گشت و از مصلی درگذشت و بر بساط بگشت و به خاک افتاد. پرویز آن را به فال بد داشت و غم آمدش. پس رسول آن آبی برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز بنهاد.

پرویز گفت: این را از نزد من دور بر، و رسول را گفت: بنشین. رسول بنشست. پرویز سر فرود افگند. دیری سر بر نکرد، پس سر بر کرد و گفت: هر کاری که باز گردد آن را حیلست سود ندارد، و این به فال مرا چنان نمود که این ملک از من بشود، و بدان کس که از من بدو شود نماند، و به دیگر کس و سدیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود، و به کسهایی شود که ایشان نه اهل مملکت باشند. پس رسول را گفت:

چه گفتند بگوی.

رسول آن پیغامها بداد. پرویز گفت: شیروی را بگوی یا مسکین کوتاه زندگانی! مرا بر این کارها که کردم حجت هست، اگر حجت نبودی ترا نبایستی که آن را بر من شمردی که هیچکس را نرسد که گناه دیگری بر شمارد الا کسی که او معصوم بود، و کس معصوم نیست. اما آنکه گفتم از کار پدرم هرمز، نه چنان است که تو گفتمی، و تو هنوز اندر جهان نیامده بودی که میان من و آن پدرم جدایی افتاد، و من هنوز به روم نرفته بودم و مادر ترا به زنی نکرده که بهرام چوبین حیلست کرد بر من و به نام و نقش من درم زد. پدرم مرا بدو تهمت کرد و من از پدرم بگریختم و به آذربایگان شدم، و آنجا اندر آتشخانه بنشستم و به عبادت خدای مشغول شدم، و همه مردمان دانستند که آن محنت که بر پدرم افتاد نه به تدبیر من بود و نه به رضا و هوای من که خود غایب بودم، و چون باز آمدم پدرم را بر حالی دیدم که شایسته ملک نبود، چشم شده و تن تباهی یافته، و اگر تن او درست بودی من هرگز اندر ملک ننشستمی.

چون از پیش بهرام چوبین برفتم و به روم شدم، چون خال من بندوی از راه بازگشت، من ندانستم و نفرمودم و نپسندیدم که او پدر مرا کشت، و چون ملک به من باز آمد و کار بر من راست شد، من خال خویش، بندوی، را بکشتم و اهل بیت ایشان را ناچیز کردم و از مملکت خویش بیرون کردم، و مردمان آن حال همی دانند، و اما آنکه از بهر خویش و برادران خویش گفتمی که شما را اندر خانه باز داشتم، بدان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۶

باز داشتم تا ادب آموزید و ملک را شایسته شوید، و شما را دل به بازی بود و لهو و طرب می‌بایست، و من بر شما اجرا تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و هر چه شما را به کار بایست، و نسل از شما از بهر آن باز داشتم که منجمان مرا گفته



بودند که از پشت فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم بر دست وی بشود، نخواستیم که این نسل بیاید تا من زنده باشم و ترا نکشتم، و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که ملک از من بستانی، روز آذر اندر ماه آذر، سالی سی و هشتم از ملک من، و از مولود تو هم این حکم کرده بودند، و به خط ایشان نبشته است و به مهر من است و به دست شیرین نهاده‌ام، و اگر خواهی از وی بخواه و بنگر. و چنان واجب کردی که چون من این بدانستمی ترا بکشتمی، و لیکن نکشتم از بهر فرزندی را، و از پس آنکه تو بزرگ شدی، ملک هندوستان به من نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد، و ز شمار فرزندان هر یکی جدا جدا احوال نبشته بود، و من آن نامه برخواندم. و از بهر تو نبشته بود و بشارت داده که این ملک به دست تو آید به روز آذر اندر ماه آذر، و آن نامه را مهر کردم و شیرین را دادم، اگر خواهی بستان و بخوان، و چندین علامتها مرا از تو پدید آمد و ترا نکشتم و به تنگ و بند نداشتم و ترا از این آگاه نکردم، یکی از بهر آنکه دانستم که هر چه قضای خدای تعالی بود کس آن را نتواند گردانیدن، و دیگر که از شفقت پدری دلم نداد که ترا بکشتمی، و دریغم نیامد که این ملک به تو رسد.

و اما آنکه گفתי بیست هزار مرد از سپاه بازداشتی و خواستی که ایشان را بکشی، بدان که آن مردمانی بودند که من ایشان را پروردم تا با دشمن من حرب کنند، ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت آمد هزیمت شدند و مرا نصیحت نکردند و حق نعمت من نشناختند، خون ایشان به قول علما و حکما بر من مباح شد به حکم سیاست نیز که مرا در ایشان هیچ امیدی نماند. عالمان را گرد کن و پپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلال است یا نه. و من همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن، هرگز تو از ایشان هیچ منفعت نبینی، و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچکس را به زندان باز نداشتم الا که کشتن بر او واجب

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۷

بود، جریده‌ها بخواه و قصه گناه ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن‌اند یا نه.

و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده‌ام، آن فضلی بوده است [۱۵۲a] که من به جای ایشان کرده‌ام.

و آنچه گفته بودی که خواسته گرد کردی چندانکه هیچ ملک [را] نبود، بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشت، و سپاه بی خواسته نتوان داشتن، و توانگری سپاه عزّ ملک بود، و توانگری ملک تقویت دل سپاه بود و قوّت ملک، و سپاه بر ملک آنگهی دل بنهند و او را دوست دارند و بدو امید دارند و ملکان دیگر از وی بترسند و به پادشاهی او اندر نیارند آمدن که هر گاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند، و ملک درویش را هیچ مقداری نبود به میان سپاه و رعیت، و هیبت نبود اندر دل دشمن، و تو جهد کن تا آن خواسته نگاه داری و دیگر فراز آوری، و نگر تا آن را تلف نکنی به میان

غوغا که ترا به ملك بنشانند، و نگر تا به سخن ایشان فریفته نشوی و تهیدست و درویش نمایی که آن خواسته به روزگار و قصه‌های عجب گرد آمده است، و تو آن چنان نتوانی کردن که ترا چندان قوت و نه چندان روزگار بود.

اما آنچه از بهر زنان گفתי که بسیار اندر سرای گرد کردم و به همه نرسیدم و لذت مردان از ایشان باز داشتم. بدان که من ایشان را بداشتم به نعمت و کامروایی و به خواسته‌های بسیار که ایشان هیچ مرد بر من نگزیدند، و نیز هر سالی شیرین را بفرمودمی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من بیرون رود او را جهاز کردمی و به شوهر دادمی، و خود نخواست که از سرای من بیرون شود از بسیاری نعمت من بر ایشان، و امروز که هلاک شوم و ایشان شوهران کنند، هم بدان حال که با من بوده‌اند دوستر دارند.

و آنچه گفתי مردی بر بقایای خراج گماشتی و بیست ساله و سی ساله خراج بستدی، این خراج چیزی واجب است. ملك به خراج درست شود، و این واجب است بر رعیت مر بیت المال را، نه من این بدعت آورده‌ام، و این خراج انوشروان نهاد که ملوک را از خواسته چاره نیست، و همه رعیت را گرد کرد و زمینها را همه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۸

مساحت کرد و به همداستانی رعیت نهاد که هر سال به سه بار یا به چهار بار بدهند هر سه ماه ثلثی، و از بهر آن بود که آن مال را خراج همداستانی نام کردند، یعنی مال الرضا. و این نام انوشروان نهاد و این مهر درم او بود: شاهنشاه ملك دادگر انوشروان، و آن سرای که خراج اندر او ستانند، آن را سرای شمرده نام کردند، و آن کس که خراج نداد و بر خویشان جمع کرد حق است بر ملك که آن را از وی بستاند و نیز او را عقوبت کند که او ویرانی بیت المال و خواسته ملك بود، و من حق از ایشان بستدم و کس را عقوبت نکردم. اگر کارداران بر ایشان ستم کردند و چیزی ستدند که ایشان را نادانی بود، بر من بیش از آن نبود که بر درگاه خویش دو دگان کردم بدان بزرگی که همه خلق همی بینند، و آن را دگان داد نام کردم، و هر ماهی يك روز تا نیمروز آنجا بنشستمی و در قضای حاجتهای خلق نگریستم و نگه کردم و با هر داد خواهی بی حاجب و دربان همی گفتم و می شنیدم، و هر که داد نخواست او بر خویشان ستم کرد نه من، و آنچه گفתי من حق ملك الروم نشناختم، اگر مرا سپاه داد و پسر را با من بفرستاد و دخترش را، مریم، به من داد، من چون بهرام چوبین را به هزیمت کردم، چندان مال و نعمت به وی فرستادم که هرگز چشم او ندیده بود و نه به دل اندیشیده، و پسرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند، و هر کسی را از سپاه او همچین، و چون چلیپا به دست من اوفتاد، مرا به ایشان چیرگی افتاد، از بهر آن بدیشان باز ندادم که تا آن چوب به دست ما بود ما را بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و

مقهور بودند، و چون آن چوب به دست ایشان بود، ایشان بر ما غالب بودند، و نگر تا آن چوب بدیشان باز ندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش چیره کنی.

و آنچه گفתי که من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و برگرفتم که بر زمین زنم و بکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر دست وی بشود و به عرب افتد، و علامتی که گفته بودند بدان یزدجرد پیدا بود. چون من او را بدیدم یقینم شد که این آن است، و واجب بود مرا که او را بکشتمی که بر روی زمین فرزندی نیامد از مادر شومتر از آن فرزند که ملکی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۳۹

چندین ساله پدر بر پدر از دست وی بشود، و شما را همچنین باید که او را دشمن دارید و هر کجا یابید بکشید.

و اما آنچه گفתי از بهر نعمان بن منذر که من او را بکشتم و حقّ او و آن پدرش نشناختم از بهر زنی، و به دروغ دبیری او را هلاک کردم، من او را از بهر زن نکشتم و نه به گفتار دبیر، و لیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین بگریختم و به روم شدم، به راه اندر همی رفتم، راهبی را دیدم، مرا این همه کارها که تا امروز دیدم همه مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما برود و به دست مردی بزرگ افتد از عرب، و نگفت که آن مرد کیست، و من اندر عرب از او بزرگتر کس ندیدم و نمی دانستم و نمی شناختم. به دلم چنان آمد که این عرب او بود و بر وی بهانه جستیم و او را از بهر صیانت ملک بکشتم، و نگاه داشتن ملک بر اهل بیت خویش، و از این معنی کردم، و جایی که تهمت شدن ملک بود، آنجا هیچ حقّی را جای نماند. و من این همه که کردم به حجّت کردم نه از بهر آنکه مرا منفعتی بود. اکنون من دانم که کار من به کناره رسید و روزگار من تباہ شد، و لیکن خواستم که ترا [۱۵۲b] آگاه کنم، که ترا نادان یافتیم و به نادانی مرا ملامت کردی و حجّت من ندانستی، و مرا دل بر تو همی سوزد که چون مرا بکشی از ملک من بر نخوری که خلق جهان اندر همه دینی متفق اند از جهودان و ترسا آن و مغان که هر که پدر را بکشد میراث پدر بر وی حرام شود، پس اگر بگیرد از آن بر نخورد، و کمترین ملکی که او را بدین جهان به ملک زندگانی باشد تو باشی، و از همه پادشاهان تو کم زندگانی تر باشی و تو خواهی بودن. و السلام.

پس رسول بازگشت و همه جواب حرفا بحرفا بگفت، و حدیث آن آبی نیز با شیرویه شرح داد. شیرویه بگریست و درد آمدش از کشتن پدر. و دیگر روز همه سپاه بنزدیک او آمدند، و او رسول را بخواند و گفت: عرضه کن آن پیغامهای من که به پرویز بردی و جواب که باز آوردی. رسول همچنان که او گفته بود پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت. شیرویه

گفت: هر آن چیزی که ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت و بینه پیش آورد، خون ریختن او حلال نیست، او را هم آنجا می باید داشتن. مردمان این سپاه نپسندیدند و گفتند: پادشاهی ما به دو ملک راست

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۰

نشود، و اندر میان رعیت بیشتر آن اند که پدرت را می خواهند، اگر تو او را نکشی ما این ملک به وی باز دهیم از بهر آنکه خلاف کنند و حیلت انگیزند به میان مردمان اندر، و این ملک بر تو راست نشود، و چون ملک بدو باز دهند تو دانی که او به کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که یک روز بر تو بگذرد تا ترا نکشد.

شیروی متحیر شد و دانست که اگر پرویز در ملک نشیند او را هم در ساعت بکشد. از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و او را هلاک کن. آن مرد با سلاح برفت و پیش پرویز بایستاد و گفت که او را به چه فرستاده اند. پرویز گفت: برو که تو آن مردی که مرا نتوانی کشتن، و کار مرگ من به دست تو نیست. آن سرهنگ بازگشت و سوی شیروی آمد، و آن سپاه همچنان نشسته بودند. شیروی مردی دیگر بفرستاد. پرویز او را همچنین گفت: پس شیروی به میان مردم اندر نگریست. پسر مردانشاه را دید که پرویز دست او را بریده بود، او را گفت: شو و پرویز را بکش، و نام پسر مردانشاه مهر هرمز بود. پس این مهر هرمز پیش آمد، گفت: مرا تو خواهی کشتن که مرا منجمان گفته بودند که مرگ من به دست کسی باشد از ولایت نیمروز، و ندانستم که تو خواهی بودن، و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اویی، و هر که کشنده پدر را نکشد حرامزاده بود. و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانستم که این بر دست تو خواهد بودن. مهر هرمز تبریزی بر کتف پرویز زد کار نکرد که بر بازوی پرویز تعویذی بود که آهن بر وی کار نکردی. پرویز دانست که این تبریز بر وی کار نکند و مهر هرمز او را رنجه دارد، دست فراز کرد به بازوی خویش و آن مهره بگسست و بینداخت.

مهر هرمز دیگر باره تبریزی بزد و یک کتف او فرود آورد و او را بکشت، و شیروی را گفت: کشتمش. گفت: ترا چه گفت؟ گفتا: کشنده من تو خواهی بودن که هر که خون پدر باز نخواهد حرامزاده بود. سپاه همه آفرین کردند و بازگشتند. و شیروی گریستن گرفت و آن روز تا شب همی گریست، و چون شب اندر آمد، مهر هرمز را بخواند و بکشت و گفت: من نتوانم دیدن کسی را که پدر مرا کشته باشد، خاصه که پیغام او آورده باشد که هر که کشنده پدر را نکشد حرامزاده بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۱

پس دیگر روز شیروی بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و همه بزرگان سپاه را بار داد، و آن کسها که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را نام بنوشت و خواسته داد. و آن زندانیان را همه دست بازداشت و برمک بن فیروز جدّ برامکه وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت برداشت و نستد و عدل و داد کرد. و گفتند که او را شانزده برادر بود همه پسران پرویز، و این شیروی هفدهم بود، همه را بکشت به سبب آنکه تا ملک بر او بماند. و او هفت ماه بزیست و اندر ماه هشتم بمرد.

و پرویز بآخر عمرش پیش از آنکه وی را بکشند به يك سال، رسول فرستاده بود به پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه، آنکه که نامه پیغامبر سوی او آمده بود و گفته بود: کیست این رهی که سوی من نامه فرستاده است و نام خویش پیشتر از نام من نوشته است. و این قصه گفته شد. و نامه به ملک یمن نوشته بود تا پیغامبر را علیه السلام ببندد و بفرستد، و رسول خویش را گفته بود: نخست پیش محمد رو، اگر بیاید و اگر نه به یمن شو پیش باذان ملک یمن تا او را ببندد و بفرستد. و پرویز رسول را بفرستاد و او بیامد و آن نامه را بر پیغامبر علیه السلام عرضه کرد و پیغام پرویز بداد. پس مصطفی علیه السلام این رسولان پرویز را گفت فرود آی تا بنگرم و تدبیر کنم. پس به نرمی و سخن خوش و لطافت شش ماه ایشان را آنجا بازداشت، و پنج سال بود که پیغامبر علیه السلام هجرت کرده بود از مکه به مدینه که ایشان آمدند. و این رسول پرویز مردی بخرد بود و صبر همی کرد. پس چون شش ماه برآمد، دلتنگ شد و مصطفی را گفت: اگر خواهی آمدن و اگر نه من پیش باذان بروم.

مصطفی صلوات الله علیه گفت: فردا این جواب باز دهم. و به شب اندر جبریل بیامد [۱۵۳a] و او را خبر داد که شیروی پدر را بکشت، روز دیگر رسول پرویز بیامد و گفت: من چندینی با تو صبر کردم، و خدایگان من از من نپسندد. پیغامبر علیه السلام گفت: انّ ربّی قد قتل ربکما امس. خدای من خداوند شما را دیگ کشت.

گفت: چگونه؟ مصطفی علیه السلام گفت: سلطه الله ابنه شیرویه حتی قتله. خدای عزّ و جلّ پسر او را شیرویه بر وی مسلط کرد تا او را بکشت. رسول پرویز چون این بشنید متحیر شد و گفت: یا محمد! بنگر که چه می‌گویی که اگر راست نگویی هلاک

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۲

شوی! گفت: این سخن راست است. پس ایشان آن روز بنشستند و دیگر روز سوی باذان شدند و نامه پرویز بدادند و باذان را بگفتند که محمد چه گفت از حال پرویز.

باذان گفت: شاید بودن که این خبر راست باشد که مردمان می گویند که این محمّد راستگوی است، شما ایدر بباشید تا چه پدیدار آید که هیچ خلاف نیست که چون شیروی به ملك بنشیند، بدین سبب به من نامه کند و به همه پادشاهی خویش، و اگر این سخن راست بود و دروغ نبود مرا و شما را همه به وی بیاید گرویدن.

پس رسولان آنجا بماندند. و شیروی کار ملك راست کرد به حضرت خویش.

پس به هر شهری نامه کرد و گفت که بیعت من از سپاه بستانید و خویشتن نیز بیعت کنید که پرویز را خدای عزّ و جلّ به فلان وقت هلاک کرد. و در نامه باذان یاد کرده بود که آن مرد که به زمین یثرب بیرون آمده است و کسری او را خوانده بود و در حقّ وی ترا نامه نوشته، البته او را مجنبان تا آنکه که من ترا بگویم. پس باذان به سخن پیغامبر اندر عجب بماند، و آن رسولان پرویز را بخواند و آن نامه شیروی بر ایشان عرض کرد و تاریخ بدید، و در همان وقت که پیغامبر علیه السلام گفته بود و ایشان نوشته بودند راست آمد. باذان گفت: واجب است که بدین مرد بگرویم. پس باذان به پیغامبر ما علیه السلام بگروید و کس فرستاد و پیغامبر را از اسلام خویش اعلام کرد، و همه اهل یمن را مسلمان کرد. پیغامبر علیه السلام شاد شد و بر وی دعا کرد.

چون باذان بمرد، پیغامبر علیه السلام معاذ بن جبل را بفرستاد به یمن تا مردم را اسلام و قرآن و شریعت در آموزاند و صدقات از ایشان بستانند. و چون شیروی برادران بکشت، هیچ فرزندی از پرویز نمانده بود مگر دو دختر: یکی نام بوران دخت و یکی را نام آزرمی دخت. و هر دو دختر پرویز بودند، و بوران دختر مهتر بود و آزرمی آن بود که پدر رستم را بکشت، و رستم آن بود که یزدجرد شهریار را او به ملك بنشانند. و این یزدجرد بن شهریار بن پرویز به روزگار عمر بن الخطاب رضی الله عنه بود، و این قصّه را به جایگاه خویش یاد کنیم.

پس این هر دو خواهر پیش شیروی آمدند و او را ملامت کردند بسیار و گفتند:

حرص تو به ملك اندر بدان جای رسید که پدر را بکشتی و همه برادران را بکشتی و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۳

این همه به سه چهار ماه اندر بکردی، و این بدان امید کردی که جاودان ملك بر تو بماند، و اگر چه تو بسیار بمانی آخر هم بمیری. خدای تعالی ترا از این ملك برخوردار مدهاد. او را ملامتها کردند و نفرین کردند. و او بیمار شد و به تن خویش اندر ماند و از ملك هیچ بهره نیافت و تمامی هفت ماه بزیست پس بمرد. و او را پسری ماند هفت ساله، و نیز

گویند يك ساله، نام وی اردشیر بن شیروی، مردمان او را به ملك بنشانند. و این یزدجرد آنجا نبود به سواد بود، و شیرین او را آنجا فرستاده بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۴

پادشاهی اردشیر بن شیرویه

پس چون اردشیر را به ملک بنشانند دانستند که او خرد است و تدبیر ملک نداند کردن، مردی را بیاوردند نام وی ماه آذر جشنس، و این مرد به وقت پرویز خوانسالار بود، و مردی بود با تدبیر و رای و نیکمرد، و او را وزیر خویش کردند و تدبیر ملک بدو دادند تا آنچه صواب بیند همی کند تا اردشیر بزرگ شود. پس او آن تدبیر همی کرد و ملک نگاه همی داشت و اردشیر را می داشت. و مردی بود به ثغر روم اندر، سرهنگی از آن پرویز نام وی شهربراز، با سپاهی مقدار شش هزار مرد، و ثغر روم نگاه همی داشت. چون شیروی به ملک بنشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی. و چون ایشان اردشیر را بنشانند و با وی مشورت نکردند و از وی نپرسیدند، او را اندوه آمد و مخالف شد و سپاه بکشید و به مداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت، و نیز مهادر جشنس را و خلقی از بزرگان عجم را همه بکشت به تهمت آنکه شما پرویز را از ملک بیفگنید و خود ملک بگرفتید.

پس شهربراز ملک بگرفت، و از اهل بیت پرویز کس نرینه نمانده بود. پس او ملک عجم را به خویشتن گردانید و بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد، و او نه از اهل بیت ملک بود، و همه عجم را ننگ آمد.

و ملک اردشیر يك سال و شش ماه بود.



تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۵

پادشاهی شهربراز

پس چون شهربراز به ملک بنشست، سپاه عجم ننگ داشتند پیش او سجود کردن و نگرستن و ایستادن. و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه و لشکر سماطین بزدندی و بر پشت اسپان بایستادندی تا ملک بیرون آمدی. پس روزی شهربراز بر نشسته بود و بیرون آمد و سپاه [ب ۱۵۳] همه سماطین بزده بودند. یکی فراز آمد و او را طعنه‌ای بزد به ستان نیزه اندر پهلوی و از اسب بیفگند، پس دیگران درآمدند و به زخم پراگنده او را بکشتند، آنگه رسنی به پای او اندر افکندند و به همه محلته‌ها بکشیدند، و منادی بانگ می‌کرد که هر که نه از خاندان ملک بود و دعوی پادشاهی کند جزای وی این باشد. و همه پادشاهی شهربراز چهل روز بود، و از پس او از اهل ملک کس را نیافتند مگر دختران پرویز. پس لشکر عجم گرد آمدند و بوران دخت را که خواهر مهتر بود به ملک بنشانند.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۶

پادشاهی بوران دخت بنت پرویز

چون بوران دخت به ملک بنشست، عدل و داد کرد و جور برگرفت، و آن مرد را که شهربراز کشته بود، بوران او را بخواند و بناوخت، و او از خراسان بود و نام وی فسفروخ بود. بوران دخت او را وزیری داد از خویشتن و نامه نوشت به سپاه و بفرمود تا همه سپاه به حضرت او گرد آمدند و آن نامه بر ایشان برخواند، و بدان نسخت به هر شهری نامه نداشتند، و اندر آن نامه چنین نوشته بود که:

این پادشاهی نه به مردی نگاه توان داشتن و نه به مال که به پیروزی حق سبحانه و تعالی است، و ملک به عدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت، و سپاه دشمن را نتوان شکستن مگر به عطا دادن سپاه، و سپاه را نتوان داشتن مگر به عدل و داد و انصاف، چون پادشاه دادگر بود ملک را بتواند داشتن، و اگر مرد بود و اگر زن، و من امید دارم که شما به عطا دادن و عدل و داد فرمودن از من آن ببینید که از هیچ مرد ندیدید، و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردمان آن روزگار پرویز از بقایای خراج مانده بود همه را بیفگندند و آن دفترها بشستند، و داد و عدل بگسترانید چنانکه به هیچ روزگار ندیده بودند.

و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود، آن را به ملک التّوم باز داد تا او را به بوران میل افتاد، و رها نکردندی که کسی را در پادشاهی او رود. و در روزگار او پیغامبر ما محمد مصطفی علیه السلام بمرد و ابو بکر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۷

رضی الله عنه به خلافتی بنشست.

و بوران يك سال و چهار ماه پادشاه بود، و آن فسفروخ خراسانی وزیر او بود.

چون بوران بمرد، مردی از خویشان پرویز قرابتی دور، نام او جشنسده، از پس بوران ملک بگرفت و يك ماه بود پس بمرد و پادشاهی به آزر می دخت آمد.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۸

## پادشاهی آزر می دخت بنت پرویز

چون آزر می دخت به ملك بنشست، عدل و داد کرد و کس را وزیر خویش نکرد و پادشاهی خویش نگاه می داشت به رای و تدبیر خود. و در همه آل کسری از وی نیکو روی تر نبود. و مردی بود اندر عجم بزرگوار، با اصل و با مردی، و اسپهبد بزرگ بود و پرویز او را امیری خراسان داده بود، نام او فرخ هرمز بود و او بر در پرویز خدمت می کرد، و پسری بود او را رستم نام و به خلیفتی خویشتن به خراسان فرستاده بود، و وی آن رستم بود که اندر عجم به عهد وی کس مردانه تر از وی نبود، و از پس آنکه یزدجرد به ملك بنشست و عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد به عجم، یزدجرد این رستم را سپاهسالار کرد و با سپاه عجم پیش عرب فرستاد. و اندر همه عجم مرد از وی مردانه تر نیافت. و این قصه ها به جایگاه خویشتن گفته آید، و این فرخ هرمز اسپهبد بزرگ و امیر خراسان پدر رستم بود. آزر می دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر تو به زن من باشی؟ آزر می دخت گفت: اگر پیش از این گفته بودی بکردمی، و اکنون ملکه نشاید که شوهر کند باشکارا، و مرا تو اندر کار ملك فریضه به کار می باید، و من نیز ترا خواهانم، پس اگر خواهی من امشب با تو جمع شوم. چون شب تاریک شود به در من آی تا من امیر حرس را بگویم که مرا با تو تدبیری است اندر کار ملك تا ترا پیش من آورد و من امشب با تو شادی کنم.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۴۹

فرخ هرمز همچین کرد. پس آزر می دخت امیر حرس را بخواند و گفت: امشب چون فرخ هرمز بیامد مرا خبر کن. پس چون شب تاریک شد، فرخ هرمز تنها بیامد و امیر حرس را گفت: ملکه مرا خوانده است به حدیثی. امیر حرس اندر شد و ملکه را آگاه کرد. آزر می دخت گفت: برو و سرش برگیر و پیش من آر. امیر حرس بیرون آمد و سر فرخ هرمز برگرفت و پیش ملکه آورد. پس بفرمود تا سرش با تن بر در کوشک بیفگندند. دیگر روز چون سپاه به در ملکه آمدند، فرخ هرمز را کشته دیدند. و این فرخ هرمز معروف بود بر زنان مولع بودن. سپاه از آن بترسیدند و امیر حرس را گفتند که او چه گناه کرده بود؟ گفت: گناهی عظیم کرده بود که موجب کشتن بود. پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است. خاموش بودند و هیچ چیز نگفتند، و فرخ هرمز را بدان سبب ملامت کردند. و رستم پسر فرخ هرمز به خراسان خلیفه بود و از این حدیث آگاه شد و از خراسان سپاه بکشید و به در مداین آمد و با آزر می دخت حرب کرد و او را برگرفت و با وی به قهر و جور بود [۱۵۴ a]. پس هر دو چشمش کور کرد، بعد از آن بکشتش و آن امیر حرس را نیز بکشت، و پادشاهی آزر می دخت شش ماه بود. چون او هلاک شد عجم متحیر شدند از بهر آنکه کس را نیافتند که به ملك بنشانند.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۰

پادشاهی کسری بن مهر جشنس

پس چون عجم [به] هر جای کس فرستادند تا کسی را مگر یابند از نژاد ملوک تا او را بیارند و به ملک بنشانند. مردی را یافتند به اهواز از فرزندان اردشیر بن بابک، نام وی کسری بن مهر جشنس، او را بیاوردند و به ملک بنشانند. او بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد. چون روزی چند بیود تدبیر ملک ندانست کردن و هول بود و مردمان را نیز نتوانست داشتن. او را نیز بکشتمند.

## [خراد خسرو]

پس مردی دیگر بیاوردند از نصیبین، نام او خراد خسرو، از فرزندان پرویز، و از دست شیرویه گریخته بود آنکه که برادران را می‌کشت، و او را به ملک بنشانند و هم بسامان نیامد. او را نیز دور کردند و براندند و گفتند این پسر پرویز است.

## [فیروز بن مهران]

پس کسی دیگر را طلب همی کردند. مردی را یافتند از فرزندان انوشروان عادل، نام وی فیروز بن مهران به زمین میسان، و او را بیاوردند و مادرش مهان دخت بود دختر یزداذ بن نوشروان. پس چون او را بیاوردند و ملک به وی دادند و تاج بر سرش نهادند و همه سپاه پیش او بایستادند، او گفت: من این تاج نخواهم که این

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۱

تنگ است، و مردمان آن فال کردند و گفتند چون نخستین سخن از وی تنگ آمد این ملک را نشاید که این مقدار سخن اندر حدیث تاج و ملک نمی‌داند، این خود نه از فرزند ملکان است.

## [فرخزاد خسرو]

پس آنکه او را از تخت فرود آوردند و برانندند و از پس او فرزندی یافتند از فرزندان پرویز به شهری از مغرب نزدیک نصیبین، نام او فرخزاد خسرو، از دست شیروی گریخته بود بدان وقت که برادران را می‌کشت، این مرد بیاوردند و ملک به وی دادند. چون شش ماه بود او را نیز بکشتند و متحیر شدند، و هیچکس را نیافتند که ملک را بشایستی و خدای عزّ و جلّ خواست که آن ملک از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر گردد، و ایشان را همچنان متحیر همی داشت.

## [پادشاهی یزدجرد بن شهریار]

پس هر جای طلب کسی می کردند. این خبر به یزدجرد بن شهریار شد که از شیروی گریخته بود و او به اصطخر پارس بود پنهان. پس او را بیاوردند و به ملك بنشانند و او شانزده ساله بود و چهار سال به ملك اندر بنشست و کار عجم ضعیف شد، و از هر سوی دشمنان به ملك ایشان اندر آمدند، و عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه فرستاد به مداین و حرب کردند و یزدجرد بگریخت و به مرو کشته شد و ملك عجم بر دست او بشد و به مسلمانان افتاد، و حدیث یزدجرد و حربهای او بسیار است و اندر خلافت عمر رضی الله عنه گفته شود، و به اندک وقت اخبارهای پیغامبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه و آن ابو بکر رضی الله عنه مانده است و چیزی نگفته ایم. اکنون به حدیث پیغامبر باز گردیم و اخبار او و از آن ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بگوییم و باز قصه یزدجرد بگوییم که وی چگونه کشته شد و عاقبت او.



تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۳

تفصیل نسخه بدلها

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۵

ص ۱ چنانکه می‌دانیم، نسخه‌های تاریخنامه طبری با دو مقدمه آغاز می‌شود، پاره‌ای از نسخه‌ها، با مقدمه‌ای تازی آراسته است و پاره‌ای از نسخه‌ها با مقدمه فارسی، و این خود مؤید حدس من است در چاپ بخش نخست کتاب که تاریخنامه طبری به دست دو تا سه گروه از مترجمان برگردانیده شده است، و از این روی ما با روایت‌های گوناگون از تاریخنامه روبرویم نه با نسخه‌های متفاوت. اینک ترجمه فارسی را از روی نسخه‌های ص و صب در زیر می‌آورم:

«سپاس و آفرین مر خدای کامکار کامران و آفریننده زمین و آسمان را، آن کش نه همتا و نه انباز و نه دستور و یار و نه زن و نه فرزند. همیشه بود و همیشه باشد، و بر هستی او نشان آفرینش پیدا است. آسمان و زمین و شب و روز و آنچه بدو اندر است.

و چون به خرد نگاه کنی بدان که آفرینش او بر هستی او گوا است، و سپاس وی بر بندگان پیدا است، و نعمتهای او بر بندگان او گستریده است.

سپاس داریم آن خدای را بر این نیکوییها که با بندگان خویش کرده است، و درود او بر محمد پیغمبر، بهترین جهان و گزین پیغامبران و نازش همه فرزندان آدم، و شفاعت خواه بندگان به روز بزرگ. درود ایزدی بر وی باد و بر خاندان وی از گزیدگان و پسندیدگان.

و بدان که این تاریخنامه بزرگ است که گرد آورد ابو جعفر محمد بن جریر بن

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۶

یزید الطبری، رحمة الله علیه، که ملك خراسان ابو صالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را، ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله البلعمی را، که این نامه تاریخ تازی پسر جریر کرده است، پارسی گردان هر چه نیکوتر، چنانکه اندر وی نقصانی نیفتد.

پس ایدون گوید ابو علی بلعمی که چون اندر وی نگاه کردم و بدیدم علمهایی دیدم اندر وی بسیار با آیتهای قرآن و شعرهای شاعران و مثلهای نیکو و سرگذشتهای پیغامبران و آن ملوکان، و اندر وی فایده‌ها دیدم بسیار. پس رنج بردم و جهد و ستیز بر خود نهادم و این به پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عزّ و جلّ.

و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یاد کنیم، آنچه هر کسی گفته است از اهل نجوم و از اهل هر گروهی که تاریخ گفته‌اند از گیر و ترسا و جهود و مسلمان، هر گروهی آنچه گفته‌اند یاد کنیم اندر این کتاب به توفیق ایزد عزّ و جلّ، از روزگار آدم تا [گاه] رستخیز چند بود، و این اندر کتاب پسر جریر نیافتیم، و ما باز نمودیم تا هر که اندر وی نگرد، زود اندر یابد و بر وی آسان و سهل گردد، و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

ص ۴ فا، فب: این برگها در این نسخه‌ها نیامده است.

عنوان: ص: گفتار اندر باز نمودن مدت روزگار عالم از هر قول که چند است و چند باشد. صب: آغاز کتاب. ندارد این برگ را س ۱: ص: ایدون گویند، صب: چنین گوید. ص: ارسطاطالیس و افلاطون. صب: ارسطاطالیس و بقراطون.

س ۲: ص: آفتاب و ستارگان، «و جمله کواکب را» ندارد.

س ۳: ص: خویش بیستادند ... استاده بودند بر جایگاه شرف بر بیست و یک درجه از میزان و مشتری به پانزده س ۵: ص: درجه از جدی س ۶: بیست و هفت درجه حوت س ۷: ص: هر یکی به رفتن افتادند، صب: در رفتن ایستادند

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۷

س ۹: ص: نجوم ایدون گوید، صب: نجوم چنین گویند.

ص ۵ فا: ندارد این برگ را.

ص ۶ فا: ندارد محتوای این برگ را.

س ۱۴: صب: ترسا آن از انجیل.

س ۱۵: صب: پنج هزار و نهصد و هفتاد و دو سال.

س ۱۷: صب: از گاه طوفان تا وقت ابراهیم علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود.

س ۲۰: صب: از گاه ذو القرنین تا هنگام عیسی علیه السلام سیصد و شصت و نه سال بود.

س ۲۱: صب: از گاه عیسی علیه السلام تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم پانصد و پنجاه و یک سال بود و مردم عام.

س ۲۳: صب: بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ ۳۶: ۱۴.

ص ۷ س ۱ تا ۲۲: فا: ندارد این سطرها را.

س ۲: صب: هفت هزار سال نهاده است و الله اعلم بالصواب.

س ۳: صب: .. وهب بن منبه هم درین معنی.

س ۵: ص، صب: و این جهان پریان.

س ۶: ص و صب: پنج هزار سال پریان داشتند.

س ۶: ص و صب: عزل کرد و این جهان فریشتگان را داد و دو هزار سال ایشان داشتند.

س ۷: صب: بر سر ایشان مهتر کرد.

س ۸: صب: جان را براند تا ایشان را نهاد که فساد کنند و از فساد باز دارندشان.

س ۸: ص و صب: چون ابلیس جان را براند به خویشتن اندر عجب گرفت.

ص ۸ عنوان: فا: القول فيما خلق الله الخلق لاجله.

عنوان: از نسخه ص گرفته شده است.

س ۳: فا: از بهر آن آفریدشان.

س ۴: صب: کیست که نپرستد. فا: که نه پرستند.

س ۵: ص و صب: فرمان وی کند و کیست که نکند.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۸

س ۶: فا: واجب آمد که بیافریدشان. ا: که تا فرمایدشان تا از.

س ۸: فا: «ای ليعرفون بالربوبية» ندارد.

س ۹: ص و صب: ایدون همی گوید.

س ۹: فا: پرستند و از ایشان روزی نخواهم و روزی دهنده ایشان منم و از کسب ایشان مرا هیچ منفعت نبود.

س ۱۳ تا ۱۶: فب: از «پس گفت قوله تعالی ...» ندارد.

ص ۹ س ۲: فا: نخستین خدای تبارک و تعالی این جهان بیافرید.

س ۱۳: اساس: عبارتهای درون کروش را ندارد و از نسخه ص و صب گرفته شده تا ص ۱۰ سطر ۱.

ص ۱۰ س ۴: ص و صب: آیتها پیدا کردم آن کسها را که این بدانند ... نتوانست آفریدن.

س ۷: فا، ص، صب: «معنی تأذن ... شما را فرمود» ندارد.

س ۱۱ و ۱۲: عبارت درون کروش از ص و صب است.

س ۱۱ تا پایان: فا: عبارت دیگرگون و غیر قابل سنجش است.

س ۱۳: فا: آفریده بود گر آفتاب و ماهتاب را نیافریدی هیچ روشنایی.

س ۱۸: فا: و شمارها بدانستند چنانکه خدای تعالی گفت:

ص ۱۱ عنوان: ص: گفتار اندر مقدار این جهان. صب: گفتار اندر مقدار این جهان که چند است. فا: القول فی مقدار هذه الدنیا.

س ۱ تا پایان صفحه: عبارتهای ص و صب چندان متغایر است که قابل سنجش نیست.

س ۲: فا: شش هزار سال و چیزی گذشته بود و هزار سال کم چیزی مانده بود.

س ۳: فا: نداند که چند مانده است و چند گذشته است.

س ۴: فا: جهودان ایدون گویند که به تورات اندر نبشته است که آن وقت.

س ۵: فا: به جای حکیمان یونان آمده: و ترسا آن ایدون گویند از انجیل کز مدت این جهان شش هزار و سیصد و اند سال گذشته بود و بقراط و یونانیان ایدون گویند کز گاه.

س ۹: فا: عَنِ السَّاعَةِ ۳۳: ۶۳ تا آخر آیت و بدان که آن بیست و هشت مسئله بود که از پیغامبر ما صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ پرسیدند.

س ۱۴: ص، صب: که او پیغامبرست یا نه بدروغ دعوی همی کند و هذا من عملِ الشَّيْطَانِ ۲۸: ۱۵، و آن عمل او بود و لکن معنیش آن بود که از آن جمله ۳ [b] ص] بود که دیو بدین خرم باشد تا گمانی نبوی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۵۹

که دیو چیزی تواند کردن و پیغامبر علیه السلام گفته است که عجله در هیچ چیز مباح نیست که کند مگر در سه چیز: یکی آنکه دختری بود به شوهر دهدش، و یکی آنکه مرده را زود به گور کند، و سدیگر آنکه طعام زود به بر مهمان برند. و اول چیز که بیافرید یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت، و روز شنبه هیچ چیز نیافرید، و جماعتی از جهودان بیامدند و پیغامبر علیه السلام پرسیدند که ای محمد! خدای این جهان را به چند روز آفرید گفت به شش روز. گفتند از کدام روز ابتدا کرد گفت از روز يك شنبه تا روز آدینه همی آفرید و آفرینش همه خلق جهان تمام گشت. گفتند هر روزی چه آفرید. گفت روز يك شنبه و دوشنبه زمین آفرید و آنچه بدو اندر است از منفعتها و مضرتها، و روز چهارشنبه درختان آفرید و آنچه با وی است، و آب و آنچه بندگان را باید، و روز سه شنبه کوهها آفرید و آنچه بدو اندر است از منفعت و مضرت، و همه کار زمین به چهار روز تمام شد و به نبی اندر یاد کرد و گفت: قُلْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ ۴۱: ۹ - ۴۱ / ۹ - گفت شما همی کافر شوید به خدای که این زمین را به دو روز آفرید، وَ تَجْعَلُونَ لَهُ أُنْدَادًا ۴۱: ۹ - ۴۱ / ۹ - و او را همی انباز گویند...

س ۳ تا پایان: ص و صب و فا: با متن اساس ما ناهمگون است و نمونه را صورت نسخه بدلها را که در آفرینش جهان است آوردم.

ص ۱۲ عنوان: فا: ندارد.

س ۷: فا: جهودان خبیر را و آن بنی قریظه را و آن فدک را و وادی القری را گرد کردند س ۱: فا: همه تورات بنگریدند و بجستند هر کدام صعبتر.

ص ۱۳ و ص ۱۴: فا: نیمی از صفحه‌ها در عکس مخدوش و ناخوانا است.

س ۶: فا: آن ستارگان ایستاده چه فعل آید و هر ستاره را رفتن به کدام فلک اندر است و رفتنشان چگونه است. در این نسخه فا مسئله را يك يك می‌شمارد بر خلاف دیگر نسخه‌ها.

س ۱۶: فا و فب: مسئله دهم گفتند پرسیدش که اصحاب الکهف که بودند و چه مردمان و چند تن بودند و به کدامین روزگار اندر بودند و چه دین داشتند. مسئله یازدهم گفتند پرسیدش تا اصحاب الاخدود که بودند و چه دین داشتند.

ص ۱۵ س ۱: فا و فب: مسئله دوازدهم و روح چیست و آفریدن روح چگونه است و نیز خدای تعالی را بر پشت...

س ۲: فا و فب: چنانکه گذشت اصحاب الکهف را مقدم بر اصحاب الاخدود آورده.

### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۰

س ۶: فا و فب: یازدهم گفتند پرسیدش تا چشمه روی کرا بودست گذاخته که چون آب روان همی رفتی و از آن روی روان سارستان کرد روین ...

س ۹: فا و فب: هفدهم گفتند پرسیدش تا آن ده سخن چه بوده است که خدای تعالی سوی داود پیغمبر فرستاد بر یکی انگشتی نبشته و آن را یکی صحیفه اندر نهاده و گفت هر که از فرزندان تو پاسخ این ده سخن بگوید.

س ۱۵: فا و فب: هژدهم گفتند پرسیدش که گور سلیمان بن داود کجا است و که بودست از آدمیان که بدان گور، نسخه‌های ص و صب: نسخه‌ها با اساس ناهمخوان است.

ص ۱۶ س ۴: فا و فب: بیست و ششم (فا بی نقطه) و پرسیدش که هاروت و ماروت که بودند و چه گناه.

س ۶: فا و فب: بیست و هفتم و پرسیدش تا پیش از آدم این جهان به دست که بودست. مسئله بیست و هشتم گفتند پرسیدش تا خدای تعالی آدم را از چه آفرید و چگونه آفرید. پس چون این مسئله‌ها بیرون کردند از تورات برین صفت که یاد کردیم بو جهل بن هشام و ولید بن مغیره ایدون گفتند مر آن جهودان را که اکنون از شما پنج مرد نامزد کنید هر کدام داناتر و عالم‌تر تا با ما باشند تا چون به مکه باز شویم و این مسئله‌ها از محمد پرسیم و وی پاسخ آن باز دهد، اگر چیزی باشد خلاف کتاب شما جهودان این پنج تن جواب آن باز دهند. پس این پنج تن از تورات خوانان هر کدام عالم‌تر بود و بهتر دانست به تورات اندر نامشان بیرون کردند و گویند مالک بن اشعث بود، و دوم کعب بن حافی، و سیم اشرس بن سعد، و چهارم افلح بود با ... (ناخوانا) قدوس. چون این پنج مرد برفتند با بو جهل و ولید اهل مکه و قومش را گرد کردند و نزد محمد ص آمدند و این مسئله‌ها از وی پرسیدند و پیغامبر علیه السلام خود از جواب این مسئله‌ها خبر

نداشت، و لکن مر کافران قریش را گفت من این سخنهای شما را پاسخ کنم، و چشم همی داشت که جبریل علیه السلام بیاید و او را ازین بیگانهاند، و جبریل همی نیامد تا ده روز برآمد و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم به ناآمدن جبریل سخت دل مشغول بود و تافته، و آن جهودان و کافران قریش و مکیان همی گفتند که خدای محمد صلعم بر محمد ص خشم گرفته است و از این مسایل او را آگاهی نمی‌دهد، و او این قرآن از بر خود همی گوید و دیوانه و بی‌ره است. پس همچنان پانزده روز بیود. جبریل نیامد. چون پانزده روز بگذشت جبریل بیامد و پاسخ مسئله‌ها چنانکه واجب آمد از قول خدای تعالی در قرآن آیت آورد هر چه واجب کرد از قول رسول علیه السلام و مر پیغامبر را صلی الله علیه و سلم اندر آموخت تا پاسخ آن همه باز داد و نخست این آیت آورد: وَ الضُّحَى، وَ اللَّيْلِ إِذَا سَجَى، مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ مَا قَلَى ۹۳:

۱- ۳. گفتا: روز که همی برآید و به شب که همی فراز آید که ما بر تو خشم نگرفتیم و بر تو بیرون نیامدیم و این آیت آورد و گفت بر خوان: وَ النَّجْمِ إِذَا هَوَى، مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَ مَا غَوَى، وَ مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى، إِنَّ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى، عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَى ۵۳: ۱- ۵، پس دیگر آیت بخواند و گفت ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۱

ص ۱۷ عنوان: ص: گفتار اندر آنکه خدای عزّ و جلّ این جهان را و آنچه بدو اندر است به چند آفرید، صب:

گفتار اندر آنکه خدای عزّ و جلّ این جهان با هر چه در اوست بچند آفرید.

س ۱ تا ۱۴: ص و صب: در سنجش ناهمخوان است.

س ۱۴: ص و صب: بدان که خدای عزّ و جلّ این جهان را به شش روز آفرید چنانکه گفت: وَ هُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ۱۱: ۷ چنین گویند که آن شش روز به روزهای آن جهان بودند (بود) فا: برگی افتاده است.

ص ۱۸ س ۱: ص، صب ... سَنَةِ مِمَّا تَعُدُّونَ ۲۲: ۴۷ پس نخستین چیزی که ایزد تعالی آفرید قلم آفرید چنانکه پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت: اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعِلْمَ، پس لوح آفرید ...

س ۳: ص و صب: التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَ الْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ، و معنی این آنست که عجله شیطان آفریند و تائى ایزد آفریند که مذهب گیرکان درست گردد، و لکن معنی آن است که عجله از آن جمله است که شیطان دوست دارد و تائى از آن جمله است که خدای تعالی دوست دارد و شیطان دوست ندارد. و این چنان است که به قصه موسی علیه السلام یاد کرد که آن قبطی را بکشت. پس موسی گفت.

س ۱۰: فا و فب: ناهمگون است و در این دو نسخه به تفصیل بیشتر آمده و روایت دیگرگون است.

س ۲۴: فا: أَمْرٌ رَبِّي ۱۷: ۸۵. گفتا ترا خواهند پرسیدن از روح بگو روح نه کار من است که روح امر خدا است و مرا بیش از این آگاه نکرده است. پاسخ دادن آهن با روی گذاخته و بدان که آهن با روی گذاخته به دست داود نرم شد بر مثال موم تا هر چه می‌خواست می‌کرد بی‌آتش، و این زره که اکنون به جهان اندر مانده آن را جای بند نیست و آن را زره داودی خوانند از آن است که خدای گفته است:

وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَ أَلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ ۳۴: ۱۰. و هر چیزی که از آن معنی زره باشد که آن تمام بود بی‌درند آن را به تازی سانع خوانند و اما روی روان به تازی عین القطر خوانند و ایزد تعالی این روی روان کس را نداد مگر سلیمان بن داود پریان و دیوان و آدمیان گرد آوردند و از ایشان درخواست تا مر او را از این روی روان اثری کنند که آن بنا تا قیامت پاینده بود پس همه تدبیر کردند و يك سخن شدند و گفتند ترا از این روی روان شارستانی کنیم بزرگوار دوازده میل در دوازده میل و این روی را آنجا باید برد و به جایگاهی که آدمیان را آنجا گذر نباشد که حیلت سازند و آن را تباه کنند و این گنجها و علمها به دست تو اندر است همه بدان شارستان باید نهاد.

پس چنین گفتند که شهری است آن را اندلس گویند و آن اندلس را از آن بیابان است. پس از آن سو اندلس بیست روزه راه است بفرمود دیوان را با این چشمه عین القطر آنجا بردند و این شارستان که برین مثال یاد کردیم آن را بنا کردند سخت بزرگوار و ره در آنجا بزیر زمین کردند (جمله مکرر آمده در نسخه) و طلسم ساختند چنانکه هیچکس در آنجا راه نیافت و کس از آدمیان آنجا نتوانند

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۲

رفتن زیرا که بدان بیابان طعام و شراب و آب و گیا نبود- هیچکس خبر نیافتندی و کس رغبت آن نکرد تا ایام امیر المؤمنین عبد الملك بن مروان. پس روزی ابن مروان می‌رفت پیش وی موسی بن نصیر خلیفت وی بود به مغرب و این حدود اندلس هم به دست این موسی بود. عبد الملك نزدیک وی نامه کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحيم ... الخ.

ص ۱۹ س ۱ تا پایان صفحه: ص، صب، فا: ناهمگون و غیر قابل سنجش است.

ص ۲۰ س ۱ تا پایان: فا، ص، صب: ناهماهنگ است و ناسنجیدنی. در دو نسخه ص و صب: ابتداء آفرینش آدم، آمده است- ۶b ص- ص ۲۱ س ۱ تا پایان: فا، ص، صب: نسخه‌ها دیگرگون است و متن اساس ما گونه‌ای دیگر.

ص ۲۲ س ۱ تا پایان: فا، ص، صب: نسخه‌ها ناسنجیدنی و غیر قابل مقابله است.

ص ۲۳ س ۱ تا پایان: فا، ص، صب: در این برگ هم مغایر است اساس با دیگر نسخه‌ها.



ص ۲۴ عنوان: ص و صب: عنوانهای این دو نسخه را به ذکر نسخه بدلهای ص ۱۷ آوردم، اینک عنوان اساس یکباره با آن متغایر است.

س ۲: ص و صب: در نسخه بدلهای صفحه ۱۸ پاره‌ای همانندیها را یاد کردم.

س ۹: ص و صب: من خلق. پس در این لوح و قلم ...

ص ۲۵ س ۱: ص: و لکن.

س ۲: ص: هیچ خیر نیست، صب: هیچ چیز نیست.

س ۸: ص، صب: عمل الشیطان، و آن عمل او بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۳

ص ۲۶ س ۱: ص: او را انباز گویند س ۵: ص و صب: که از آن خلق را منفعت باشد پس گفت س ۷: ص و صا: روزی او زیادت و نقصان نباشد س ۱۰: ص و صب: ... و الشقاوة و السعادة. گفت آنکه خدای خواهد سترد (صب: و بدل کند) مگر چهار چیز روزی و اجل و شقاوت و سعادت که از این پرداخته است پس جهودان گفتند س ۱۳ تا ۱۵: مضمون تا حدودی مشترك است و عبارت ص ۲۷ س ۱ تا ۴: ص و صب: تا حدودی مضامین مشترك است و عبارات، فا، فب: افتادگی دارد باحتمال.

س ۵: ص و صب: و مردمان علما اختلاف کردند به آفرینش س ۷ تا ۹: ص و صب: عبارتها مختلف است و مضمونها یکسان س ۱۱: ص و صب: دحیها و از پس این زمین را باز کشد زیر آسمان اندر از پس آنکه آسمان آفریده بود پس این آیت س ۲۲: ص و صب: روز رستخیز چون ویران گردد هم دود شود چنانکه خدای عزّ و جلّ گفته: فَارْتَقِبْ یَوْمَ تَأْتِي السَّمَاءُ بِدُخَانٍ مُّبِينٍ ۴۴: ۱۰ و این هفت آسمان س ۲۲: ص و صب: آیه «و للارض اشیا ...» ندارد.

ص ۲۸ س ۱: ص و صب: به جای آیه یاد شده در اساس آمده: فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ فِي یَوْمَئِذٍ وَ أُوحی فی کُلِّ سَمَاءٍ أَمْرًا ۴۱: ۱۲ چون هفت آسمان راست کرد ...

س ۳: ص و صب: دنباله آیه «رَبَّنَا ...» ۴۱: ۱۲ آمده است ... الدُّنْیَا بِمَصَابِیحٍ وَ حِفْظًا ذَلِكَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیمِ ۴۱: ۱۲ گفت ستارگان را بر آسمان فرودین (صریحا) کردم تا زینت و آرایش بود این آسمان فرودین را، فا و فب: عبارت ناهمگون است س ۱۰: ص و صب: رَبَّنَا فَفَتَقْنَاهُمَا وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ ۲۱: ۳۰ گفتا ندیدند س ۱۵: ص و صب: در

اساس ما آیه: أَخْرَجَ مِنْهَا مَاءَهَا وَمَرْعَاهَا ۷۹: ۳۱، آورده و شرح و تفسیر کرده و سپس وَ الْجِبَالُ أَرْسَاهَا ۷۹: ۳۲، در حالی که دو نسخه ص و صب کلّ آیه را با هم می‌آورد. فا و فب: ظاهراً افتاده است.

ص ۲۹ س ۷: ص و صب: وَ جَعَلَ الْقَمَرَ فِيهِنَّ نُورًا وَ جَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا ۷۱: ۱۶ آفتاب را گاهی س ۱۷: ص: بخش درون گروه را از نسخه ص گرفتیم

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۴

س ۲۴: ص و صب: کجا شود گفت آسمان آسمان همی شود.

ص ۳۰ س ۲: ص و صب: تا یکی حلّه از. فا و فب: افتادگی دارد.

ص ۳۱ عنوان: ص: حدیث عبد الله بن عباس از پیغمبر علیه الصلاة و السلم اندر آفتاب و ماه. صب: حدیث عبد الله بن عباس از پیغمبر علیه السلام سبب آفتاب و ماه.

س ۱: ص و صب: «رضی الله عنهما» ندارد.

س ۳: ص: کعب الاخبار.

س ۱۲: ص و صب: سخر الشَّمْسِ وَ الْقَمَرَ ... ۱۴: ۳۳ «لکم» ندارد. فا و فب: افتادگی دارد.

ص ۳۲ س ۱ تا ۱۴: ص و صب: عبارتها ناهمگون و غیر قابل مقابله است و نسخه فب و فا.

س ۲۱: ص: آسمان نخستین و آفتاب.

ص ۳۳ س ۱: ص و صب: برین صد و هشتاد چشمه مغرب و مشرق دو بار برگردد و هر باری که بازگردد در روز همی بازگردد و کمی روز درازتر شود و گاهی کوتاهتر و این همه مشرقها را و مغربها را خدای عزّ و جلّ اندر نبی یاد کرده است و ایدون گفت: فَلَا أُقْسِمُ ۷۰: ۴۰.

س ۱ تا پایان: فا و فب: افتادگی دارد.

س ۴: ص و صب: پیغمبر علیه السلام ایدون گفت خدای را برین هوا و آسمان بر دریایی است خدای آفریده است از مشرق تا به مغرب آب ایستاده چون موجی.

س ۸: ص و صب: این ستارگان که خدای گفت فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ ۸۱: ۱۵ کدامند. پیغامبر علیه السلام گفت این پنج ستاره یکی زحل و دیگر مشتری و سدیگر مریخ چهارم زهره پنجم عطارد. پس گفت این پنج ستاره هم-درس ۱۷ اساس همانندی مضمونی دارد نسخه اساس با نسخه‌های ص و صب.

س ۲۱: ص و صب: و گر بداب [صب: اندر] نبودی نگفتی همی شناه کنند و دیگر ستارگان بجز این پنج همه بر جای ایستاده‌اند معلق به هوا اندر. فا و فب: افتادگی دارد.

ص ۳۴ س ۸: ص و صب: پس پیغامبر علیه السلام گفت خدای را عجایب بسیار است بدین جهان اندر و از عجایبهای او یکی آنست که دو شارستان آفریده است یکی به مشرق ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۵

س ۱۹: ص و صب: آن مردان که اندر شارستان مشرق‌اند از بقیت قوم عاداند، آنکه به هود پیغامبر گرویده‌اند و آنکه به مغرب‌اند از نسل قوم ثمودند. آنکه به صالح پیغامبر گرویده‌اند و از پس این سارستان که به مغرب است و آن مردمان که اندر آمد سه امت‌اند یکی را مسک خوانند و دیگر را ما قیل و سدیگر فارس و از پس ایشان یاجوج است.

ص ۳۵ س ۷: ص و صب: و خدای عزّ و جلّ به مشرق حجابی آفریده است از تاریکی و فریشته‌ای موکل کرده است بر آن و هر شبی که آفتاب فرو شود آن فریشته يك مشت ... فا و فب: افتادگی دارد احياناً.

ص ۳۶ س ۲: ص و صب: چون وظیفه بگزارند دانند که شب از وقت اندر گذشت.

س ۵: ص و صب: جبرئیل علیه السلام بیاید و آفتاب را و ماه را از خدای تعالی فرمان آید که باز گردید و بسوی مغرب برآید.

س ۱۶: ص و صب: معاذ بن جبل گفت یا رسول الله تویه نصح کدام باشد گفت آن باشد که از گنه پشیمان شوی و دلت بر ان بنهی که هرگز دگر گناه نکنی چنانکه شیر از پستان ...

س ۲۳: ص و صب: پس ابی بن کعب گفت یا رسول الله از پس این جهان چگونه بود گفت از پس آن آفتاب و ماه را روشنایی.

س ۱ تا پایان: فا و فب: افتادگی دارد ظ.

ص ۳۷ س ۴: فا و فب: صِيْحَةً وَاحِدَةً ۳۶: ۴۹ تا آخر آیت، و دیگر جای گفت: وَ لِيَأْتِيَنَّهُمْ بَغْتَةً ... ۲۹: ۵۳ و نیز گفت لا تَأْتِيَكُمُ إِلَّا بَغْتَةً ۷: ۱۸۷ تا آخر آیت و آن هنگام چنان بود که اگر دو تن بیکدیگر سخن همی گویند یکی باز این سو افتد و یکی از آن سو، و نیز چنان گردد که مادر فرزند را شیر همی دهد مادر از يك سو افتد و كودك از ديگر و بمیرند و درختان بر همی دهند و آفتاب و ماهتاب همی برآیند و باز همی فرو شوند.

س ۵: ص و صب: لا يَشْعُرُونَ ۲۹: ۵۳ مفاجا گیرد و رستخیز این خلق را چنانکه دو تن به هم نشستند باشد و حدیث همی کند یکی از آن سو بیوفتد و جان بدهد و یکی از آن سو و آنگاه جهان چهل سال خالی بود و این آسمان و زمین و هوا و ستارگان و ماه و آفتاب همی برآیند و فرو شوند و از آسمان باران آید ...

س ۱۹، فب: نه گفتم این من آفریدم و باز به من میراث ماند از خلق. پس خدای عزّ و جلّ جبریل را و میکایل را و اسرافیل را و اسرائیل را و ملك الموت و ابلیس را بمیراند مگر هیچ خلق زنده نماند مگر خدای عزّ و جلّ که او زنده ماند که هرگز نمیرد آنگاه گوید لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ ۴۰: ۱۶، و این جهان چهل سال همچنان بماند خالی، پس باز خداوند تعالی نخستین کسی که زنده کند اسرافیل را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۶

زنده گرداند تا به صور اندر دمد و همه جهانیان باز زنده شوند و به جایگاه شمار گرد آیند، و خدای عزّ و جلّ بفرماید تا آفتاب و ماه را بیارند سپید از بیم خدای عزّ و جلّ وز هول قیامت چون برابر عرش برسند خدای را جلّ و جلاله سجده کنند و گویند: یا رب! تو دانی فرمانبرداری ما و رفتن ما به روزگارهای این جهان ما را باذافراه مکن به گناه پرستش مشرکان ...

ص ۳۸ عنوان: ص: ذکر نخستین خلقی که بر روی زمین برنشاند. صب: ذکر نخستین خلق که ایزد تعالی بر روی زمین برنشاند. فا و فب: موضوعات دیگرگون است و غیر قابل سنجش.

س ۱: ص و صب: عبارت و مضمون چندان متغایر است که ناگزیر می آورم مندرجات این دو نسخه را که مکمل متن است:

«پس چون خدای تبارک و تعالی آفرینش آسمانها و زمینها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید و به هر آسمانی فریشتگان بیافرید همه از نور و روشنایی، و يك گروه فریشته بیافرید از آتش و ایشان را جان خواند چنانکه به نبی اندر یاد کرد و گفت: خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ ۵۵: ۱۵، و مارج زبانه آتش بود، و ابلیس را مهتر این گروه کرد، و نام او به

سریانی و عبرانی عزریاپیل بود و به تازی الحرث، و خدای عزّ و جلّ این گروهی فریشتگان که آفتاب را جان خوانند بر زمین بنشانند تا او را بپرستند بر زمین، و خلقها بیافرید از چهارپایان و مرغان و سباع بیابان و مرغ اندر هوا و این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند، و ابلیس را مهتر کرد برایشان، و جای او به آسمان نخستین کرد با آن فریشتگان که از نور آفریده بود عبادت همی کرد و او را، دربان و خازن بهشت کرد، و سیصد سال همچین بود. این گروهی (کذا) جان در خدای عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختند، و خدای و فریشتگان آسمان نخستین را بر می آورد و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا آن جان را بهری بکشند و بهری را از آبادانها بیرون کردند و به دریاها و جزیرهها و بیابانها بردند و آن فریشتگان را بفرمود تا بر زمین بنشینند و خدای را پرستند و فرمان بردار او گردشان، و ملک زمین یکسر او را داد، و نخستین پادشاهی که بر روی [زمین] بود ابلیس بود، و به میان آن فریشتگان حکم همی کردی و خدای را همی پرستیدی، گاهی بر آسمان و گاهی بر زمین تا هزار سال همچین بود. پس کبر به دل ابلیس اندر آمد و چنین اندیشید با خویشان و با خویشان گفت چون من کیست که بر چندین هزار فریشته مهترم و بر همه زمین بر ملکم، و این که من کردم که تواند کردن که آن چندان هزار جان را از روی زمین برمانیدم و زمین از ایشان بستدم، و خدای عزّ و جلّ از دل وی همی دانست، و خلق ندانست. پس خواست که خلق را آگاه کند تا بدانند که به عبادت بسیار فریفته نباید شدن، و ابلیس خدای را تعالی بر روی زمین و آسمان چندان عبادت کردی که همه فریشتگان زمین و آسمان را از آن عجب آمدی، و خدای تعالی خواست که آن راز [ص: را از] ابلیس بر فریشتگان ظاهر کند تا فریشتگان بر عبادت بسیار عجب نیارند.

پس وحی فرستاد به زمین نزد ابلیس و آن فریشتگان که زیردست او بودند که من خلق خواهم

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۷

آفریدن جز از شما و او را بر شما [مهتر] خواهم کردن و خلیفت خویش خواهم کردن بر زمین و این زمین از شما بستانم و او را میراث دهم و فرزندان او را، چنانکه به نبی اندر یاد کرد و گفت: *وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ۖ* ۳۰. چون فریشتگان این بشنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند. *أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَ نُقَدِّسُ لَكَ ۚ* ۳۰. گفت: یا رب بر زمین کسی را نشانی که فساد کند و خونها ریزند چنانکه از پیش ما کردند، و ما ترا تسبیح همی کنیم و طاعت همی داریم. خدای گفت: *إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ ۚ* ۳۰. گفتا من آن دانم که شما ندانید. من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند، و لکن مرا اندر میان ایشان انبیان و اولیایان و صالحان باشد و علما و حکما و زهاد و عباد و پرهیزگاران باشد و من دانم که از بهر وی ابلیس کافر شود.

ابلیس چون بدانست که خدای تعالی هر آینه خلقی بخواهد آفریدن که این زمین به ملک او را دهد پنداشت که آن خلقی باشد از فریشتگان نورانی و از سپاه او باشد، و با او لشکر بسیار باشد. به دل اندر چنان اندیشید که اگر خدای این خلق

را بیافریند و این زمین او را دهد، من این زمین از وی بستانم و با او حرب کنم، تا او را از روی زمین برمانم همچنانکه جان را برمانیدم، و خدای عزّ و جلّ از دل وی این همه دانست. خواست که بر خلق نیز ظاهر کند، و دیگر بار وحی فرستاد و گفت: **إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِّن طِينٍ ۳۸: ۷۱**. من یک خلق خواهم آفریدن از گل که این زمین او را دهم.

ابلیس با خویشتن گفت آن خلق که از گل آفریند زمین را از من نتواند ستدن که من از آتشم و او از گل، که جای آتش زیر همه فلکها است و جای گل فرود باشد بر زمین. پس آنکه برین باشد بزرگوارتر بود از آنکه فروردین، و این خود را فضل نهاد بر آدم. ابتداء آفرینش آدم علیه السلام» ص ۳۹ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمون و محتوا یکسان است و عبارتها تا حدودی متغایر، فا و فب: به گونه‌ای دیگر ناهمانندی دارد با اساس.

س ۱۵: ص و صب: و این صورت هرگز کس دیده نبود نه فریشته و نه جنی و نه دد نه دام و نه وحوش و هیچ.

س ۲۰: ص و صب: پس ابلیس به دیدن وی آمد و پای بر وی برزد.

س ۲۴: ص و صب: ملک ایشان بود آنجا بودند. ابلیس چون از میان آدم بیرون آمد از کفر و نفاق که اندر دل داشت بر ایشان ظاهر کرد و گفت این خلق اصلی ندارد. فا و فب: غیر قابل سنجش است و شاید هم افتادگی دارد.

ص ۴۰ س ۱: ص و صب: و نیرو ندارد از بهر آنکه میانه تهی است و هر خلقی که میانش تهی باشد او ضعیف و بی نیرو باشد.

س ۱۱: ص و صب: پس خدای عزّ و جلّ خواست که این همه اندیشه‌های وی ظاهر گرداند. جان را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۸

بفرستاد تا به قالب آدم اندر شد و به دهن اندر شد و به گلوش فرو شد و به سرش برشد و سر و روی و بینی و چشم تمام شد و به گلوش فرو شد (کذا).

س ۱ تا پایان صفحه: فا و فب: افتادگی دارد.

س ۱۷: ص و صب: مضمونها یگانه است و عبارتها ناهمگون.

ص ۴۱ س ۱ تا پایان: ص: این نسخه برگی افتادگی دارد، ولی برگ ۱۱a صب همگون اساس ما است از جهت محتوی.

س ۳: صب: آدم را سجود کنید. گروهی گفتند که آن فریشتگان را فرمود که بر روی زمین بودند و زیر دست ابلیس بودند و مخاطبه با فریشتگان بود خاصه همچنانکه بدان آیت دیگر چنین گفت: و اذ قال ...

س ۱۰: صب: از ادیم زمین آفریدش. فا و فب: افتاده است ظاهرا.

ص ۴۲ س ۴: صب: معنی آلا اینجا معنی حبلتست (؟) معنی ایدون است ...

س ۲۰: صب: گفتا بیرون شو از حال فرشتگی به حال ابلیسی و نومیدی شو. فا و فب: ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۴۳ س ۱ تا ۲۵: صب: موضوع همانند است و عبارتها دیگرگون. فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۴۴ س ۱ تا ۲۵: صب: عبارتها دیگرگون است با اساس ما ولی موضوعها یکسان است. فا و فب: احيانا افتادگی دارد.

ص ۴۵ س ۱ تا ۵: صب: مضمون یگانه است و عبارت متغایر: و اگر توبه کند بپذیرش و آن وقت آفتاب فرو شدن است. فا و فب: احتمالا افتادگی دارد.

ص ۴۶ عنوان: ص و صب: بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت.

س ۲: ص و صب: «و مطرود» ندارد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۶۹

س ۲: ص: صورتش بگردانید.

س ۲ تا ۱۶: ص و صب: مضمون یگانه است و عبارتها کم و بیش متغایر. فا و فب: باحتمال افتاده است.

ص ۴۷ س ۱ تا پایان: ص و صب: اسلوب نگارش این دو نسخه با اساس ما متغایر است ولی مضمون یکی است. فا و فب: افتادگی دارد ظ.

ص ۴۸ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمون یگانه است و عبارتها دیگرگون. فا و فب: افتادگی دارد ظ.

ص ۴۹ عنوان: ص: خبر آمدن آدم علیه السلام به زمین، صب: گفتار اندر آمدن آدم علیه السلام به زمین.

س ۳: ص و صب: روزگار آفریدن آدم و به بهشت بودن و به زمین آمدن این جمله يك روز آن جهان بود.

س ۵: ص و صب: آدم به زمین هندوستان اوفتاد به سراندیب و آنجا کوهی است نام او توز آدم. بر سر آن کوه اوفتاد و حوا به جده اوفتاد.

س ۹: ص: آسمان نخستین می‌شنودی و همی گریستی ... و چهل شبانروز هیچ نخورد. ص ۱۱: ص:

ز پس جبریل علیه السلام وی را پیاموخت تا آسیاب بنهاد بران کوه و گفت این دانه گندم آس کن، چون آرد بیرون آمد گفت خمیر کن و چالی بکن و آتش اندر فکن و خمیر اندر او بند تا پخته شود آنگه بخور و حوا چون ...، صب: عبارت بدین مضمون است ولی جمله‌ها ناهمانگ با اساس. فا و فب: افتادگی دارد احتمالا.

ص ۵۰ س ۱: ص: حوا چون گرسنه شدی دست به دریا فرو کردی و ماهی برآوردی و به سنگی بر آفتاب بتافته برافگندی تا بریان شدی و بخفتی (کذا).

س ۵ تا پایان: ص و صب: مضمون هماهنگ است و عبارتها ناهمگون. فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۵۱ س ۱ تا پایان: مضمون مشترك است و عبارت دیگرگون. فا و فب: افتادگی دارد.

ص ۵۲ س ۳: ص: از دل وی بنشدی.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۰

س ۱ تا پایان: فا و فب: در عبارتها یکباره دیگرگون است و غیر قابل مقابله، ص، صب: به نمونه‌ای که آوردم جمله‌ها پاك دیگر است و پیدا است ریخته يك قلم نیست. فا و فب: افتادگی دارد.

ص ۵۳ س ۱ تا پایان: ص و صب: موضوع همان حج سپری کردن آدم است و عبارتها پاك دیگرگون. فا و فب: افتادگی دارد باحتمال.

ص ۵۴ س ۱ تا پایان: ص و صب: حدیث سی گونه فرستادن میوه است به عباراتی متغایر، و نیز برابری زمین مکه با عرش.

س ۲۴: ص و صب: پس خدای عزّ و جلّ نخستین چیزی که آدم را بداد آهن داد ... فا و فب: افتادگی دارد.

ص ۵۵ س ۱ تا ۱۵: ص و صب: همان حدیث حضرت علی ع است وَ فَارَ التَّنُّورُ ۱۱: ۴۰. فا و فب: ظ افتادگی دارد.

ص ۵۶ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضامین مشترك و عبارتها ناهمگون است: فا و فب: افتادگی دارد باحتمال.



ص ۵۷ س ۱ تا ۱۵: ص و صب: مضمون همانند است و عبارت متغیر.

س ۱۶: ص و صب: منهم بصوتك واجب عليهم بخيلك و رجلك نه او را بفرمود که این خلق را هلاک کن و از راه ببر ... فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۵۸ س ۱ تا پایان: ص و صب: با مضامین یگانه و عبارات مختلف آمده است.

ص ۵۹ عنوان: ص: اندر فریفتن ابلیس آدم را علیه السلام اندر زمین. صب: فریفتن ابلیس آدم را علیه السلام اندر زمین.

س ۷: ص و صب: ... بفریفت آن بود که آدم را از حوّا فرزندی آمد و بمرد و بعد از آن سه دیگر آمد و هم

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۱

بمرد. چون حوّا به چهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را گفت: ای آدم من ...

س ۱۳: ص و صب: پسر باشد مرا بخشی. فا و فب: ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۶۰ س ۱۴: ص و صب: فرزند رهی و چاکر تست این بحقیقت نه رهی و نه چاکر باشد و لکن در عادت دوستی باشد که چنین گویند که چنین گویند و آدم. فا و فب: ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۶۱ عنوان: ص: حدیث کشتن قابیل و هابیل که چگونه بودند. صب: حدیث هابیل و قابیل فرزندان آدم علیه السلام.

ص ۱: ص: پس از بعد شیت آدم را علیهما السلام فرزندان اندر پیوستند و هر فرزندی که بیامدی دو بودی، صب: پس از پس شیت آدم علیه السلام فرزندان اندر پیوست هر فرزندی که بزادی دو بیاوردی به یکی شکم یکی نر و یکی ماده و هر دختر که با این پسر زادی بدان پسر دادی ص ۱۴: ص: پس چون قابیل لجاج کرد آدم گفت بروید و قربان کنید تا هر که را قربان بپذیرند این دختر او را دهم، صب: با اندک اختلاف: بروید، بشوید فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا ص ۶۲ س ۶: ص: هابیل گفت: خدای عزّ و جلّ از ترسکاران بپذیرد و گر تو به کشتن من دست دراز کنی من دست دراز نکنم.

س ۶: ص و صب: همی شکھید س ۱۶: ص و صب: پس چون قابیل هابیل را بکشت س ۱۷: ص و صب: ندانست او را چه کند و کجا پنهان کندش ... کلاغ را بفرستاد. فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا ص ۶۳ س ۱ تا پایان: شعرها در این نسخه نیز آمده است. فا و فب: با احتمال افتاده است.

ص ۶۴ عنوان: ص: حدیث بیرون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلام. صب: برون آوردن ذریت از پشت آدم علیه السلام س ۲: صب: باز هندوستان شدی س ۳: ص و صب: وادی نعمان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۲

س ۱۰: ص و صب: خدای عزّ و جلّ ایشان را عهد گرفت س ۱۶: ص و صب: و این گروه را به دوزخ فرستم و باک ندارم. فا و فب: احتمالا افتادگی دارد.

ص ۶۵ س ۷: ص: گفت این کارکردن چه سود. صب: پس این کار کردن چه سود دارد. فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۶۶ عنوان: ص: حدیث نبوت آدم علیه السلام، صب: خیر نبوت آدم علیه السلام س ۶: ص: پسری داد و تنها داد بی‌خواهر. صب: پسری داد تنها زاد س ۸: ص و صب: هبة الله بود بخشش خدای س ۱۶: ص: و آخر محمّد و از جمله ایشان شرسست (؟) و سیزده- در حاشیه آمده: سیصد و سیزده مرسل بودند. فا و فب: ظ افتادگی دارد ص ۶۸ عنوان: ص و صب: خبر مرگ آدم علیه السلام س ۱: ص و صب: کرده‌اند به عمر آدم اندر س ۲: ص و صب: ذریه او از پشت او بیرون آورد و پدید کرد و بر وی عرضه کرد س ۱۲: ص و صب: عمر خویش همی شمرد که چند رفته است س ۱۳: ص و صب: جان از او بردارد. فا و فب: ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۶۹ س ۱ تا پایان: مضمون دقیقا یگانه و نگارش ناهمانند است. فا و فب: افتادگی دارد احتمالا ص ۷۰ س ۱: ص و صب: به خبر اندر چنان آمد که چون خدای تعالی در وقت نوح طوفان فرستاد.

س ۲: ص و صب: «استخوانها» ندارد س ۳: ص و صب: اکنون تربیتشان آنجا است.

ص ۷۱ عنوان: ص: حدیث نبوت شیث بن آدم علیه السلام، صب: گفتار اندر نبوت شیث آدم علیه السلام.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۳

س ۱: ص: آدم فرمان یافت.

س ۱۳: ص: وحی و خلیفت کرد بر زمین.

س ۱۶: ص: هابیل نهصد و بیست سال و شش سال بزیست.

عنوان: فا: ذکر شیث بن آدم الی عهد اخنوخ چون شیث به پادشاهی بنشست و بر همه ملک بنی آدم مهتر گشت هر سال حج کردی و جهان آبادان داشت و داد و عدل نهاد. چون سیصد و پنجاه سال از زندگانی او بگذشت مر او را پسری آمد انوش نام کرد و او را وصی خویش ساخت و چون شیث مرد انوش او را با آدم و حوا به گور اندر کرد و شیث را نهصد و دوازده سال (بر روی این رقم خطی کشیده شده) زندگانی بود. پس آنگه انوش به خلیفتی بنشست و مر او را پسری آمد سخت دانا و عالم، او را قینان نام کرد، و زندگانی انوش هم نهصد و دوازده سال بود. به وقت وفات قینان را وصی کرد و بدانکه انوش و قینان هر دو خلیفتان زمی بودند نه پیغامبر، و مر این قینان را پسری مانند نام او مهلائیل. چون قینان بمرد مهلائیل به پادشاهی بنشست و او را پسری آمد و ابردس نام کرد و هفتصد سال (خط کشیده روی رقم) بزیست، و او را فرزندی آمد و اخنوخ نام کرد و این خلیفه پدر بود به پادشاهی زمین نه پیغمبری. و اخنوخ به سریانی است و تازی ادریس است، و ادریس را پیغمبری آمد چنانکه خدای تعالی در قرآن یاد کرد و گفت وَ اذْکُرْ فِي الْكِتَابِ اِدْرِيسَ اِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا، وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا ... ۱۹: ۵۶ - ۵۷ ص ۷۳ عنوان: ص و صب: یاد کردن نخستین کسی که آتش پرستید.

س ۱: از بعد آدم که نام او قابیل بود و برادر خویش.

س ۸ تا پایان: مضمون یکی است و عبارتها متغایر فا و فب: ظ افتادگی دارد.

ص ۷۵ عنوان: ص: قصه ادریس النبی علیه السلام، صب: قصه ادریس پیغامبر علیه السلام.

س ۱: ص و صب: پس خدای عزّ و جلّ ادریس را علیه السلام به پیغمبری بدیشان فرستاد تا ایشان را به خدای عزّ و جلّ بخواند و از آن منکرات.

س ۴: ص: و لکن به زبان همی خواندشان و سیصد و شصت سال بزیست و ...

س ۱۲: ص: ادریس را پسری بود نام او متوشلخ و هفتصد سال بزیست.

س ۱۳: ص: پسری آمد نامش لمک کرد و از پس کلک آمد دویست و نوزده سال بزیست و متوشلخ را نهصد و نوزده سال تمام بود پس بمرد و او مسلمان بود و خلق را به خدای عزّ و جلّ خواندی و بسیار کس از آتش پرستی باز داشت به گفتار او، و پس این لمک را پسری آمد نوح نام کردش و لمک هفتصد سال و هشتاد و دو سال بزیست. فا و فب: افتادگی دارد ظ.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۴

ص ۷۶ س ۱، ص: و نوح را از پس پانصد سال یافت و از بعد آن پیامد دوپست و ... فا: روایتش پاك ديگرگون است و می‌گوید: «از هندوستان بود و لکن به یمن نشستی و پیغمبری مرسل بود و به روزگار وی همه خلق آتش‌پرست بودند ...

ص ۷۷ عنوان: ص و صب: حدیث کیومرث و اختلاف مردمان اندر پادشاهی.

س ۱: ص و صب: همیشه کیومرث می‌آورد به ث مثلث.

س ۵: ص: نبودیشان و ابلیس اهرمن بر زمین بود با سپاه و ایشان دو تن بودند.

س ۶: ص: قول اهل عجم است.

س ۸: ص: ۱ [؟] لکذه، صب: انکذه.

س ۹: ص: خدای عزّ و جلّ جان در ایشان آفرید مر قهر کردن اهرمن را.

س ۱۱: ص و صب: عنوان ندارد.

س ۱۵: ص: مهالیل او هوشنگ بود، صب: مهالیل او سهنگ بوده است.

س ۱۶: ص و صب: او را با برادران و برادرزادگان ناساخت کاری افتاد. فا: ذکر کیومرث الملك. اما از آن ملکان که جهان همه داشتند یکی کیومرث بود، و پادشاهی خوب روی و نیکوسرشت بود و به کوهها اندر نشستی و با مردمان کم آمیختی، و سخت با هیبت بود و بالاش به درازی چنان بود که هر که او را بدیدی بترسیدی. و رسم دوک رشتن از پشم و موی وی آورد تا از آن جامه‌ها کردند. و از ادريس جامه دوختن آموخته بودند، و این پادشاهی بود با عدل و داد و به جهان اندر نیکوبیهای بسیار فرمود و هفتصد سال پادشاه بود. پس او را پسری آمد، هوشنگ نام کرد و او را خلیفه خویش ساخت.

ص ۷۸ س ۲: ص و صب: و کیومرث را کهومرث نیز خواندند.

س ۳: ص: بدان حدّ اندر دیوان.

س ۶: ص: بدان سنگ فلاخن به نام خدای او را هزیمت کردی و همه برمیدندی فا و فب: احتمالا افتادگی دارد.

س ۷: ص: چون او مردانه بشك نام و همیشه بر کوهها بودی، صب: همچون او مردانه بشنگ نام و این پسر همیشه بر کوهها بودی.

س ۱۶ تا پایان: ص و صب: مضمون مشترك است و عبارت متغیر. فا و فب: ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۷۹ س ۱۶: ص: او را گویدی تا چند نالی.

س ۱۶ تا پایان: ص و صب: به مضمون داستان یکسان است و به عبارت و تحریر ناهمگون. فا و فب:

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۵

افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۸۰ س ۳: ص و صب: از هیبت او بگریختندی.

س ۶: ص: مرا باز نمودند که ایشان کنعانند بخوادم رفتن.

س ۱۲: ص: خروسی سپید را دید بر میان راه ایستاده و یکی مادیان (کذا) به دم وی اندر.

س ۱۳ تا پایان: همانند است مطلب ولی عبارت دیگرگون. فا و فب: به احتمال افتاده است.

ص ۸۱ س ۲: ص: و عجم خروس را و بانگ او را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سپید را.

س ۱۱: ص: شهر بلخ است آن مردم آنجا بر لب آب مأواگاه داشتند ناگاه بدیشان رسید و بزدن گرفت تا خلقی را هلاک کرد و آن دیگران بگریختند.

س ۱۷ تا پایان: ص و صب: به مضمون یگانه است و به عبارت دگرگون. فا و فب: به احتمال افتادگی دارد.

ص ۸۲ س ۱: ص، صب: کیومرث را برادری بود که باز به هم به يك شکم آمده بود و هر دو يك دیگر را سخت دوست داشتندی.

س ۱۲: ص: زود آن سلیح خویش که بدان حرب کردی.

س ۱۳ تا پایان: ص و صب: همانند است به موضوع و دیگرگون است به نثر. فا و فب: ندارد این دو نسخه ظاهرا.

ص ۸۳ س ۲: ص: [پسری ماری نام] از این نسخه گرفته شده است و اساس نداشت.

س ۱۳: ص و صب: تا بجست.

س ۱۴: ص و صب: پس یکی از کوه سنگی بگردانید میان بادافت (صب: بادیف) چون تنور در میان. فا و فب: این دو نسخه ندارد باحتمال.

ص ۸۴ س ۱: ص: نشستندی و ایشان بند را نتوانستندی گشادن، صب: نشستندی و ایشان از آن بند نتوانستندی گریختن.

س ۳: ص: یکی را از آن مرده بر نشست برادر کرد و او را برگرفت و باز خانه برد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۶

ص ۱۸: ص و صب: برآفته و قبول معذرت و کونوا لله عابدین.

س ۲۵: ص و صب: آن روز ماریه از ماری پسری بزاد نیکو روی. فا و فب: به احتمال افتادگی دارد.

ص ۸۵ س ۱۹: ص و صب: بیک زبان گفتند در خور میشی است دختر خواهد نبیره شاه کیومرث. فا و فب: به احتمال افتادگی دارد.

ص ۸۶ س ۱۳: ص: آهن به حکمت از کوه بیرون آورد.

س ۲۲: ص و صب: زندان از آن وقت بازدید آمد.

س ۲۳: ص و صب: شاد شد پس او را بفرمود که کارهای من همی ران و به زندگانی خویش خلیفت کرد و ولی عهد کردش. پس مرگ. فا و فب: ندارد این دو نسخه ظاهرا.

ص ۸۷ س ۱۶: ص و صب: گروهی مردمان گویند کیومرث آدم بود و دانا آن عجم ایدون گویند که کیومرث از فرزندان مهابیل بن قینان بود. فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۸۸ عنوان: فا: ذکر هوشنگ الملک، چون هوشنگ به پادشاهی بنشست مردمان اختلاف کردند اندر نشستن وی. گروهی گفتند این پسر کیومرث است که او نبیره مهلائیل بود، پسرزاده آدم، و هوشنگ پادشاهی زمین بگرفت و خلق را به خدای تعالی خواند و به دین مسلمانی باز آورد و داد کرد و جهان آبادان داشت، و از او رعیت آسوده بودند و مساجد و معابد را بنا افکند، و نخستین کس وی بود که درختان بیرید و از آن تخته‌ها ساخت تا درها کردند خانه را. او همو بود که کانهای معادن را پیدا کرد چون زر و سیم و پیروزه و آنچه بدان ماند و یاقوت و زمرد و دیگر جواهر را پدید (؟) کرد.

و از دریا مروارید برآورد و به اهواز شهری ساخت که آن را شوشان خوانند، و از چشمه‌ها آب بیرون آورد، و آن فرشها که بگسترند از هر جنس او ساخت، و موینه‌ها از ددان چون رویاه و سمور و سنجاب و فیل و برطاس و آنچه بدان ماند او پیراست و پوشید و رسم او بود، و سگان را به شکار بردن و با ایشان پیکار کردن هم او فرمود. و نیز گویند شارستان ری وی ساخته است، و از نیکوسیرتی که بود هر کس بدو اقتدا کردند. مغان گفتند که او آتشپرست بود، و جهودان گفتند دین ما داشت و از ما بود و چهار صد سال پادشاهی وی بودست (بر روی رقم خط کشیده‌اند).

عنوان: ص: خبر پادشاهی اوشهنگ، صب: اندر پادشاهی اوشنگ بن سیامک.

س ۳: ص و صب: بر دین مسلمانی بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۷

س ۵: ص و صب: کانه‌های زر و سیم و مس و روی و آهن او.

س ۶: ص و صب: و فرشها او فرمود کردن که بر زمین باز کشد و این موینه‌ها که اندر پوشند او پدید کرد.

س ۱۱: ص و صب: و مغان پیش دادش خوانند.

س ۱۴: ص: اندر سال اوشهنگ اختلاف بسیار است و لیکن این که من یاد کردم پس جریر گوید.

صب: و لیکن این که من یاد کردم از قول محمد بن جریر است که او چنین گفته است. فا و فب:

ندارد این دو نسخه.

ص ۸۹ عنوان: فا: ذکر طهمورث الملک. چون طهمورث به پادشاهی بنشست مغان او را کیومرث خواندندی و گفتندی بت پرست بود، و دروغ گویند که او خدای تعالی پرستیدی، و گویند که این طهمورث را خدای تعالی چندان قوت داده بود که جمله دیوان جهان را فرمانبردار خویش کرده بود که از میان خلق بیرون شوند و به آبادانیها نباشند، و به بیابانها و دریاهاشان فرستاد و به مشرق و مغربشان افگند، و زینت اسب و زین و لگام و اشتر و گاو و خر و آنچه بدان ماند و پادشاهان را به کار آید داشتن آیین او بود. و در آن روزگار بود تا بفرمود خر را بر اسب انداختند و از ایشان استر آمد. آنگاه او را باربر نهاد و به صید رفت و یوز را شکار وی آموخت. و اول کسی که بر کرسی بنشست وی بود، و صد سال پادشاهی کرد و بمرد.

عنوان: ص: خبر پادشاهی طهمورث، صب: گفتار اندر پادشاهی طهمورث دیوبند.

س ۱ و ۲: صب: عبارت درون □ را از نسخه صب گرفتم.

س ۳ تا پایان: عبارت گوناگون و خبر یکسان است: فا و فب: ظاهرا افتادگی دارد این دو نسخه.

ص ۹۰ عنوان: فا: ذکر جمشید الملک. چنین گویند جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت. سخت نیکو روی بود و معنی جم روشنایی بود، و او را جم از بهر آن خواندندی که هر کجا رفتی از وی روشنایی همی تافت و بر دین ادیس پیغامبر بود. و نخستین کسی که سلاح ساخت چون شمشیر و کارد و حربه و جوشن و خود و آنچه بدان ماند، او بود از آنکه پیش از وی سلاح مردم سنگ بود و چوب، و پنبه‌ریستن و کرباس کردن و ابریشم و قز و الوان رنگها سیاه و سفید و صرخ و زرد و سبز و کبود و آنچه بدان ماند از (؟) وی بود و پیش از وی نبود. و دیوان را سخره گرفت تا گراموه ساختند و هر چه اندر دریا گهر بود دیوان از بهر وی برآوردند اگرچه به قعر دریا فرو بودی. بعد از آن مردم غواصی را از دیوان بیاموختند و گوهرها را از دریا برآوردند و نیز راه بیابانها و به کوه اندر آمدن و رفتن وی بنهاد، و دیوان را بفرمود تا گج و سپیداب و شنگرف و سیماب و آنچه بدان ماند بیرون آوردند، و پختنی را بپختند، و سپرغم و عطرها و مشک و عنبر و کافور و غالبه آمیختن همه آئین وی بود و خلائق جهان را به چهار گروه کرد. گروهی از آن لشکریان بود، گفت: شما سلاح و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۸

ستور نگاه دارید، و از درگاه من فراتر مشوید و آلا شما را عقوبت کنم. و گروهی دبیران بودند خداوندان علم و ادب و رای و تدبیر، و گفت: جز این کار مکنید و آلا از من زحمت کشید، و سوم گروه را کشاورزی فرمود و گفت: لشکر جز این طریق سپرند، شما را بادافره کنم، و چهارم گروه پیشه‌وران بودند چون زرگر و رنگرز و کفشگر و آنچه بدان ماند، و گفت: هر کس کار خویش کنید و به دیگر شغل مشغول مشوید، و موگلان بر ایشان گماشت و لشکریان را گفت: شما خدمت من کنید.

پس کار دانان و عاملان را بر سر این چهار گروه نصب کرد تا هر چه به روز و شب و ماه و سال و بامداد و شبانگاه کردند، همان روز خبر سوی او رسانیدندی تا اگر کسی پای از حدّ و رسم و پیشه خود بیرون نهادی دمار از وی بر آوردی. پس از عالمان پرسید که چه چیز پادشاهی را دایم دارد، و از آن زوال نیابد. گفتند عدل کردن و داد دادن ...

عنوان: ص: خبر پادشاهی جمشید، صب: گفتار اندر پادشاهی جمشید.



س ۱: ص و صب: و از پس او جمشید بود گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود و نخستین کسی که سلاح کرد او بود و سلاح مردمان از چوب و سنگ بود او شمشیر و حرابه و کارد کرد و کریاس کرد و ابریشم و خز و رنگهای الوان و دیوان را فرمود تا گرمابه نهادند ... (چنانکه دیده می شود بند اول اساس ما در این دو نسخه نیامده).

س ۹ تا پایان: ص و صب: به عبارت متغایر است و به مضمون مشترك. فا و فب: این دو نسخه ندارد ظاهرا.

ص ۹۱ س ۴: ص و صب: و نخستین روز به مظالم بنشست هرمزد بود از ماه فروردین. پس آن روز را نوروز نام کرد و تا امروز سنت گشت، و هفتصد سال بگذشت و چهارصد نیز گویند و اندرین روزگار روزی در دسرش نخاست.

س ۸ تا پایان: ص و صب: مضمون و محتوا یکسان است و عبارت دیگرگون. فا و فب: ندارد این دو نسخه باحتمال.

ص ۹۲ س ۱: ص و صب: خلیفتان فرستاد و بسیار کس بدو بنگرویدند (صب: نگریدند) به آتش بسوخت تا جهان بر پرستش او راست شد بکام و ناکام.

س ۳ و ۴: ص و صب: این دو سطر را ندارد و پس از عنوان بعدی در دو نسخه ص و صب آمده است.

فا و فب: این دو نسخه باحتمال ندارد.

ص ۹۳ عنوان: صب: پدید آمدن بیورسپ و گرفتن پادشاهی.

س ۱: ص و صب: چون از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کنار پادشاهی او از حدّ مشرق

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۷۹

مردی برخاست نام او بیوراسپ.

س ۵: ص: و کشتن جمشید چنان بود که از بر سرش نهاد و تا پای به دو نیم کرد و پاریسان ...

س ۱۳ و ۱۴: ص: و اخبارها و سرگذشتهای ایشان بسیار گوید ابو مؤید البلخی به شاهنامه بزرگ اندر از ایشان بسیار گوید و الله اعلم بالصواب. فا و فب: ندارد این دو نسخه.

ص ۹۴ عنوان: ص و صب: قصه نوح پیغامبر علیه السلام.

س ۱ تا پایان: ص و صب، فا و فب: مضمون داستان یکسان و عبارتها دیگروگون است. فا و فب: این دو نسخه ندارد باحتمال.

ص ۹۵ س ۱: ص و صب: دروغزن است اگر من بمیرم نگر تا بدو نگروی.

س ۶: ص و صب: امْرَأَتٌ لُوْطٍ كَانَتْ تَحْتِ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحَيْنِ فَخَانَتْهُمَا ۶۶: ۱۰.

س ۶: ص و صب: ازین زن کافر.

س ۷: ص و صب: کنعان سه پسر به نوح بگرویدند و کنعان نگروید.

س ۱۲: ص و صب: درخت ساج بنشان.

س ۱۳ تا پایان: ص و صب: عبارتها متغایر است و مضمون مشترك، فا و فب: ندارد این دو نسخه.

ص ۹۶ س ۲۳: ص و صب: نوح را بفرمود تا گور آدم و حوّا برآورد و استخوانهای ایشان برگرفت و به کشتی اندر نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد، فا و فب: این دو نسخه ندارد.

ص ۹۷ س ۱ تا پایان: ص و صب: عبارتها متغایر است ولی محتوی یکسان است: فا و فب: این دو نسخه ندارد ظاهرا.

ص ۹۸ س ۱: ص و صب: ابلیس دم خر بگرفت و بکشید نوح گفت: ای ملعون اندر آی زودتر. فا و فب:

ندارد باحتمال این دو نسخه.

ص ۹۹ س ۳ و ۴: ص و صب: آن روز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود هم محرم و روز دهم

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۰

رجب ...

س ۴ تا پایان: ص و صب: مضامین یکسان است و عبارتها متغایر. فا و فب: این دو نسخه به احتمال ندارد.

ص ۱۰۰ س ۱: ص و صب: نوح مر کبوتر را دعا کرد و گفت خدای ترا بر دل خلق شیرین کناد. فا و فب: این دو نسخه ندارد به احتمال.

ص ۱۰۱ س ۶: ص و صب: پس از پس طوفان هزار سال بگذشت که بدین جهان اندر هیچ ملك نبود. پس از پس هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح نامش ضحاک و جادویی همی دانست و پادشاهی همه جهان بگرفت و او را به پارسی ازدها خواندندی. فا و فب: این دو نسخه به احتمال ندارد.

ص ۱۰۲ عنوان: ص: پادشاهی ضحاک بن مرداس، صب: گفتار اندر پادشاهی ضحاک تازی.

س ۱: ص: این ضحاک را ازدها از بهر آن گفتندی که بر دو کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ برسته، صب: و این ضحاک را ازدها بسوی آن گفتندی که بر دو کتف او ...

س ۴: ص: مردمان را از او بترسیدندی، صب: مردمان از وی ترسیدندی.

س ۴ و ۵: ص: و مغان گویند او بیوراسپ بود و اندرین خلاف است (صب: اختلاف است).

س ۶ تا پایان: مضمون یکسان است و عبارتها دیگرگون.

ص ۱۰۳ س ۱۰: ص: او را خوانسالاری بود، صب: او را خانسالاری بود، در دو نسخه و نیز اساس ما نامی از خوانسالار نیست.

س ۱۵ و ۱۶: ص: گویند که اصل کردان که اندر جهان اند از ایشان است، صب: و ایدون گویند که این اصل کردان که اندر جهان اند از ایشان است.

س ۲۵: ص و صب: آن علم چرمین اندر پیش داشته بود. فا و فب: این دو نسخه به احتمال ندارد.

ص ۱۰۴ س ۴ و ۵: کاوه گفت من این کار را نشایم زیرا که من نه از خانگاه ملکم و پادشاهی را کسی باید که از خانگاه ملکان باشد. صب: ... نشایم که من نه از خاندان ملکم و پادشاهی را کسی باید از خانگاه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۱

ملکان باشد.

س ۶ تا پایان: نسخه‌ها از جهت داستان همانند و از جهت شیوه نگارش متفاوت است. فا و فب: ندارد این دو نسخه به احتمال.

ص ۱۰۵ س ۱: ص و صب: آن روز مهر روز بود از ماه مهر، آن روز را مهرگان نام کردند و عیدی کردند بزرگ و داد و عدل بدین جهان اندر بگسترد و مهر نیکوی او به جهان اندر افتاد و افریدون به پادشاهی و ملک بنشست و کاوه را سپاه سالار خویش کرده و هر چه از بیرون پرده بود بدو سپرد و السلام. فا و فب: ندارد به احتمال این دو نسخه.

ص ۱۰۶ عنوان: ص: قصه افریدون بن اتفیان، صب: قصه شاه افریدون بن آبتین.

س ۱ تا پایان: ص و صب: مضامین مشترك است و عبارتها ناهمگون. فا و فب: این دو نسخه ندارد ظاهرا.

ص ۱۰۷ س ۲: ص و صب: نخستین ملکی که به علم نجوم اندر نگریست او بود و به علم طب نیز رنج برد.

س ۳ تا پایان: مضمون با نسخه اساس ما یکسان است از داشتن سه پسر و بخش کردن پادشاهی میان آنان با عبارتی دیگرگون. فا و فب: ندارد این دو نسخه.

ص ۱۰۸ س ۱: ص و صب: افریدون دختر ایرج به پسرش داد و نام این دختر کوشک بود از ایشان دختری آمد نامش روشنک، و این دختر را دختری آمد نامش روشنک. افریدون با این دختر بود او را دختری آمد نامش ابرک و با این دختر بود پسری آمد نامش مبشرفاع (؟) پس این پسر با خواهر خویش بود منوچهر بیامد، و دیگر گویند افریدون با دختر ایرج بود منوچهر آمد، و این پسر جریر گوید بدین کتاب اندر و حدیث منوچهر بدین کتاب اندر بیاید پس از این. فا و فب: این دو نسخه ظاهرا ندارد.

ص ۱۰۹ عنوان: ص و صب: پادشاهی نمرود بن کنعان.

س ۱: ص و صب: و این نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح بود و بت پرست بود.

س ۸: ص و صب: پس او را پسری آمد نامش ابراهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه علیه.

س ۱۱: ص: هیچ پیغامبر نبود بر زمین مگر هود. فا و فب: ندارد این دو نسخه.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۲

عنوان: ص: قصه هود پیغامبر علیه السلام، صب: قصه هود النبی علیه السلام.

س ۱ تا پایان: ص و صب: عینا مضمونها مشترك است و عبارات متغایر. فا و فب: این دو نسخه ندارد با احتمال.

ص ۱۱۱ س ۲۰: ص و صب: معنی آن است که خواسته بر مردم دوست‌تر و گرامی‌تر از فرزند بینی که مردم نخست خواسته کسب کند و خواسته آرزو کند پس فرزند خواهد که فرزند و بال بود و چند گه از او شادی بود و چون خواسته نبود نه خویشتن تواند داشتن و نه فرزند و از بهر این به طبع مردم اندرست که خواسته نبود نه خویشتن تواند داشتن و نه فرزند را. خواسته دوست‌تر بود بر او از فرزند. و جایی دیگر به نبی اندر تصدیق این سخنان یاد کرد و گفت الْمَالُ وَالْبُنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا ۱۸: ۴۶، نخست مال یاد کرد پس فرزند. - این بخش در اساس ما نبود که بتمام یاد کردم. فا و فب: باحتمال ندارد این دو نسخه.

ص ۱۱۲ س ۱ تا پایان ص و صب: به محتوا همانند است و به عبارت دیگرگون. فا و فب: باحتمال ندارد این دو نسخه.

ص ۱۱۳ س ۷: ص و صب: تا خدای شما را باران دهد چنانک خدای عزّ و جلّ به نبی اندر یاد کرده است: وَ يَا قَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَ يَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ ۱۱: ۵۲. ایشان سخن هود نشنودند - عبارتی در اساس نیامده بود که آوردم. - فا و فب: این دو نسخه ندارد باحتمال.

ص ۹ تا پایان: ص و صب: عبارتها همانند است با اساس ما حتی شعر: فا و فب: این دو نسخه ندارد ظاهراً.

ص ۱۱۴ س ۱ تا پایان: ص و صب: یکسان است از جهت مضمون و متغایر است از جهت لفظ: فا و فب: این دو نسخه ظاهراً ندارد.

ص ۱۱۵ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمون و آیه‌ها همسان است با اساس، و در عبارتها متغایر است: فا و فب: این دو نسخه ندارد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۳

ص ۱۱۶ س ۱: ص: رمیم آن استخوانها بود که سالهای بسیار بر او بر آمده بود و پوسیده بود.

ص ۲ تا پایان: ص و صب: به محتوای یکسان است و به عبارت متغایر. فا و فب: ندارد این دو نسخه ظاهراً.

ص ۱۱۷ س ۱۱: ص: محمد بن جریر گفت گوید که هر کرسی بزریست (؟) و به خبرهای دیگر چنین گفته‌اند که هر کرسی پانصد سال بزریست. پس هود علیه السلام با آنکه بدو گردیده بودند پنجاه سال ...

ص ۱۹: ص: پس عباس (؟) چنین گوید که خدای عزّ و جلّ. فا و فب: ظاهراً این دو نسخه ندارد.

ص ۱۱۸ س ۱ تا پایان: همانند است مضمونا و متغایر است از جهت نگارش. فا و فب: ندارد این دو نسخه ظاهرا.

ص ۱۱۹ س ۱ تا س ۱۰: ص و صب: عبارت یکسان است و تحریر دگرگون.

س ۱۱: ص و صب: ندارد این عبارت را در این سطر. فا و فب: ظاهرا این دو نسخه ندارد.

ص ۱۲۰ عنوان: ص: قصه شدید بن عاد و آن برادرش شداد بن عاد بن عملاق با بهشت که کرد، صب: قصه شدید بن عاد و آن برادرش شداد که بهشت کرد.

س ۹: ص و صب: پس خلفشان افتاد فروختار گفت: فا و فب: ندارد این دو نسخه اهرا.

ص ۱۲۱ س ۲۵: ص: هزار سرهنگ بزرگش بود هزار کوشك بفرمود کردن از بهر آن سرهنگان. فا و فب:

ظاهرا این دو نسخه ندارد.

ص ۱۲۲ س ۱۹: ص و صب: و نسبت شداد چنین بود شداد بن عاد بن عملاق بن عاد، و چنین گویند که هیچ کس از مردم بدان شارستان نرسید تا به روزگار معاویه. فا و فب: ندارد این دو نسخه ظاهرا.

ص ۱۲۳ س ۱ تا پایان: ص و صب: به مضمون یکی و به عبارت متغایر است. فا و فب: ندارد این دو نسخه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۴

باحتمال.

ص ۱۲۴ عنوان: ص: قصه ثمود و پیغامبرشان صالح علیه السلام، صب: قصه صالح پیغامبر علیه السلام با قوم ثمود.

س ۱۴: ص: صالح بن عید بن اسف بن شامخ بن عبد بن حاورس بن ثمود بن حائر بن ارم بن سام بن نوح بود. فا و فب: به احتمال این دو نسخه ندارد.

ص ۱۲۵ س ۲۲: ص و صب: صالح گفت يك روز آب شما را و يك روز اشتر را در این همه بهانه عذاب هلاکشان بود. پس برین بیستادند چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: قَالَ هَذِهِ نَاقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَ لَكُمْ شِرْبٌ يَوْمَ مَعْلُومٍ ۲۶: ۱۵۵. و صالح ایشان را گفت بنگرید که این اشتر را نیازید و نکشید و چون چیزی نباید بود و نهی از آن در پیش اوفتد و مردم را حرص و خلاف آن نهی بسیار شود تا در آن نهی شوند اول از آدم ببین ... الخ. فا و فب: ندارد این دو نسخه به احتمال.

ص ۱۲۶ س ۹: ص و صب: پس چون صالح ایشان را گفت نگر تا این را نکشید مخالفت گرفتند و طمع کشتن او کردند.

س ۱۲: ص: آفریده بود: الا يعلم من خلق. پس چون صالح علیه السلام ایشان را گفت ...

س ۲۱: ص: و ایدون همی گفتند ما صالح را بکشیم و از بیم قومش نیارستند آشکارا کشتن: فا و فب: ندارد این دو نسخه با احتمال.

ص ۱۲۷ س ۱ تا پایان: مضمون در نسخه‌ها یکسان است و عبارت متغیر. فا و فب: این دو نسخه ندارد ظاهرا.

ص ۱۲۸ س ۱ تا پایان: ص و صب: عبارتها متغیر است و مضمونها یکسان. فا و فب: ندارد این دو نسخه با احتمال.

ص ۱۲۹ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمونها و آیه‌ها همسان است و نگاشته ناهمسان.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۵

ص ۱۳۰ عنوان: ص: قصه ابراهیم خلیل الرحمن علیه الصلاة والسلام، صب: قصه ابراهیم الخلیل صلوات الرحمن علیه.

س ۱ تا پایان: ص و صب: قصه همانند است و عبارت ناهمانند. فا: در عنوان آورده: خبر ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه، و روایت دیگرگون است و قابل مقایسه نیست.

ص ۱۳۱ س ۲۰: ص و صب: و حکما چنین گویند که مثل ابراهیم اندران وقت چنان بود چون مثل زیتون، و زیتون را طبع آن است که از وی روغن آید چون بفشاری که او این کار را آفریده است. فب: ندارد این را احتمالا.

ص ۱۳۲ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمون و آیه‌ها یگانه است و شیوه نگارش متغیر. فب: احتمالا ندارد.

ص ۱۳۳ س ۱ تا پایان: ص و صب: عبارتها ناهمسان است ولی حکایت همسان. فب: ندارد این را با احتمال.

ص ۱۳۴ س ۸: ص و صب: ... لا تَنْطُقُونَ ۳۷: ۹۲. چه بودست که همی سخن نگویند. پس چون آن بنان را دستها

ببرید تبر بر گردن آن بت بزرگ نهاد تا حجت خویش درست کرد تا اگر گویند که کرد او گوید این بت بزرگ کرد-

عبارتها تا پایان بدین سان است- س ۲۳: ص و صب: ... يَنْطُقُونَ ۲۱: ۶۳. چنانکه ایدون گوید آری کرد مهترشان اینک

پرسیدشان اگر سخن گوید. ابراهیم وقف بکرد و لیکن سخن از اول تا باخر همه بگفت. فب: ظاهرا ندارد.

ص ۱۳۵ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمون و آیه‌ها همانند است و عبارتها ناهمسان. فب: این را ندارد ظاهرا.

ص ۱۳۶ س ۱ تا پایان: ص و صب: عبارتها ناهمگون است و محتوا یکسان.

س ۲۴: ص و صب: به اخبار مغازی اندر روایت کند بیرون از این کتاب که روز فتح مکه چو پیغامبر علیه السلام به مکه اندر شد با یاران خویش همه یاران به گور مادر و پدر شدند. فب: ظاهرا این را ندارد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۶

ص ۱۳۷ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضامین مشترك است و عبارتها ناهمسان. فب: ندارد این را ظاهرا.

ص ۱۳۸ س ۲: ص و صب: کسی همی فراز آتش نتواند شدن چه حیلت دانید. اندرین حکیمان تدبیر کردند و منجیق نهادند و پیش از آن کس منجیق نشناخته بود. پس درودگران بیامدند و دو روز همی منجیق کردند- دنباله مضمون همسان اساس است و عبارت متغایر- فب: ظاهرا این را ندارد.

ص ۱۳۹ س ۱ تا پایان: ص و صب: مضمونها و آیه‌ها مشترك است و عبارتها متغایر: فا و فب: این دو نسخه ندارد ظاهرا.

ص ۱۴۰ س ۱ تا پایان: ص و صب: عبارتها با اساس ناهمگون است و مضمون مشترك: فا و فب: ظاهرا این دو نسخه ندارد.

ص ۱۴۱ عنوان: ص: اندر هجرت ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام، صب: هجرت کردن ابراهیم الخلیل علیه السلام. فا و فب: ندارد این دو نسخه ظاهرا.

س ۸: ص: پس ابراهیم علیه السلام ساز رفتن کرد.

س ۱۲: ص: گفت زی خدای شوم که اندر دین نتوانم داشتن چنانکه خدای [۲۴۶ ص] عزّ و جلّ از ابراهیم حکایت کرد و گفت: وَ قَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَىٰ رَبِّي ۲۹: ۲۶ ان ربی سیهیدین لوط او را ...

س ۱۵: ص: ابراهیم را عمی دیگر بود مرده نام او هم هاران. صب: این عنوان و بخش را ندارد و در آن عنوانی است: مولد اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام.

ص ۱۴۲ فب: این عنوان و این بخشها را ندارد و ظاهرا افتاده.



س ۷: ص: چون پیغامبر هجرت کرد از مکه به مدینه آمد و یاران با وی بودند و ... - همانند است به موضوع و به عبارات ناهمگون. صب: ندارد این مبحث را.

س ۱۷: ص: ابراهیم علیه السلام ازو بشکھید که مگر آگه شود و او را ...

س ۲۵: ص: و روی ساره همی تافت چنانک ماه تابد به شب.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۷

ص ۱۴۳ س ۱۲: ص: من بیمارم نتوانم به عید آمدن و دیگر .. عبارتها متغایر و محتوا یکسان است. فب و صب: این مباحث را ندارد و در دو نسخه اول باحتمال افتاده است.

ص ۱۴۴ س ۱۳: ص: جایی است نام او بسع (؟) س ۲۳: ص: جوال پر گندم یافت، به مطالب یکسان است و به نشر متفاوت. فب: ندارد این بخشها، صب: عنوان دیگری دارد.

ص ۱۴۵ س ۱۲: ص: به زمینی شد که آن را قط خوانند هم از حد فلسطین ... در این بخش همانندی عبارتها بیشتر است. فب: افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۱۴۶ س ۴: ص: و میان او و میان لوط دو روزه راه بود و لوط هم از دیههای مؤتفکات کرده بود. فا و فب: ندارد این مباحث را و ظاهرا افتاده.

ص ۱۴۷ عنوان: ص و صب: حدیث نمرود بن کنعان و هلاک شدنش. فا و فب: این عنوان و مبحث را ندارد و ظاهرا افتادگی دارد.

س ۱: ص و صب: محتوا همانند است و عبارتها متغایر.

س ۵: ص: پس خود او تدبیر کرد و مناره‌ای بکرد و آن مناره را قاعده و اساس نهاد، صب: پس او خود تدبیر همی کرد مناره‌ای بکرد و آن مناره را قاعده و اساس نهاد ...

س ۱۳: ص و صب: وهش از مردمان بشد از هول آن و زبان خویش همه فرامشت کردند و زبان ایشان سربانی بود ..

ص ۱۴۸ س ۱: ص و صب: وَ قَدْ مَكْرُوا مَكْرَهُمْ وَ عِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَ إِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لَيَنْزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ ۱۴ : ۴۶ . پس چون نمرود باز زمین آمد از خلق خجل شد. فب: این جا افتادگی دارد ظاهرا.

ص ۱۴۹ س ۳: ۱: بخشی اضافه دارد که آیه ص ۱۴۸ نسخه‌های ص و صب در اینجا آمده.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۸

س ۱۹: ص و صب: به مضمون همانند است و به عبارت متغایر. فب: ندارد این بخش را و با احتمال افتادگی دارد.

ص ۱۵۰ س ۱۳: ص: پس هم بر کافری بمرد و جاودانه دوزخی گشت و آن ملك وی به یکی شد. صب: پس هم بر کافری بمرد و آن ملك وی به یکی شد ... فب: ندارد این بخش را و ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۱۵۱ عنوان: ص: تولد اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام، صب: مولد اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام. فب: این بخش و عنوان را ندارد و ظاهرا افتادگی دارد.

س ۱: ص و صب: به عبارت نزدیکتر به اساس است این دو نسخه.

س ۱۱: ص و صب: سوگند خورد که من اندامی از آن هاجر ببرم و همی خواست که دستش برد یا پای یا گوش یا بینی باز از خدای بترسید و ... عبارتها متغایر است و محتوی یکسان.

س ۱۶: ص و صب: آرزوی جماع بیشتر باشد و ختنه بر زنان از بهر آن واجب گشت که زن را شهوت ده چندان مرد است چون از آن اندام بریده آید آرزوی مردش کمتر آید (صب: باشد).

ص ۱۵۲ س ۱۴: ص و صب: دین حنیفی دین ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و علی جمیع الانبیا و المرسلین.

س ۱۵: ص و صب: این هر دو نسخه دارای عنوانی است: ص: حدیث نشانیدن ابراهیم اسماعیل را به حرم خدای عزّ و جلّ (صب: به حرم خدای تعالی). فب: این نسخه ندارد این مباحث را و ظاهرا افتاده است.

ص ۱۵۳ س ۸: ص و صب: از خدای بترس زنی ضعیف و کودکی خرد را دست همی باز داری ... فب: این مباحث را ندارد و ظاهرا افتاده است.

ص ۱۵۴ س ۱۳: ص و صب: ساره دانست که اگر او را از دیدار فرزند باز دارد خدای عزّ و جلّ نپسندد ...

ص ۱۵۶ عنوان: ص: قصّه زیارت کردن ابراهیم اسماعیل را از پس آنکه زن خواسته بود. صب: قصه زیارت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۸۹

کردن ابراهیم اسماعیل را از پس آنکه زن کرد.

س ۱: ص و صب: آن سال به دیدار فرزند آمد بر براق. آن سال هاجر را مرده یافت ... فب: ندارد این نسخه این بخشها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۱۵۸ عنوان: صب: قصه لوط و مولد اسحق بن ابراهیم علیهما السلام، ص: قصه لوط علیه السلام با قومش و مولد اسحق بن ابراهیم علیهم السلام. فب: افتادگی دارد در این بخش هم ظاهرا.

ص ۱۵۹ س ۱۲: ص و صب: نشسته بودند به راهها و بر سر کوهها چون کسی بر ایشان بگذشتی بر او فسوس کردند و سنگ انداختندی ... به عبارت اندک تغییری دارند. فا و فب: افتادگی دارد به احتمال.

ص ۱۶۰ س ۱۱: ص: آیه در این نسخه با شتبه به جای: من المخرجین، من المرجومین آمده است. فا و فب: ندارد این بخشها را و ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۱۶۱ س ۹: ص: اندیشه کرد که ایشان را چه برکنند به طعام، صب: اندیشه کرد که ایشان را چه طعام کند ... اختلاف در روایت در این حد است. فا و فب: ندارد این بخشها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۱۶۲ س ۱۵: ص و صب: پس چون ابراهیم علیه السلام ایمن شد از ایشان باز غم لوط خورد، نسخه اساس: ابراهیم ع پشیمان شد، آورده است. فا و فب: دو نسخه افتادگی دارد در این بخشها ظاهرا.

ص ۱۶۳ س ۱۲: ص: روزی دشخوار است مرا که این میهمانان را پنهان همی باید داشتن. (صب: دشوار است) تا قوم من ایشان را ... فا و فب: این بخشها را ندارد و به احتمال افتاده است.

ص ۱۶۴ س ۱۱: ص و صب: شما صعب منکر مردمانید که مردمان را همی نابینا کنید ... روایتها به هم نزدیک است و تفاوتها در همین حد، فا و فب: ندارد این دو نسخه این بخشها را ظاهرا.

س ۱۷: ص و صب: گفتند میعاد وقت سپیده دم است پس چون.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۰

- ص ۱۶۵ س ۱۵: ص: چون دید آن سنگ به سر زن وی آمد و هلاک شد بشتافت .. صب: آیه را ندارد، ولی عبارت همانند نسخه ص است. فا و فب: ندارد این بخش و احتمالا افتاده است.
- ص ۱۶۶ عنوان: ص: قصه قربان کردن ابراهیم علیه السّلم پسر خویش را، صب: قصه قربان کردن ابراهیم اسماعیل را علیهما السّلام.
- س ۱۰: ص و صب: ایشان را از آسمان فرمان آمدی (ص: و به خواب آمدی) و این آن گروه‌اند که ایشان را انبیا خواندند و مرسل نخوانند. فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا.
- ص ۱۶۷ س ۲۱: ص و صب: و روایت کنند که پیغامبر علیه السلام (ص: صلی الله علیه و سلّم) آن اشتران همه به حدیبیه به حرم (صب: «حرم» ندارد) اندر قربان کرد و بازگشتند ... فا و فب: ندارد این بخشها را.
- ص ۱۶۸ س ۱۰: ص: پیغامبر علیه السلام ایدون گفت الرؤیا بالصّالح یراه العبد الصّالح ... صب: ... الرؤیا بصّالح یراه ... س ۱۹: ص و صب: و بداول اسلام چنان بود. فا و فب: این بخشها را ندارد و باحتمال افتاده است.
- ص ۱۶۹ س ۲۳: صب: من پسر دو قربانم و پدر مرا از بهر خدای ذبح خواستند کردن یکی اسماعیل را و دیگر عبد الله بن عبد المطلب.
- ص ۱۷۰ س ۸: ص و صب: و به خبری دیگر اندر ایدون است بیرون از کتاب محمد بن جریر که عبد المطلب ... فا و فب: افتادگی دارد ظاهرا این بخشها.
- ص ۱۷۱ س ۱۱: ص و صب: پس لفظ قرآن و حکم این آیت نبی دلیل کند (ص: دلیل است) که ذبیح آن پسر بود که بشارت بدو بود و آن اسحق بود و اما این آیت که دلیل است که ذبیح اسماعیل بود آن است که خدای عزّ و جلّ قصه ذبح بگفت (صب: «قصه ذبح بگفت» ندارد) فَلَمَّا أُسْلِمَا ... ۳۷: ۱۰۳ فا و فب: ندارد این دو نسخه و ظاهرا افتاده است.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۱

- ص ۱۷۲ ص و صب: محتوی یکسان است ولی عبارت با اندک تفاوتی متغایر است. فا و فب: ندارد این بخشها را.
- ص ۱۷۳ س ۱۰: ص و صب: گفت ای پسر من به خواب چنان دیدم که ترا بیاید کشتن بنگر ... فا و فب: ندارد دو نسخه، و به احتمال افتاده است.

ص ۱۷۴ س ۹: ص و صب: «از» افتاده را از این دو نسخه گرفتیم، عبارتها نیز نزدیک می‌شود در نسخه‌ها. فا، فب: دو نسخه ندارد این مقولات را.

ص ۱۷۵ س ۱ و ۲: ص و صب: چنین آمده است که این که («تکبیر» از هر دو نسخه افتاده است) به روزگار گوسفندکشان گویند این سه تن تألیف کردند جبریل کلیم خدای و ابراهیم خلیل خدای و پسر ابراهیم ذبیح خدای، و هر که این تکبیر ... فا و فب: ندارد این بخش را و باحتمال افتادگی دارد.

ص ۱۷۶ عنوان: ص: حدیث بنا کردن ابراهیم و اسماعیل علیهم السلام خانه کعبه را. صب: حدیث بنا کردن ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام کعبه را.

س ۱۰: ص و صب: اسماعیل را دید (ص: یافت به سر کوهی) بر سر کوهی نشسته و تیر همی تراشید. فا و فب: این بخشها را ندارد و افتاده است ظاهراً.

ص ۱۷۷ ص و صب: بیرون از محتوی، عبارتها در قیدها و حروف اضافه و ترکیبات متغایر است به مثل:

س ۱۲: صب و ص: و اسماعیل سنگ همی داد و ابراهیم به دست خویش بنا همی کرد چون دیوار بلندتر (ص: بلند برشد) شد از زمین و ابراهیم به دیوار نرسید سنگی زیر پای خود بنهاد و زیر وی باستاد و نیرو کرد بر سنگ تا دستش به دیوار رسد نشان پای ابراهیم بران سنگ بماند و آن سنگ را مقام ابراهیم خوانند. نسخه بدلها در این حد متغایر است و بیان ناکردنی. فا و فب: این دو نسخه ندارد این مقولات را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۲

ص ۱۷۸ س ۱۷: ص و صب: ای خدای این زمین مگه آمن‌دار از همه بیمی و اهل این را روزی کن از همه چیزی از میوه‌ها ... فا و فب: ندارد این بخشها را.

ص ۱۷۹ ص و صب: گذشته از محتوی عبارتها هم به هم نزدیک است. فا و فب: ندارد این بخش را و ظاهراً افتاده است.

ص ۱۸۱ عنوان: ص: حدیث مرگ ساره و زن خواستن ابراهیم از پس آن. فا و فب: ندارد این بخش را و ظاهراً افتادگی دارد.

س ۳: ص و صب: اسحق زنی به زنی کرد نام او رفیق بنت منومیل بن الیاس و از وی دو فرزند ...

- ص ۱۸۲ س ۱۲: ص و صب: گروهی گویند کمتر بود بیمار شد و به بیماری شکم بمرد به زمین شام و ابراهیم ...
- ص ۱۸۳ عنوان: ص: حدیث مرگ ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام. صب: حدیث وفات ابراهیم علیه السلام.
- س ۱۰: ص و صب: او را ده سنت بفرمود از سنتهای دین، از آن پنج به سر اندر یکی مضمضه ... فا و فب: ندارد این بخشها را.
- ص ۱۸۴ ص و صب: بیرون از محتوا، عبارتها هم نزدیک است با تغایرهای اندک. فا و فب: ندارد این بخشها را و باید افتاده باشد.
- ص ۱۸۸ س ۹: ص و صب: پس چون وقت مرگ بیامدش ملك الموت سوی او فرستاد. فا و فب: این بخش را در دو نسخه نمی بینم و احتمالاً افتاده است.
- ص ۱۸۹ عنوان: ص: عنوانی در این نسخه نیامده است و پس از حدیث مرگ ابراهیم ع آمده است: قوله تعالی:
- رَبِّ أَرْنِي ... ۲: ۲۶۰ صب: عنوانی دارد: ذکر قول خدای تبارك و تعالی: رَبِّ أَرْنِي ... ۲: ۲۶۰ فا و فب: ندارد این بخشها را.
- تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۳
- بخش را.
- ص ۱۹۱ عنوان: ص و صب: حدیث پیغامبری اسماعیل علیه السلام. فا و فب: این بخش را هم ندارد و با احتمال افتاده است.
- ص ۱۹۲ عنوان: ص و صب: حدیث اسحق بن ابراهیم علیه السلام.
- س ۱: ص و صب: اسحق از پس اسماعیل تمامی صد و شصت سال بزیست (اساس ما: صد و سی سال).
- س ۱۰: صب: «ابن الیاس» ندارد.
- س ۱۴: ص و صب: مرا گوشت صید همی باید. فا و فب: ندارد این بخش را و ظاهراً افتاده است.
- ص ۱۹۳ س ۱: ص و صب: مادر زود سوی یعقوب آمد.
- س ۸: صب: «چون» ندارد.

س ۱۸: ص و صب: اسحق صد و شصت سال بزیست. فا و فب: ندارد این مواضع را و ظاهرا افتاده است.

ص ۱۹۴ عنوان: ص و صب: حدیث یعقوب علیه السلام و برادرش عیص.

س ۷: ص و صب: زیرا که او (صب «او» ندارد) به شب زی خدای هجرت کرد از دست برادر.

س ۱۵: ص و صب: گفتا روا است کدام دختر ... فا و فب: ندارد این بخش را و احتمالا افتاده.

ص ۱۹۵ س ۱۱: ص و صب: گفت حرام کردم که مردی دو خواهر را به يك جای بدارد (صب: به زنی کند).

س ۱۸: ص و صب: راحیل را کنیزکی بود نیکو روی نام او زلفه. فا و فب: ندارد این قسمت را و ظاهرا افتاده.

ص ۱۹۶ س ۱۹: ص و صب: چون يك سال برآمد یعقوب را از راحیل، مادر یوسف پسری آمد ... فا و فب:

ندارد این بخش را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۴

ص ۱۹۷ س ۲: ص و صب: مگر ایوب الصابر علیه السلام دیگر پیغامبران از فرزندان (صب: از نسل) یعقوب بودند

(صب: بود). فا و فب: ندارد این را هم.

ص ۱۹۸ عنوان: ص: حدیث یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام. صب: حدیث یوسف الصّدیق صلوات

الله علیه.

س ۱: ص و صب: اما این حدیثها که به قدیم اندر بودست هیچ حدیث نیست از آن پیغامبران و ملکان زمین عجبت و

شگفتیها و آیتها بدو بیشتر از حدیث یوسف.

س ۲: ص و صب: گفتا من قصصهای پیشینگان بر تو بگویم. فا و فب: ندارد این بخش را و احتمالا افتاده است.

ص ۲۰۰ س ۸: ص: آن کمر او داشت و به صندوقی اندر نگاه همی داشت. صب: آن کمر او داشتی و از همه

فرزندان اسحق این خواهر بزرگتر بود که یوسف را دوست داشت و وصی اسحق بود او داشت آن کمر و به صندوقی اندر

همی داشت.

س ۲۴: ص و صب: یعقوب دانست که تأویل این خواب آن است که این یازده برادر یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند یوسف را گفت: یا بُنَيَّ ... ۱۲: ۵ فا و فب: ندارد این مبحث را و با احتمال افتاده است.

ص ۲۰۱ س ۱ تا ۲۵: ص و صب: به مضمون دقیقا همانند است و عبارتها با تفاوت در انشاء. فا و فب: ندارد این بخشها را و افتاده است ظاهرا.

ص ۲۰۲ س ۱ تا ۲۵: ص و صب: همانند متن اساس ما است با تغایر عبارتها. فا و فب: ندارد این بخشها را و گویا افتاده است.

ص ۲۰۳ س ۸: ص و صب: و یوسف آن وقت هفده ساله بود و آن چاه بر سر راه بود.

س ۱۹: ص و صب: گفتند ای پدر یوسف را بر سر چاه دست بازداشتیم گرگ بیامد وی را بخورد و ما انت ... فا و فب: این بخشها را ندارد و ظاهرا افتاده است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۵

ص ۲۰۴ س ۱۰: ص: چون دول فروهشت یوسف دست بر رسن اندر زد مالک و بشری هر چند که ...

س ۲۱: ص و صب: چون روز چهارم بود برادران (ص: ندارد «برادران») با یهودا بیامدند تا (صب: که تا) بنگرند که یوسف (صب: را) مانده است (ص: به چاه اندر ماند) یا کسی ... فا و فب: ندارد این بخش را و احتمالا افتاده است.

ص ۲۰۵ س ۶: ص و صب: ... الزَّاهِدِينَ ۱۲: ۲۰. و این برادران نخواستند که یوسف باز ایشان آید خواستند که از شهر ببرندش.

س ۲۳: ص و صب: پس چون سالش افزونتر شد و به قوتش (صب: «به» ندارد) بفرزود و به اشد رسید.

فا و فب: ندارد دو نسخه و ظاهرا افتادگی دارد.

ص ۲۰۶ عنوان: ص: قصه زلیخا با یوسف علیه السلام. صب: قصه زلیخا و یوسف علیه السلام.

س ۱: ص و صب: خدای عزّ و جلّ ایدون گفت ...

س ۱۵: ص و صب: این زن آهنگ او کرد پس گفت: لولا ...



ص ۲۰۷ س ۱۴: ص و صب: الْمُخْلِصِينَ ۱۲: ۲۴ و او از بزرگان مخلص بود آن کس که بدین پاکی بود ... (اساس: عبارت:

«و او از بزرگان مخلص بود» ندارد).

س ۲۳ و ۲۴: آیه را بنام نمی‌آورد: «هِيَ رَاوَدْتَنِي ۱۲: ۲۶ ... شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا» ۱۲: ۲۶ و «شَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا» ۱۲: ۲۶ جدا است:

س ۲۵: ص و صب: او مرا به خویشتن خواند به معصیت و من از وی بگریختم این پسر عم این زن شویش را گفت این سخن از راست و دروغ پیراهن پدید آید اگر پیراهن از پس دریده‌ست این زن دروغ همی گوید و غلام راستگوی است. فا و فب: این مقولات را ندارد و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۰۸ س ۲۲: ص و صب: ... مِنْهُنَّ سَكِينًا ۱۲: ۳۱، و هر کسی را ترنجی بنهاد و از پس آن که طعام خورده بودند و به مجلس شراب نشسته. هر یکی را کاردی به دست اندر نهاد و هر اسپرغمی که به کارد برند (صب: به دست اندر نهاد و ترنجی قَالَتْ اخْرُجْ عَلَيْنَ ۱۲: ۳۱) چون خربزه و ترنج و سیب و امرو، آن را متکا خوانند- صریحاً پیدا است تا دوره ترجمه تاریخنامه طبری هم آن واژه را «متک، متکا» به تخفیف می‌خواندند و از آن ترنج اراده می‌کردند. فا و فب: افتادگی دارد ظاهراً و نیاورده این مطالب را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۶

ص ۲۰۹ س ۷: ... مَا هَذَا بَشَرًا ۱۲: ۳۱، معاذ الله که این مردم است این (صب «این» ندارد) نیست مگر فریشته‌ای (صب: ست) گرامی بدین نیکویی (صب: نیکوی).

س ۲۰: ... هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۱۲: ۳۴ (ص: ثُمَّ بَدَأَ لَهُمْ ۱۲: ۳۵) و از پس این زن نیز او را به خویشتن نخواند و لیکن خویشتن را بر او عرضه کردی و او را ... فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۱۰ س ۱ تا ۲۵: ص و صب: به مضمون درست همانند است و به عبارت تا حدی متغایر. فا و فب: ندارد این مطالب را.

ص ۲۱۱ س ۱۶: ص، صب: خمرا هر کسی سخن از پیشه خود (صب: خویش) گوید این شراب دار گفت: ... فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۱۲ س ۱۹: ص و صب: تستفتیان. گفت شرابدار (صب: او) ملك را گرامی کند و هم بدان کار خویش باز برد و آن دیگر را به دار کند و مرغان هوا ... فا و فب: ندارد این بخشها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۱۳ س ۱۴: ص و صب: و بضع به لغت اندر زبر پنج بود و زیر ده- چنانکه دیده می شود عبارتها تحریر دیگری است، و سخن از نسخه بدل نمی توان گفت.

س ۲۳: ص و صب: و این علم دو است: یکی آن است که بر کسی واجب است که بشناسد و یکی نه واجب است اما آنچه واجب است ... فا و فب: ندارد این مباحث را.

ص ۲۱۴ س ۵: ص و صب: و این عمل موسی بود و این باز گفتیم جای دیگر و لیکن این چاره نیست ...

س ۱۷: ص: خدای عزّ و جلّ (صب: «عزّ و جلّ») ندارد خواست که او را فرج آورد بدان سبب که امید نداشت یوسف بدو نمود. فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۱۵ عنوان: ص: حدیث خواب دیدن ملك.

س ۱ تا پایان: محتوا یکسان است و عبارتها با اندك تغایر. فا و فب: ندارد این مبحث را و ظاهرا

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۷

افتاده است.

ص ۲۱۶ س ۱۴ به بعد: ص و صب: در این دو نسخه آیه ها را جدا کرده و ترجمه و تفسیر آن را در پی هر آیه آورده است. فا و فب: ندارد این مطالب را.

ص ۲۱۷ س ۶: ص و صب: فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ ۱۲: ۵۰- عبارت های دو نسخه بس نزدیک است به نسخه اساس ما و سپس متغایر می شود.

س ۱۲ به بعد: ص و صب: داستان به گونه ای دیگر نقل می شود و در اصل و اساس متغایر است. فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۲۲ س ۱۹: ص و صب: الصَّادِقِينَ ۱۲: ۵۱: گفت اکنون چو (صب: چون) پیدا آمد من خواستم یوسف را او مرا نخواست و او راستگوی است ... دیده می‌شود که عبارتها بیرون از افزونی اساس ما در دو سه صفحه، بسیار نزدیک است. فا و فب: ندارد این بخش را هم و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۲۳ س ۱۲: ص و صب: ... حَفِیْظٌ عَلِيمٌ ۱۲: ۵۵. گفت ترا چاره نیست تا این هفت سال گندم گرد نکنی (صب):

بی‌نقطه) به خوشه‌اندر و ترا بدین کسی باید نگاه دارد مرا ...

س ۲۵: ص و صب: او را خیانت نکردی مرا آرزو است که من آن زن او را به زنی به تو دهم. یوسف اجابت کرد. فا و فب: ندارد این مبحث را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۲۵ عنوان: ص: حدیث آمدن برادران یوسف به مصر از بهر طعام. صب: «خریدن» ندارد در عنوان.

س ۱: ص و صب: چون این هفت سال فراخی بگذشت ...

س ۱۶: ص و صب: فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَ هُمْ لَهُ مُنْكَرُونَ ۱۲: ۵۸، دو نسخه آیه را کامل می‌آورد بر خلاف اساس که تا «فَدَخَلُوا عَلَيْهِ» ۱۲: ۵۸ آورده است.

ص ۲۲۶ س ۷: ص و صب: یوسف خواست که خبر آن برادر خویش بداند که از مادر او بود (صب: «که از مادر او بود» ندارد) تا او را چه خبر است زید یا نزید (صب: «زید یا نزید» ندارد) گفت اگر شما یازده

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۸

برادرید ... - عبارتها گاه پاك ناهمخوان است. فا و فب: ندارد این بخش را و ظاهرا افتاده.

ص ۲۲۷ س ۹ و ۱۰: ص و صب: آیه‌ها را جدا جدا می‌آورد با معنی و تفسیر: الرَّاحِمِينَ ۱۲: ۶۴. خدای بهتر نگاهدار است و بخشاینده بخشاینندگان است. (ص: بخشایگانست (?). فا و فب: ندارد این بخشها را.

ص ۲۲۸ س ۱۲: ص و صب: بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ۱۲: ۶۹ ای لا تحزن. (صب: «ای لا تحزن» ندارد) گفت انده مدار بدانچه ایشان به من کردند که اینك من زنده‌ام. ابن یامین او را بشناخت و شاد شد. - گاه عبارتها سخت متغایر است. فا و فب: ندارد این بخش را.

- ص ۲۲۹ س ۳: ص و صب: صُوعَ الْمَلِكِ ۱۲: ۷۲. كَفَّتْ جَامَ مَلِكِ هَمِي جَوِيمِ (صب: همی بجویم) وَ لَمَنْ جَاءَ ...
- ۱۲: ۷۲ س ۲۴: ص و صب: دزدی کرد شاید که او را برادری ... (در اساس ما عبارت گویاتر است: شاید بود که او را ... ) فا و فب: ندارد این بخشها را و باحتمال افتاده است.
- ص ۲۳۰ س ۶: ص و صب: با اشتراك مضمون عبارت بسیار نزدیک است: «فِي أَحَدِنَا مَكَانَهُ» ( «إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ» ۱۲: ۳۶ در دو نسخه ص و صب ندارد». فا و فب: ندارد این بخش را.
- ص ۲۳۱ س ۱۱: ص و صب: نجياً. چون برادران یوسف نومید شدند که یوسف ابن یامین را باز ایشان ندهد تدبیر کردند.
- ص ۲۴: ص و صب: و انا الصادقون. و ما راست همی گویم- عبارت همسان است. فا و فب: ندارد این بخش را.
- ص ۲۳۲ س ۱۲: ص و صب: ما لا تَعْلَمُونَ ۱۲: ۸۶. من نه با شما همی گویم با خدای همی گویم غم خویش و من آن دانم ... فا و فب: ندارد این مطالب را و ظاهراً افتاده است.
- ص ۲۳۳ س ۱۰: ص و صب: «الراحمين» ندارد دو نسخه و سپس آمده: و يعقوب گفت آری ما وقت آید فَلَمَّا
- تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۸۹۹
- دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ ... ۱۲: ۹۹ قریب صفحه‌ای در نسخه‌ها نیامده. فا و فب: ندارد این مبحث را.
- ص ۲۳۴ س ۲۳: ص و صب: رؤیای من قبل و ایدون است اندر خبر که چون یوسف پدر را باز یافت. فا و فب: ندارد و ظاهراً افتاده است.
- ص ۲۳۵ س ۱: ص: عبارت به اساس ما نزدیک است.
- س ۱: صب: صنع الله گفت ای پدر مرا مپرس از کردار برادران از آن پپرس که خدای عزّ و جلّ با من کرد از فضل و کرم و نخواست که آن کردار برادران دگرباره باز گرداند. فا و فب: ندارد این مطالب را.
- ص ۲۳۷ س ۱: ص و صب: اليك گفت ای (ص: «این» ندارد) از آن خبرهای غیب است و ما به تو وحی کردیم.
- س ۱۰: ص و صب: یومنون. این نبی هدی است و رحمت مر (ص: «مر» ندارد) مؤمنان را خاصه (صب: و السلام و صَلَّى اللهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ). فا و فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۲۳۸ عنوان: ص و صب: حدیث ایوب الصابر علیه السلام.

س ۱۶: ص و صب: «إِنَّهُ أَوَّابٌ» ۳۸: ۴۴ ندارد. فا و فب: ندارد این مبحث را هم.

ص ۲۳۹ س ۲۱: ص و صب: در این دو نسخه آیه دیگری آمده است: إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ ۱۵: ۴۲.

گفت ای ملعون شو هر چه خواهی و بتوانی کردن بکن. فا و فب: ندارد این بخش را هم و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۴۰ س ۳: ص و صب: ابلیس خود پیش ایوب آمد بر صورت یکی رهی که مهتر بود بر همه شبانان و پیش ایوب

آمد گریان و گفت.

س ۱۸: ص و صب: مرا بر تن او گمار گفتا ترا بر عقل و زبان و دل وی سلطانت نیست. فا و فب:

ندارد این بخش را هم.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۰

ص ۲۴۱ س ۵: ص و صب: پس ایوب درین (صب: آن) بلا هفت سال بماند و هر روز (صب: هر روزی) بلا بر بلا همی

افزودی ...

س ۲۰: ص و صب: کیستی بدین نیکوی و رحمه دختر پسر یوسف بود (اساس ما این نکته را ندارد) و او را از نیکی

بهره‌ای بود بسیار گفت مرا ... فا و فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۲۴۲ س ۱۵ به بعد: ص و صب: عبارت دیگرگون است: نامش از پیغامبری بسترده، و برفتند. و ایوب آن سخن

ایشان بشنید دلش تنگ شد و سخت آمدش. خدای را گفت: أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ ۳۸: ۴۱، و جای

دیگر گفت: أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ۲۱: ۸۳. گفت یا رب! این سخن بر من سخت آمد و تو رحیم

خدایی، و این سخن او را بیم بریدن از خدای بود به خدای بنالید. پس بنگر با ایوب علیه السلام چگونه لطافت کرد با

خدای عزّ و جلّ بدین دعا که بگفت مرا عافیت ده و از این سختی برهان. گفت: مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ۲۱:

۸۳ خدای تعالی گفت: فَاسْتَجِبْنَا لَهُ فَاكْشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ ۲۱: ۸۴ گفت یا ایوب! وقت فریاد رسیدن آمد ... فا و فب:

ندارد این بخش را و باحتمال افتاده است.

ص ۲۴۳ س ۱۰: ص و صب: وَ لَا تَحْنُتُ ۳۸: ۴۴. ایوب سوگند خورده بود که آن زن را صد چوب بزند. خدای عزّ و جلّ نخواست که ایوب سوگند دروغ کند یا رحمه را نیز بزند بدان چندان خدمت او که کرده بود. ایوب را گفت ضغی بگیر. فا و فب: ندارد این مطالب را.

ص ۲۴۴ س ۷: ص و صب: پیغمبری داد و او را ذا الکفل خوانند و خدای او را به نبی اندر یاد کرد و گفت: وَ إِسْمَاعِيلَ وَ إِدْرِيسَ وَ ذَا الْكِفْلِ كُلٌّ مِنَ الصَّابِرِينَ ۲۱: ۸۵. فا و فب: ندارد این مبحث را و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۴۵ عنوان: ص و صب: حدیث شعیب پیغمبر علیه السلام.

س ۱۴: ص و صب: و ایکه به تازی غیضه را خوانند یکی درختستان و مرغزار خرّم بود و خدای (صب):

عزّ و جلّ) ایشان را نعمت بسیار داده بود. فا و فب: ندارد این مبحث را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۱

ص ۲۴۶ س ۱۳: ص و صب: پس پدید شد که يك گروه بودند و بدین قصّه شعیب اندر یکی نکته است. فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۴۷ س ۱۳: ص و صب: و بر راهی منشینید و مردمان را بیم مکنید.

س ۲۴: ص و صب: بگرویدند و گروهی نگرویدند آن گرویدگان را بگوئید که صبر کنید تا خدای ... فا و فب: ندارد این بخش را و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۴۸ س ۸: ص و صب: بِالْحَقِّ وَ أَنْتَ ۷: ۸۹ میان ما و قوم ما حکم کن هر که بر راه راست است او را ...

س ۱۸: ص و صب: گفتند ای شعیب! این دین تو ترا چنین فرماید که ما را ...

ص ۲۴۹ س ۱۲: ص و صب: لَوْ لَا رَهْطُكَ ۱۱: ۹۱ یعنی عشیرتک و قرابتک و اگر عشیرت و خویشان تو چنین بسیار نیستند ما ترا به سنگ بکشیم وَ مَا أَنْتَ ... ۱۱: ۹۱ س ۲۵: ص و صب: مِنَ الْمُسْحَرِينَ ۲۶: ۱۵۳ ترا جادوی کرده‌اند و تو ... فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۵۰ س ۱: ص و صب: و همیشه مر عجم را ملکی بود که این پیغامبران که به زمین شام بیرون آمدندی و جای ملک عجم به زمین بابل بود آنجا که امروز بغداد است. فا و فب: ندارد این بخش را هم و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۵۱ عنوان: فا: حدیث منوچهر الملک، ص و صب: همانند اساس: خبر منوچهر الملک.

س ۱: فا: و همیشه مر عجم را ملکی بود که پیغامبران که به زمین مصر و شام و حد مغرب و کوفه و بصره، و گروهی که به زمین پارس نشستندی و از ملوکان عجم کس را عرب به فرمان نبود مگر منوچهر و هرگز کس از عرب به زمین مغرب فرمان ملوک عجم نکردند مگر منوچهر را و او در عجم ملکی بود بزرگوار و پادشاهی او با شام و یمن و مغرب بود، و ایشان او را فرمان کردند، و لکن ملوک مصر از عمالیک بودند و نسبت ایشان بگفتیم به حدیث یوسف اندر و فرعونان بودند و هیچ ملکان جهان را فرمان نکردند نه از مشرق و نه از مغرب. و ملک منوچهر تا مغرب برسیده بود و لکن ملک مصر به فرمان او نبود و زمین مصر از ملک او بیرون بود و زمین شام و حجاز اندر ملک او بود،

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۲

و موسی بن عمران اندر ملک او بیرون آمد، و در این کتاب لختی حدیث منوچهر یاد کرده است پیش از حدیث موسی علیه السلام زیرا که او ملکی بود عادل و با تدبیر و او را با ملک ترک ملوک مغرب حربها افتاد بسیار، و او را خطبه کرده است که ملوک جهان را واجب است که آن خطبه بخوانند و بدانند و کار بندند، و در این کتاب یاد کرده است و چنین گفته که منوچهر از فرزندان افریدون بود و از فرزندان جم ملک. پس چون ملک بیوراسب بیرون آمد آنکه نام او ضحاک بود و جم را بکشت و ملک او بگرفت، آفریدون آن ضحاک را بکشت و آن مرد که از اسپاهان بیرون آمد نام او کاوه، و ملک ضحاک بگرفتند و افریدون کاوه را سپاهسالار کرد و خود به ملک اندر بنشست.

و افریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج. چون او بمرد مملکت به سه بهر کرد و بدان سه پسر سپرد و تختگاه خود از زمین عراق و ایرانشهر به ایرج داد و او پسر کهنتر بود. پس چون آفریدون بمرد، آن دو پسر مهین بیامدند و ایرج بکشتند و مملکت به دو نیم کردند، و منوچهر از فرزندان این ایرج بود و نسبت او چنین گفتندی. منوچهر بن مفسخر بن و ترک بن براشک بن ایرک بن نیک بن فرسنگ بن ایشک بن فرکوزک بن کودک بن ایرج بن آفریدون الملک. و خداوندان علم از علمای عجم بدین نسبت او اندر اختلاف کردند. گروهی چنین گفتند که یاد کردیم و گروهی گفتند از پشت افریدون و دختر ایرج را به زنی کرد و با او بیود، و ایشان آتش پرست بودند و با مادر و خواهر و دختر بیودندی، و دختر خویش را به پسر خویش داد و نام این دختر کوشک بود و او را دختری آمد نام او روشنک، و این دختر را دختری دیگر آمد نام او مرسنک و با این مرسنک بود. دختری آمد نام او انرک و با این انرک بود او را پسری آمد نام او مفسخرس ابن مفسحو. با خواهر خویش بیود و نام این خواهر مستحرک بود. پس این منوچهر آمد از پس این همه، و افریدون هنوز زنده بود او را پیش آفریدون بردند، و سخت خرد بود. آفریدون او را بدید گفت: ای مناچهر. یعنی که این مرا ماند.

پس گفت این ملکی بود بزرگوار، و تاج بر سر او نهاد.

و گروهی گویند از بر سرش بداشت از بهر فال را. پس افریدون بمرد و سلم و تور بیامدند و ایرج را بکشتند پدر این کودک را، و ملک بگرفتند. پس منوچهر بزرگ شد و به زمین ری بودی و آنجا زاده بود. و گروهی گفتند به دماوند بودی. چون بزرگ شد پادشاهی ایران بگرفت و سلم و تور هر دو زنده بودند پس منوچهر سپاه بدیشان کشید و حرب کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر و باز آمد و پادشاهی همه بگرفت و تاج بر سر نهاد و منوچهر ملکی بود با داد و عدل و با هیبت و ...

ص ۲۵۲ س ۵: ص و صب: بدین سه پسر داد و آن جای که خود نشستی از زمین عراق و ایران شهر به ایرج داد و او پسر کهنتر بود پس چون افریدون بمرد آن دو پسر مر ایرج را بکشتند گفتند پدر بر ما ستم کرد، تو کهنتر بودی ملک ترا بیشتر داد- با اساس در عبارت بس تغایر دارد- س ۸: ص: منوچهر بن منسحور بن میسحو بن قع بن ویرک بن شورسک بن ایرک بن نمک بن فرسک بن رشک بن فرکورک بن کنورک بن ایرج بن افریدون. صب: منوچهر بن منسحور بن

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۳

میسحو بن قع بن ویرک بن شورسک بن ایرک بن بنک بن فرسک بن رشک بن کنورک بن ایرج بن افریدون. فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۲۵۳ س ۷: ص: و این ملک افراسیاب ملک ترک بود پس فشنج بن رشم ملکی بزرگ و خلق زمین مشرق به فرمان او بودند. صب: و این ملک افراسیاب ملک ترک بود پسر فحنج بن رسم ملکی بود بزرگ و خلق زمین مشرق به فرمان او بودند.

س ۱۹: ص و صب: و به اخبار دیگر اندر ایدون است (ص: خواندم) بیرون از این کتاب به کتاب فضایل شهرها اندر فضیلت (تفضیلت ؟) شهر آمل). فب: ندارد این بخش را بکل.

ص ۲۵۵ عنوان: اساس ما و نسخه ص عنوان ندارد، عنوان را از نسخه صب گرفتیم. عبارتها در نسخه‌ها بتقریب یکی است با اندک تفاوت. فب: ندارد این مبحث را و افتاده است.

س ۱: ص: صلح نامه بنوشتند چنین.

س ۱: ص و صب: منوچهر مردی قوی بجست اندر همه سپاه خویش نام او آرش بود که برزمی (صب):



جهان) از او تیراندازتر (ص: مردی) نبود و قویتر ... فا: عنوان ندارد.

اکنون محمد بن جریر گوید صلح بر آن گونه کردند که حدی بنهند میان زمین ترک و آن عجم، و آن سوی حد ترک را بود. و این سوی منوچهر را و کسی به حد یک دیگر اندر نشود. پس بر آن شرط کردند که مردی را بنگرند اندر لشکر منوچهر که از وی سخت کمان تر نبود و تیراندازتر از وی قوی تر نه، و او را گویند که به طبرستان تیر بیندازد و هر کجا تیر بیوفتد آنجا حد مملکتشان بود. از آن طرف ترک را بود و از این طرف عجم را، و هر دو ملک بر این سخن پیمان کردند که تیر بیندازند، و این سر حد بود، و راضی شدند و صلحنامه نبشتند و گوا برگرفتند و سوگندان خوردند.

پس منوچهر اندر همه سپاه خویش آرش شیوا تیرانداز را یافت که بر پشت زمین از وی سخت کمان تر نبود. منوچهر آرش را بفرمود که بر سر کوه دماوند و به همه قوت خویش تیری بیندازد تا کجا اوفتد. آرش بر سر کوه دماوند شد، و تیری بینداخت چنانکه از همه زمین طبرستان بگذشت و از نشابور و سرخس و از فرو (?) و از همه بیابان مرو بگذشت و بر لب جیحون افتاد و گروهی گفتند آن تیر از دولت منوچهر بر کرکسی آمد در هوا و کرکس تیر را بدانجا برد و بیوفتاد و بمرد.

آن تیر را باز یافتند و باز طبرستان آوردند و کرکس را کس ندید از آنکه ددی او را خورده بود.

پس افراسیاب را سخت آمد که آن همه به منوچهر بایست داد، و لکن عهد کرده بود و صلحنامه نبشتند و گواہ برگرفته و سوگند خورده از آن باز نتوانست آمد. پس افراسیاب سپاه را بازگردانید و از جیحون بگذشت، و جیحون را به میان ایشان حد کردند که از آن طرف ترکان را بود و از این طرف منوچهر و اهل عجم را، و منوچهر از حصار بیرون آمد و به ری باز رفت و به ملک بنشست و اندر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۴

میان خلق داد بگسترد و در شهرها و دیهها دهاقین را نصب کرد و فرمود تا جهان آبادان گردانند، و از جیحون بسوی بلخ رودها روان کرد و هر شهری را که نتوانست گشادن بگشاد، و سوی مغرب رود فرات روان کرد و خواسته بسیار سوی او گرد آمد، و از دجله رودهای بسیار برگرفت و به حدود ایران شهر روان کرد و سپاه را دیوانی نهاد و صلتها داد و سلاح داران را از یک دیگر جدا کرد و تیراندازان از همه سپاه مهتر گردانید، و ایشان را مقدمه لشکر کرد و جهان آبادان شد و عدل [و] انصاف بگسترد، و نرخها ارزان شد، و خلق اندر آسانی بودند. مدت سی و پنج سال پس ملک ترکستان بنزد مکار (?) پسرش آمد و چون سالی بگذشت ترکان دگر بار از جیحون گذاره کردند و عهد را بشکستند و لختی از

پادشاهی منوچهر بگرفتند، و منوچهر تافته شد. پس همه مهتران سپاه را گرد کرد و بنشانند و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان! شما از جای خویشتن نمی جنبید و خفته اید و راحت و آسان گرفته. و مردم آنگاه مردم بود که او را جنبش و حرکت بود تا منفعت خویش بدانند و دشمن را از خویشتن باز دارد، و چون نجنبید مناسب مردگان باشید. و سپاه ترک عهد شکست و اندر آمد و کناره‌های پادشاهی ما بگرفت و همه از آن بود که شما خامش گشتید و با ایشان حرب نکردید، و خدای تعالی این ملک مرا داد تا من او را سپاسداری کنم و ملکت نگاه دارم و رعیت را مخالفت کنم، و در میان خلق دادگر باشم، تا خدای تعالی ملک مرا افزون گرداند. پس اگر ناسپاس باشم ملک از من باز نگیرد و بدان جهان مرا عقوبت سازد و خدای تعالی مرا از اهل بیت ملکان آفرید و ملک به من داد و من این ملک را ضایع نخواهم کردن فردا همه گرد آید تا من سخن خود با شما بگویم و شما بشنوید. ایشان همه عذر خواستند و فرمان برداری نمودند و پیراگندند: حدیث انجمن کردن منوچهر لشکر و رعیت را.

ص ۲۵۶ س ۳: صب و ص: آن مرد که نام او آرش بود که آن تیر بر لب جیحون انداخت او را بر همه پادشاهی خویش امر روان کرد و جهان آبادان شد (صب: «شد» ندارد) و نرخها ارزان شد و خلق را آسانی افتاد و پنج سال ...

ص ۲۲: ص و صب: عذر خواستند و فرمانبرداری پیدا کردند (صب: و الله اعلم و احکم). فب: ندارد اینها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۵۷ عنوان: اساس: عنوان ندارد و از صب گرفتیم. ص: خطبه منوچهر.

س ۱: صب: دیگر روز نبود بفرمود.

س ۸: صب: بر پای خاست و ایشان را فرمود که بر جایگاه خویش بنشستند و گفت تا شما همه مرا ببینید و سخن من بشنوید پس ایشان را یکی خطبه کرد. فب: ندارد این مطالب را و ظاهرا افتاده است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۵

ص ۲۵۸ س ۱: ص و صب: ابتدای خطبه خدای را سپاس داری کرد.

س ۲: ص و صب: این همه (صب: «همه» ندارد) خلق را که شما ببینید بدین چندین بسیاری ...

س ۱۵: ص: چه مایه پای دارد ما نیز از پس ایشان پای نداریم اندرین جهان.

ص ۲۵۹ س ۲۰: ص و صب: بدانید که ملك ایدون باید که اندر او سه خصلت بود: یکی آنکه ص ( «آنکه» ندارد) راستگوی بود و دروغ نگوید. دیگر بار (صب: دیگر با سخاوت) سخاوت بود که بخیلی نکند و ... فب: ندارد این خطبه را هم ظاهرا. فا: حدیث انجمن کردن منوچهر لشکر و رعیت را. عبارت دیگرسان است.

ص ۲۶۰ س ۱۲: ص و صب: و ایدون باید که اگر کسی از رعیت پیش ملك از کاردار گله کند که بر او ستم کرد ملك باید که آن (صب: «آن» ندارد) کاردار را محابا نکند و سوی او میل نکند و آن کار را با متظلم گرد آرد اگر ستم کرده‌ست آن ستم از او بردارد. فب: ندارد این بخشها را و ظاهرا افتاده است. فا:

عبارت اینگونه است: اگر رعیتی از دست کار داری گله کند که بر وی بیدادی کرده باشد ملك باید که با کاردار میل نکند و محابا ندارد ...

ص ۲۶۱ س ۲۱: ص و صب: بیرون از مضمون عبارتها نیز بس نزدیک است: من یکی انباز شماام اندر تدبیر و رای و مرا از این ملك چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری که اگر فراخی بود یا آبادانی بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شما را بهره بیش است.

ص ۱۸: ص و صب: بدانید که پادشاهی نتوان داشتن مگر به راه راست و فرمانبرداری هر گاه که ملك راه راست دارد و سپاه و رعیت ... فا و فب: ندارد این مقولات را.

ص ۲۶۲ س ۱۱: ص و صب: همه بانگ برآوردند (ص: بانگ کردند) که شنیدیم و دانستیم و فرمانبرداریم. منوچهر گفت: ای موبد ...

ص ۱۹: ص و صب: وی را رایش خواندندی.

ص ۲۳ و ۲۴: ص و صب: متن و محتوی و عبارت همسان است تقریبا: از یمن باز به کوه طی بیرون آمد و به عراق آمد و به ناحیت انبار و موصل و بر آن حدها برگذشت و به آذربادگان اندر دو سنگ است بزرگ و معروف نام خویش و ظفرهایی که او را بود بر آن سنگ نیش به کنده (صب: «به کنده»

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۶

ندارد) و تا امروز مردمان آن همی خوانند و بزرگی او همی دانند.

ص ۲۶۳ س ۱۷: فا و ص: او را به لقب ذو المنار (فا: گفتندی) خواندندی زیرا که سپاه به زمین مغرب برده بود و ترسید که چون باز آید آن سپاهش را گم کند [۴۷a] بدان تاریکیها اندر به هر اندر بانگی زمین مناری بکرد تا چون باز آمدند بیرون توانستند آمدن. صب: او را به لقب ذو المناد خواندند زیرا که سپاه به زمین مغرب برده بود و ترسید که چون باز آید آن سپاهش گم کند بدان تاریکیها اندر به هر بانگی زمین منادی (؟) بکرد تا چون باز آمدند بیرون توانستند آمد. فب: ندارد این را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۶۴ عنوان: فا: حدیث فرعون الولید بن مصعب.

عنوان: ص و صب: خبر مولد موسی بن عمران ع.

س ۱۲: ص و صب: پس یوسف علیه السلام به مصر بمرد و او را به میان نیل اندر نهادند و یوسف وصیت کرد ...

ص ۲۶۵ س ۸: ص و صب: این ملك قابوس بن مصعب (صب: «بن مصعب» ندارد) ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را بفرمود که ایشان را خوار دارید و بیگار فرمایید.

س ۱۰: ص و صب: ایشان را زده دارید و خوار کرده (صب «و خوار کرده» ندارد). فب: ندارد اینها را هم.

ص ۲۶۶ س ۶: ص و صب: از همه فرعونان او بتر بود برایشان، ایشان را اصناف کرد و بفرمود که يك گروه را به ضیعتها و به دیهها بیرون فرستید تا کشت کنند و سرگین کشند و گروهی به شهر اندر بنا نهند و کارهای بیگار کنند.

س ۲۲: ص و صب: پس ده سال اندرین سختی بودند و همی چاکری کردند زنان و مردان مر قبطیان را و سختی همی بردند و دین خویش و مسلمانی دست باز نداشتند. فب: ندارد این بخش را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۶۷ س ۱۵: ص: پس چون بسیار شد و اسراف شد کار فرعون اندر کشتن بدین سالها اندر بنی اسرائیل بسیار بمردند. صب: ... و اسراف شد اندر کشتن بدین سالها مردمان مصر پیش فرعون شدند و گفتند

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۷

این بنی اسرائیل آنکه بزرگ است می میرد و هر که بزاید همی کشید ... فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۲۶۸ س ۲: ص و صب: او هم از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و نسبتش ایدون بود: عمران بن یصهر بن فاهت بن لاوی بن یعقوب بود و مردی بود میان بنی اسرائیل اندر روشناس و جزیت همی دادی فرعون را.

س ۲۴: ص و صب: و به آل فرعون و هم قبطیان و مصر اندر آن روز جز از مؤمن نبود و رود مصر را نیل خوانند. فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۲۷۰ عنوان: صب: عنوان را از نسخه «صب» گرفتیم که اساس ما و نسخه «ص» و «فا» عنوان ندارد.

س ۱ به بعد: صب: پس چون آب تابوت را برگرفت و از پیش چشم مادر غایب کرد مادر خواست که بخروشد و پدید کند که این فرزند من است. خدای عزّ و جلّ دلش نگاه داشت چنانکه گفت: لَوْ لَا أَنْ ... ۲۸: ۱۰ س ۱۵: ص و صب: هم آنگه خبر به فرعون فرستاد که تابوتی یافتیم به آب اندر شاید بودن که اندر آن تابوت خواسته بود. فرعون به سرای زنان آن در آمد. فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۷۱ س ۶: ص و صب: وَلَدًا ۱۲: ۲۱. گفتا مرا پسر نیست این پسر مرا و ترا روشنایی چشم بود او را مکش که ازین یکی بنی اسرائیل را نه کم بود و نه بیش همی خواهش کرد ...

س ۲۳: ص و صب: ایسیه کس خویش را با وی بفرستاد و سوی مادر موسی آمدند و او را بردند موسی چون پستان مادر یافت شیر بگرفت. ایسیه (ص: همه جا «آسیه» آورده است). فب: ندارد این بخش را هم و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۷۲ س ۷ و ۸: ص و صب: گفتا موسی باز مادر دادم تا چشم مادرش روشن شد و غم از او بشد و بدانست که وعده خدای حق است.

س ۲۱: ص و صب: پس موسی همی دانست آهنگ یاقوت کرد. خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد تا دست موسی بسوی آتش برد موسی انگشتی از آتش برگرفت ... فب: ندارد این را.

ص ۲۷۳ س ۱۳ و ۱۴: ص و صب: از این زن دو پسر آمدند یکی را نام حرشون و دیگر را بلیعا و موسی همی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۸

بود در آنجایگه تا چهل سال تمام شد اندر عز و مملکت «و کامرانی و به پسری فرعون منسوب بود و الله اعلم» (درون گیومه را نسخه «ص» ندارد. فب: هم ندارد این بخش را و ظاهراً افتاده است.

ص ۲۷۴ عنوان: ص: خبر هجرت موسی علیه السّلم به مدین و گرد آمدنش با شعیب صلوات الرّحمن علیه، صب: خبر هجرت موسی علیه السّلم بنزد شعیب النّبی علیه السّلم.

س ۱۵: ص و صب: موسی دو مرد را دید یکی بنی اسرائیلی و یکی قبطی که همی جنگ کردند این قبطی بنی اسرائیلی را همی برد تا کار فرماید و بنی اسرائیلی همی نشد. فب: ندارد این را.

ص ۲۷۵ س ۳: ص و صب: ایدون بود به چهار انگشت دست بر او زد و پشت دست سوی او و موسی گران دست بود و با نیرو بود ...

س ۲۰: صب: باز آن مرد اسرائیلی دید که قبطی دیگر گرفته بودش و همی زد او را گفت إِنَّكَ لَغَوِيٌّ مُّبِينٌ ۲۸: ۱۸ سخت بدبخت مردی تو. فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۷۶ س ۱۶: ص و صب: خدای فریشته‌ای (صب: فرسته‌ای) را بفرستاد تا او را راه مدین بنمود هشت شبانروز همی رفت ... فا و فب: ندارد این بخش را نیز.

ص ۲۷۷ س ۱۷: ص و صب: موسی علیه السّلام (ص: «عليه السّلام» ندارد) دختران شعیب را گفت: شما را چه بوده‌ست که گوسپندان را آب ندهید گفتند ... - مضمون یگانه است متن ما با نسخه‌ها و عبارتها به اندک تغایری - فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۲۷۸ س ۸: ص و صب: و این دختر پیش او اندر همی شد. موسی جوان بود و زن نیکو بود نحواست که چشم او بر زن افتادی و بر بالای او. او را گفت ای دختر تو از پس من می‌رو و من از پیش تو می‌روم ...

ص ۲۷۹ س ۴: ص و صب: گفتا این شرط میان من و تو است هر کدام خواهم وفا کنم یا هشت سال یا ده سال - در اساس ما آمده است: «هر کدام خواهی وفا کنم».

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۰۹

س ۲۱: ص و صب: پس موسی شعیب را بدرود کرد و خواست که بازگردد. فب: ندارد این بخش را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۸۰ س ۸: ص و صب: موسی برفت با گوسپند (صب: «با گوسپندان») و زن خویش (صب: «خویش» ندارد) و روی به مصر نهاد چون از مدین ...

س ۱۶: ص: پس باز از پس موسی شد و این داوری به میان ایشان آنگاه بود و گروهی ایدون روایت کنند که آن وقت که موسی از مصر برفت سوی مدین و آن فریشته بیامد که او را راه نماید این عصا آن فریشته داد.

س ۱۶: صب: شعیب فراز شد هر چند کوشید عصا از زمین بر نتوانست داشت، و موسی دست فراز کرد برداشت. آن فریشته حکم کرد که عصابه موسی حق تر است. شعیب عصا به موسی بازداشت و بازگشت و موسی علیه السلام راه پیش گرفت و الله اعلم.

س ۱۹ تا ۲۵: ص و صب: دو نسخه این مطالب را ندارد. فب: گل ندارد این بخشها را.

ص ۲۸۱ س ۱ تا ۴: ص و صب: این سطرها در ص و صب ما نیامده است. فب: این نسخهها هم ندارد.

ص ۲۸۲ عنوان: ص: خبر نبوت موسی صلوات الرحمن علیه. صب: خبر نبوت موسی علیه السلم و سخن گفتن با خدای عز و جل.

س ۲: ص و صب: چون موسی علیه السلام از بر شعیب برفت با اهل و با گوسپند و پنج روزه راه برفت تا به گوشه طور سینا شد ... فا و فب: ندارد این بخش را و ظاهرا افتاده است.

ص ۲۸۳ س ۱۱: ص و صب: ... ایدون گویند که آن نعلین از پوست خر بود و پلید بود زیرا که موسی را خدای گفت نعلین بیرون کن و این حدیث نادرست است.

س ۲۳ تا ۲۵: ص و صب: بیرون از محتوا، عبارت هم نزدیک است. فا و فب: ندارد این بخشها را.

ص ۲۸۴ س ۱۱: ص و صب: نخستین ندای توحید بود و دیگر ندای شریعت و راست کردن اصل دین و از پس آن ندای نبوت.

س ۲۵: ص و صب: هی عصای، «این عصا است» در این دو نسخه نیامده است. فا و فب: نیامده است

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۰

این بخشها در این دو نسخه.

ص ۲۸۵ س ۸: ص و صب: به نبوت یقین شد پس آنگاه بفرمود که شو بسوی فرعون پیغام بر.

س ۱۹: ص و صب: بر زمین بیفگند آن عصا مار گشت مار ثعبان و ثعبان آن (ص: «آن» ندارد) مار بزرگ بود که او را گردن سطر بود و بر وی سرو بود. فا و فب: ندارد این قسمت را و افتاده است ظاهرا.

ص ۲۸۶ س ۲۲: ص و صب: موسی به طبع خویش تنگدل بود و دانست که پیغام گزاردن را دلی باید فراخ و صبر بسیار- عبارتها بنسبت نزدیک به متن ما است- فا و فب: ندارد.

ص ۲۸۷ س ۱۲: ص و صب: بنگر که چگونه ضعیفی نمود موسی از خویشتن ...

س ۲۵: صب: یا رب! من یکی از آن ایشان بکشته‌ام و مرا بجستند که به جای او بکشند و نگر تا نپنداری که موسی ...  
ص: یا رب! من یکی از ایشان بکشته‌ام ترسم که اگر مرا بیابند بکشند تا نپنداری که موسی ...

ص ۲۸۸ س ۱۱: ص و صب: بنگر چه بزرگ مرتبت (صب: سخن است و چه بزرگ مرتبه‌ای) است.

س ۲۵: ص و صب: گفت من ترا نیرو کنم- به عبارت نیز همسان اساس ما است- فا و فب: ندارد.

ص ۲۸۹ س ۱۲: ص و صب: الهدی. پس آنگاه به دین فرمود خواندن ایدون گفت.

س ۲۳: ص و صب: گفتا ای موسی شما را (صب «را» ندارد) به در فرعون شوید که او عاصی شده است.

فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۲۹۰ س ۹: صب: او را همی چشم داشت چون بیامد زن گفتا (آیه در این نسخه «صب» نیامده است) آن آتش آوردی گفتا نه. ص: ... چون بیامد زن گفتا آتیننا ... گفتش آوردی (ص «آتش» ندارد) گفتا نه. فا و فب: نسخه‌ها ندارد این بخشها را و ظاهرا افتاده است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۱

ص ۲۹۱ عنوان: ص: خبر شدن موسی علیه السلام به مصر و پیغام گزاردن به فرعون. صب: خبر شدن موسی به مصر علیه السلام.

س ۱۰: ص و صب: چون دیگر روز بیود موسی و هارون برخاستند که به در فرعون روند مادرشان بگریست گفت: فرزند مرا بکشند ... فب: این بخشها را ندارد و افتاده است ظاهرا.

ص ۲۹۲ س ۱۶: ص و صب: من الکافرین. پس آنگه نعمت مرا حق نشناختی و ناسپاس شدی،- سه آیه پیشین که در اساس آمده در این نسخه‌ها نیامده: «قال مُوسى يا فِرْعَوْنُ إِنِّي رَسُولٌ مِنْ رَبِّ غَرِيبٍ- سطرهای ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲:». فا و فب: ندارد این بخشها را.



ص ۲۹۳ س ۲: ص و صب: گفتا خدای آسمانها و زمینهاست و آنچه بدین دو میان اندر است همه او آفرید- به عبارت متن کما بیش نزدیک است- فب: ندارد این دو نسخه.

ص ۲۹۴ س ۱۱: ص و صب: فرعون به همه پادشاهی مصر اندر کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیاوردند (صب: و به خیر ایدون گویند که) سی هزار جادو گرد آمدند (ص: آمد) پس فرعون ... فب: ندارد این بخش را هم.  
ص ۲۹۵ س ۲: صب: آیه را کامل نیاورده و «کذبا» آمده است.

س ۳: ص و صب: بر خدای دروغ مگویید که من جادو نیستم من پیغامبر خدایم و خدای شما را عذاب کند. ایشان گفتند ای موسی ما جادوی کنیم- عبارتها بسیار با متن همانند است- فب: عبارتها را ندارد.

ص ۲۹۶ عنوان: در نسخه اساس و نسخه ص عنوان نیامده است. عنوان را از نسخه صب گرفتیم.

س ۱ تا ۵: اساس: این عبارتها افزون بر نسخه ص و صب آمده، فقط در نسخه صب آمده، صب:

ایدون است به اخبار تفسیر اندر که صد خروار چوب و رسن گرد آوردند.

س ۵: ۱، ص و صب: یکسان شروع می شود: پس چون (صب: «پس» ندارد) روز عید بود (صب: عید اندر آمد). فب: ندارد این دو نسخه.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۲

ص ۲۹۷ س ۲: ص و صب: عظیم. خدای همی گوید جادوی کردند بزرگ و آن چیز که خدای آن را عظیم خواند. بنگر که چه بزرگ بود و سوگند خوردند.

س ۲۰: ص و صب: آنکه اندر دست داری بیفکن آن عصای تو تا این همه را که ایشان کردند فرو برد و بخورد فَاِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ ۲۶: ۴۵ موسی عصا از دست بیفکند. فب: ندارد این بخشها را- دو نسخه ص و صب نزدیک است به عبارتهای اساس ما.

ص ۲۹۸ س ۱: ص و صب: آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَ هَارُونَ ۷: ۱۲۱- ۱۲۲. جادوان خدای را سجده کردند و به نبوت موسی بگرویدند و ایشان را حق از باطل پدید آمد اکنون نباید دانستن که این جادوان را چه پدید آمد تا مسلمان (صب: ایشان مسلمان) شدند و به باطل خویش مقرر ...

س ۲۴: ص و صب: گفتند: اگر این جادوی بودی و ما را به جادوی غلبه کردی پس چوبها و رسنه‌های ما کجا شد پیدا آمد ایشان را که آن فعل موسی آیه خدای بود نه جادوی ... فب: ندارد این بخشها را.

ص ۲۹۹ س ۱۲: ص و صب: گفتا دستها و پایها تا ببرم و به دار برکنم تا هم چنان بمیرند ایشان گفتند لا ضیَر ...  
 ۲۶: ۵۰ س ۲۱ و ۲۲: دو نسخه ص و صب آیه‌ها را به دو بخش کرده‌اند و معنا و تفسیر هر يك را به جای خود آورده‌اند. ص و صب: بگسست و الله خَيْرٌ وَ اَبْقَى ۲۰: ۷۳ و ما را خدای بهتر و آن جای پاینده‌تر از این جهان. فب: ندارد این نسخه‌ها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۳۰۰ س ۱۲: ا: نسخه اساس ما افتادگی داشت که از نسخه صب گرفتم. ص: گفتا مرا مناره‌ای بزرگ [کن] (ص: ندارد) مگر بر شوم و خدای موسی را بر آسمان بینم همامان او را مناره کرد.

س ۲۵: ص و صب: هر عذابی که دیدندی گفتندی که اگر این عذاب از ما باز شود بگرویم به تو ... فب: ندارد اینها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۳۰۱ س ۱۷: ص و صب: مردی را همی بکشید که او همی گوید خدای من الله است پس چنانکه موسی قوم را به خدای خواند او نیز بخواند چنانکه خدای گفت: وَ قَالَ رَجُلٌ ۴۰: ۲۸ (صب: آیه را ندارد). فب: هم این بخشها را ندارد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۳

ص ۳۰۲ س ۲: ص و صب: پس طوفان آمد آب از آسمان سه شبانروز همی آمد تا همه مصر غرقه کرد- مضمون یکی است و به عبارت اندکی متغایر- س ۲۴: ص و صب: اسرائیلی و قبطی هر دو به لب رود نیل آمدند و آب برگرفتندی آنکه به کوزه قبطی بودی خون گشتی ... فب: ندارد این مباحث را و افتاده است ظاهرا.

ص ۳۰۳ س ۶: ص و صب: یا رب همه خواسته ایشان سنگ گردان موسی دعا کرد و هارون آمین کرد خدای گفت.

س ۲۰: ص و صب: آیه «مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ ...» ۷: ۱۳۲ را ندارد دو نسخه ما، آمده است: گفتند هر چند همی آیت آری ما را از جادوی به تو هیچ نگریم. فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۰۴ س ۲: ما جئنا. پیش (ص: از آن) که تو از مادر بیامدی ما را قبطیان همی عذاب کردند و همی کار بستند و فرزندان ما را ...

س ۲۲: الفساد. یا به (صب: بر) زمین مصر اندر فساد کند چون اتباع او بسیار شود فرزندان ما را بکشد و ما را سخره بنی اسرائیل کند. فب: این بخشها را ندارد و ظاهرا افتاده است.

ص ۳۰۵ س ۱۷: ص: «و یدرك و آلهتك» ندارد و چنین آمده: فی الارض. گفتند موسی را و بنی اسرائیل را همی نکشی تا ایشان فساد کنند و قوت گیرند و فرزندان ما بکشند چنانکه از ایشان کشتیم و ترا و خدایان ترا دست باز دارند و فرعون را خدایان ... صب: گفتند موسی را و بنی اسرائیل را همی نکشی و دست باز داری تا ایشان فساد کنند و قوت گیرند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه از ایشان کشتیم و ترا و خدایان ترا دست باز دارند و فرعون را خدایان ... فب: این مقولات را ندارد.

ص ۳۰۶ س ۹: ص و صب: مُتَّبِعُونَ ۴۴: ۲۳. اگر فرعون آگه شود شما را باز دارد نهلد که بروید شما به شب بروید. تا او دگر روز از پس شما بیاید و شما لب دریا گیرید. فا و فب: ندارد این بخشها را و افتاده است احتمالا.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۴

ص ۳۰۷ عنوان: ص: خبر گذشتن موسی علیه السلام به دریا با بنی اسرائیل و غرق شدن فرعون و قومش. فا: حدیث بیرون شدن موسی با بنی اسرائیل از مصر و گذشتن ایشان از دریا و غرقه شدن فرعون با لشکرش. صب: خبر شدن موسی و بنی اسرائیل از مصر و غرقه شدن فرعون.

س ۱: ص و صب: قال الله (صب: تبارك) تعالی وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ أَسْرِ بِعِبَادِي ۲۶: ۵۲ لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبِعُونَ ۴۴: ۲۳. خدای عزّ وجلّ گفت وحی فرستادم به موسی که بندگان مرا ... فب: ندارد اینها را. فا: متغایر است عبارتها.

ص ۳۰۸ س ۶: ص و صب: پس موسی (صب: علیه السلام) تدبیر رفتن بساخت و بنی اسرائیل را ایدون گفت خدای عزّ وجلّ قبطیان را هلاک کند و خواسته‌های ایشان شما را دهد و هر کسی را ... - عبارتها با اساس نزدیک و همخوان است - فا و فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۰۹ س ۱۳: ص و صب: پس دیگر روز سپاه عرض کرد و روز دوشنبه بود دهم ماه محرم، روز عاشورا، (ص: «روز عاشورا» ندارد) و سپاه بکشید و هامان (را) بر مقدمه کرد با دو بار هزار هزار مرد ... فا و فب: ندارد اینها را.

ص ۳۱۰ س ۱۸: ص و صب: ایشان گفتند ای موسی! این زمین دریا گل است چون سپاه و ستور و مردمان (ص:

«سپاه و مردمان» ندارد) پای بر نهند تا میان به گل (ص: اندر) فرو شوند و ما هلاک شویم و نتوانیم گذشتن. فا و فب: ندارد اینها را.

ص ۳۱۱ س ۱۷: ص و صب: فرعون چون آن هول بدید چیزی که هرگز ندیده بود سخت سهمگین بود و دلش بترسید. هامان را گفت چه کنیم گفتا بگذریم و از پس ایشان بشویم- تقریباً همسان اساس ما است- فا و فب: ندارد این مطالب را.

ص ۳۱۲ س ۱: صب: رَهْوَاً ۴۴: ۲۴ یعنی صفا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّعْرِفُونَ ۴۴: ۲۴. گفتا ای موسی دریا را هم چنان که یافتی دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کردن و خدای خواست تا همه سپاه فرعون تمام به دریا اندر آیند. ص: «یعنی صفا» ندارد. فا و فب: ندارد این بخش را هم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۵

ص ۳۱۳ س ۲۱: صب: و گروهی گفتند خدا است و خدای یکی است و پدر عیسی و پدر و مادر و پسر سه‌اند چنانکه خدای گفت از ایشان لَقَدْ كَفَرَ ... ۵: ۷۳ فا و فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۳۱۴ س ۱۷: صب: أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لِيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ ۴: ۱۵۹ گفتا اگر جهودی یا ترسایی را به شمشیر پاره کنی یا سیاع مرو را بخورد یا از بام یا از کوهی بیفتد به هیچ حال جان از تن او بیرون نیاید تا به عیسی مقرر نیاید که عیسی بنده خدای است و پیغامبر و آن ایمان او را منفعت ندارد. فا و فب: ندارد این مطلب را.

ص ۳۱۵ س ۱۶: صب: خَلْفِكَ دَابَّةٌ (؟) و دو روز موج کرد تا آن همه خلق را که با او بودند بر لب دریا برانداخت و هنوز آن موج از آن جای باز نشست و نیز نشیند تا رستخیز. فا و فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۱۶ س ۱۲: ص و صب: سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست به دل اندر کرد که من ایشان را هلاک کنم- دیده می‌شود که با اساس تغایر چندان ندارد از لحاظ عبارت- فا و فب: ندارد این را هم.

ص ۳۱۷ س ۱: ص: «و كَذَلِكَ سَأَلْتُ لِي نَفْسِي» ۲۰: ۹۶ ندارد. ادامه چنین است: یعنی جبریل و خدای فرموده بود که بنی اسرائیل را از فرعون برهاند و ترا به خود خوانم به کوه طور سینا با تو مناجات کنم و توریة کلام خویش به الواح اندر نبشته ترا دهم تا به قوم خویش آری- تغایر عبارت چندان نیست- فا و فب: ندارد این عبارتها را.

ص ۳۱۸ عنوان: ص و صب: خیر شدن موسی علیه السلام به مناجات و گوساله پرستیدن قومش (صب: قوم).

س ۶: ص: پس جبریل بفرمودش که یا موسی به کوه طور سینا شو و سی روز روزه دار. صب: پس جبریل علیه السلام موسی علیه السلام را وعده کرد از خدای و بفرمودش که به طور سینا شود سی روز روزه دار تا شکم و اندام تو همه فریشته‌وار گردد. فب: ندارد این مطالب را و ظاهراً افتاده است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۶

ص ۳۱۹ س ۸: صب: و بدین کتاب اندر ایدون روایت کرد محمد بن جریر که موسی علیه السلام تنها شده بود به مناجات. پس چون باز آمد قومش گوساله پرستیده بودند ایشان را بکشت بسیار و باز خدای از ایشان عفو کرد. ص: و موسی برفت از بر قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعدة و به پایان کوه يك ماه بنشست و همه ذی القعدة روزه داشت او با آن هفتاد مرد که با او بودند پس چون ذی القعدة بگذشت خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه نیز روزه‌دار ... فب: ندارد اینها را و ظاهراً افتاده است.

ص ۳۲۰ س ۱۲: ص و صب: هلاک کند. سامری چون این بدید طمع کرد که ایشان را هلاک کند مر هارون را گفت موسی چرا همی باز نیاید که او بر این قوم خشم گرفته است که ایشان زر و سیم از فرعون جدا کردند.

س ۲۱: ص و صب: آنکه خدای عزّ و جلّ جبرئیل را بفرستاده بود به موسی که او را به مناجات خواند، سامری مر جبرئیل را بشناخت که او پرورده بودش آنجا که جبرئیل پای بنهاد سامری خاک از آن جای بر گرفت و با خویشتن داشت گفتا بود که مرا روزی این به کار آید. فب: ندارد این مبحث را و ظاهراً افتاده است.

ص ۳۲۱ س ۹: ص و صب: خُوَاژ ۲۰: ۸۸. و خوار به تازی بانگ گاو بود خاصّه پس بنی اسرائیل را گفت: هَذَا إِلَهُكُمْ ... ۲۰: ۸۸ این خدای شما است و از آن موسی.

س ۲۰: ص و صب: گفتند ما دست از این خدای باز نداریم تا موسی باز ما نیاید. فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۳۲۲ س ۶: ص و صب: چرا بشتافتی پیش از قوم ای موسی قال هُمْ ... ۲۰: ۸۴ گفت یا رب من به طلب رضای تو شتافتم و ایشان اینک بر اثر من اند (ص: من می آیند).

س ۲۵: صب: بِأَحْسَنِيهَا ۷: ۱۴۵: قومت را بگوی تا کار بندند آنچه اندر این است از دین و از شریعت. فب:

ندارد این بحث را هم.

ص ۳۲۳ س ۷: ص و صب: خدای خواست که موسی را برهان بنماید که او اندرین سرای فنا به چشم فانی خدای باقی بتوان دیدن.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۷

س ۱۵: صب: سدیگر بحری (?) و سه کوه از او به مدینه افتاد ... سدیگر را رقان ... فا و فب ندارد این را.

ص ۳۲۴ ص ۴: ص و صب: معنی این ظاهر است از روی لغت عربیت و معنیش آن است فلما تجلی.

س ۲۴ و ۲۵: صب: چنانکه ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام کز طاعت برداختند از بنای کعبه توبه خواستند و آنجا گناه ایستاده نبود. فب: ندارد اینها را و ظاهرا افتاده است.

ص ۳۲۵ س ۱۲: صب: خدای گفت آنکه دعوی رؤیت ما کند بر حقیقت در وقت مسئله و ایجاب نظر بجز ما نیفکند. موسی گفت توبه کردم و گروهی گفتند او دانست که بدین جهان نتوان دیدن و لیکن خواست که علت این توحید بداند و توحید را علت نیست و طلب کردن علت توحید خطا است و همچنین شریعت را طلب علت نباید کردن و آنچه باطنیان گویند بی‌راهی است. ص: روایت این نسخه در این بخشها فشرده‌تر است تا صفحه ۳۳۰ چایی ما که عنوانی آمده است و به جای خود یاد می‌کنم.

فب: ندارد این بخش را.

س ۲۱: صب: در این نسخه عنوانی آمده است که نه در نسخه اساس ما و نه در نسخه ص آمده است و بدین گونه است: «حدیث آن هفتاد تن از بنی اسرائیل که با موسی بودند» البته عبارتی از نسخه ما پیش از عنوان باید آمده باشد «چون موسی علیه السلام به هوش ... او را بدیدند».

ص ۳۲۶ س ۱۰: صب: پس چون ایشان بر سر کوه بمردند موسی متحیر شد تنها و ایدون دانست که این مردمان از بهر آن ... فا و فب: این بخش را ندارد.

ص ۳۲۷ س ۷: صب: دُکْرُوا به ۵: ۱۳. و این چنین نه صفت پیغامبران باشد پس موسی چون باز آمد قوم را دید ...

س ۲۵: صب: الْقَوْمُ الظَّالِمِينَ ۷: ۱۵۰. هارون گفتا دشمن بر من شاد مکن ... فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۲۸ س ۳: صب: أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ۷: ۱۵۱ و این مناظره موسی با هارون معاتبه بود و اینکه موسی گفت چرا ایدون نکردی و جواب هارون که چرا نکردم که چرا از میان ایشان بیرون نشدم و از پس ... فب: ندارد این بخش را هم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۸

ص ۳۲۹ س ۴: صب: نَسَفًا ۲۰: ۹۷. گفتا نیک که این گوساله که تو او را پرستیدی و او را خواندی که بسوزم و خاکستر او را در دریا بپراگم. پس موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را گفت ...

س ۱۹: صب: و اندر اخبار چنانست که از پیش موسی اندر شریعت چنان بود که هر که به اندامی گناهی کردی توبه او آن بودی که آن اندام را ببرییدی ... فب: این بخش را هم ندارد.

ص ۳۳۰ س ۲: صب: گفتا دزدان دستشان ببریید که گناه به دست کردند. پس موسی ایشان را گفت چنانکه خدای عزّ و جلّ از او حکایت کرد اندر نبی و گفت: وَ إِذْ قَالَ مُوسَى ... ۲: ۵۴ ص: این نسخه از آیه: «وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ...» ۲: ۵۴ تا «... إِلَىٰ بَارئِكُمْ فَأَقْتُلُوا أَنفُسَكُمْ ۲: ۵۴ گفتا شما بر خویشتن ستم کردید. توبه شما آنست که خویشتن را بکشید. ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِنْدَ بَارئِكُمْ ۲: ۵۴. گفتا این کشتن بر خشنودی خدای به از زندگانی بر خشم خدای. ایشان همه گفتند ما نپسندیم و همه وصیت کردند و کسها را بدرود کردند و دیگر روز بامداد هر کسی بر جایگاه خود بنشستند.» سپس عنوانی آمده است:

س ۹: ص: پذیرفتن حق تعالی توبه بنی اسرائیل. پس هر کسی به جای خود بنشستند و دستها به پای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند. صب: عنوان را ندارد ولی محتوای ماجرا از همان عبارت:

پس هر کسی بر جای خویش بنشستند و دستها به پای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند به توبه و ششصد هزار مرد بود که (ص: بودند) که گوساله پرستیده بودند و این دوازده هزار مرد که گوساله پرستیده بودند شمشیرها برگرفتند و بیش که ... فا و فب: ندارد این مباحث را.

ص ۳۳۱ س ۴: ص و صب: پس موسی علیه السلام آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی دهند که از خدای عزّ و جلّ (صب: جلّ جلاله) شنیدند.

س ۲۴: ص و صب: گفتا کوه از زمین برداشتم و از برایشان چون سایه بداشتم ... فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۳۲ س ۶: ص و صب: بر زمین بنهادند به سجود و به نیمه روی به چشم چپ همی نگریستند و همی ترسیدند و گفتند که اگر این کوه فرازتر شود ما سر برگیریم و بدین اندر معنی آنست که امروز جهودان که سجود کنند پیشانی بر زمین بر نهند و به چشم چپ سوی آسمان نگرند.

س ۱۴: ص و صب: اگر خدای عزّ و جلّ به فضل خویش و به رحمت خویش آن را بر شما آسان نکردی شما از زیانکاران بودی. فب: ندارد این را هم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۱۹

ص ۳۳۳ عنوان: ص و صب و ا: در این سه نسخه ما عنوانی نیامده است و ظاهراً از نسخه‌های فب یا فا گرفتم که برگه‌هایش علی العجاله در زیر دست من نیست.

س ۵: ص و صب: گفتا بنی اسرائیل بدان سختی به مصر بودند از فرعون آخر میراث خوار شدند و از زمین مصر از حد مشرق تا بدان جای که زمین شام بود تا حد مغرب که زمین اندلس بود همه پادشاهی مصر بود این همه ایشان را داد و موسی با ایشان اندر مصر سالهای بسیار بود و ایشان را هر روزی پند همی داد و نعمتهای خدای عزّ و جلّ بر ایشان یاد همی کرد و همی گفت شکر کنید که خدای شما را از دست فرعون و از قوم او برهانید که فرزندان شما را همی کشتند و شما را سخره گرفته بودند. خدای عزّ و جلّ این از موسی یاد کرد و گفت وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ ... ۲: ۵۴ فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۳۴ س ۱: ص و صب: مبرر گفته است و هیچ نگفت از حدیثشان که خدای عزّ و جلّ مر بنی اسرائیل را و موسی را باز برد و ملک مصر و جایهای فرعون و آن قبطیان ایشان را میراث دادم نبایستی که از این حدیث خاموش گشتی.

س ۷ تا ۹: ص و صب: تا «مشرقین» دارد و دو آیه بعدی در این نسخه‌ها نیامده و عبارت «یعنی بنی اسرائیل چون» را نیز ندارد. در این نسخه‌ها آمده: ایشان به مصر باز شدند و از پس ایشان به میان ایشان حوادثها افتاد و عجایبها و اخبارهایی افتاد که شنیدن آن عجایب است و عبرت و این مرد از این اخبارها هیچ نگفتست و یاد نکردست و این همه دست باز داشتست و من لختی بگویم و یک حدیث از آن یاد کنم چنانکه اندر بنی اسرائیل بود و خدای عزّ و جلّ این حدیثها اندر نبی از بهر آن یاد کرد تا بندگان او بخوانند و بدانند و خاموش بودن و دست باز داشتن از چنین حدیثها هیچ معنی نباشد و از پس این حدیث کشته گوئیم که اندر بنی اسرائیل یافتند. فا و فب: ندارد این بخش را.



ص ۳۳۵ عنوان: ص و صب: خبر آن کشته که (صب: «که» ندارد) اندر بنی اسرائیل یافتند. فا: خبر القتل الّتی وجد فی بنی اسرائیل.

س ۱: ص و صب: از عجایبها که اندر بنی اسرائیل بود از پس آنکه ایشان باز مصر آمدند و خدای عزّ و جلّ ملک مصر همه به موسی داد و حدیث آن کشته بود که اندر (صب: در) میان دو دیه یافتند و محمد بن جریر آن را یاد نکردست و این حدیث چنان بود که آن کشته را بیافتند ندانستند که کشت و بنی اسرائیل را از بهر آن اختلاف افتاد و يك با دیگر حرب کردند و خلقی بسیار کشته شد تا خدای عزّ و جلّ بفرمود که گاوی را بکشند و یکی اندام از آن گاو بدان کشته زیند تا زنده شود و بگوید که مرا کشت و آن از عجایب اخبار بنی اسرائیل است و ده آیت ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۰

س ۵: ص: تا آنجا که گفت و ما.

س ۵-۶: ص: عَمَّا تَعْمَلُونَ ۲: ۷۴ و هر چند که محمد بن جریر این را یاد نکردست من بگویم چنانکه بتفسیرها اندر آمد و علما روایت کردند و اصل این حدیث آن بود که از بنی اسرائیل به دیهی از دیههای بزرگ مردی بود.

س ۱۶: ص: شریعت ما همچنین است که اندر تورات بود و حکم آن چنان. فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۳۶ س ۳: ص و صب: و کشنده را ندانند آنگاه او را به سلطان برند تا بجای او قصاص کند و اگر سوگند خورند و کشنده را ندانند آنگاه حکم قصاص بیفتد و بر دیه دیت واجب شود و دیت از دیه بستانند ...

س ۲۵: ص و صب: آیه قرآنی: «قال الله يقول...» ندارد. فب: این مقوله را ندارد و گویا افتاده است.

ص ۳۳۷ س ۴: ص و صب: گفتا خدای گفت زرد است و سخت زرد و فافع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها هیچ نیکوتر از زرد نیست.

س ۱۰: ص و صب: در این دو نسخه ما اشاره‌ای به ابو مسلم شده است که عین آن را می‌آورم:

«و ایدون گویند که ابو مسلم صاحب الدّعوه چون بنی امیه را هلاک کرد و خلیفتی به بنی العباس رسید بنی امیه رنگ سبزی دوست داشتندی و بیشتری جامه سبز پوشیدندی و گفتندی این رنگ سبز اندر بهشت است: پس بو مسلم خواست که همه رسمهای بنی امیه بگرداند، و خواست که سلطان جامه بدان رنگ پوشد که او را هیبتی بود. پس تنها اندر خانه

نشست و غلامی را از غلامان خویش فرمود که عمامه سپید بر سر نه و تنها سوی من اندر آی. غلام عمامه سپید بر سر نهاد و بیامد.

گفتا برو و عمامه زرد اندر بند و زی (ص: بنزدیک) من آی. غلام همچنان کرد. باز گفت برو عمامه سرخ بر نه و به بر من آی. غلام چنان کرد. باز گفت برو عمامه سیاه اندر بند و بیای. غلام عمامه سیاه اندر بست و بیامد.

بو مسلم چون آن بدید دلش بر مید و بترسید و بدانست که سیاه با هولتر بود پس بفرمود که جامه سلطان بر لون سیاه کنید.

و به اخبار او اندر نبشته است که روزی مردی از مردمان او را پرسید، گفتا: ایها الامیر از این چندین لونها که اندر این جهان است چرا جامه سیاه گزیدی و از همه لونها این اختیار کردی. گفتا:

آن را که این گونه سیاه، گونه‌ای است با هیبت و با سهم. گفتا: چه دانی ایها الامیر که چنین باشد. گفتا این را به خبری (صب: از اخبار) اندر خواندم که پیغامبر، علیه السلام روز فتح مکه چون به مکه اندر شد و مگیان را قهر کرد و مکه بگرفت و به شهر اندر آمد با ده هزار مرد آن روز که اندر مکه شد عمامه سیاه بست، و پیغامبر را علیه السلام آن روز هر چه اندر بایست از علم و رایت و عمامه همه سیاه بود، و آن عمامه که بر سر او بود نامش سحابه بود و رایت که اندر پیش او بود سیاه بود، علامت

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۱

شیر پرنیان سیاه کرده همچون شیری دوخته بر سر نیزه بر آویخته که باد اندر او شدی از دور چون شیر سیاه نمودی اندر هوا بر سر نیزه، و آن روز فتح روزی با هیبت بود و با سهم.

بو مسلم گفت پس من دانستم که این لون سیاه هیبت و سهم آرد اندر دلهای مردمان. «س ۲۱: ص و صب: و دیگر خواست که آن پیر زن درویش و یتیم را توانگر کند چون این مردمان باز این پیر زن شدند. دانست که چنان گاو نیافتند و ایشان را گفت به دو هزار درم دهم. ایشان باز بر موسی آمدند و گفتند بود که موسی از خدای پیامی آورد به گاوی دیگر. بیامدند گفتند: اذُعْ لَنَا رَبِّكَ ... ۲: ۶۹ فا و فب: ندارد.

ص ۳۳۸ س ۴: ص و صب: لا شِیةَ فِیْهَا ۲: ۷۱. هیچ گونه دیگر نیست به رنگ زردی گفتند درست این گاو است و اندر اخبار تفسیر ایدون است که آن زن گفتا من این را به شما فروشم بدان شرط که شما این را بکشید و پوست او بپاهنجید و پر از زر کنید.

س ۲۵: ص و صب: و خدای عزّ و جلّ گفت قوله تعالى: كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى ... ۲: ۷۳ فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۳۹ س ۱۰: ص: آیه «وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ» ۲: ۷۴ ندارد.

ص ۳۴۰ عنوان: ص: خبر موسی و الخضر علیهما السلام.

س ۱۶: ص و صب: و اختلاف اندر خضر کردند ... فب: ندارد این بخش را هم. فا: خبر موسی و خضر.

ص ۳۴۱ س ۹: ص و صب: و ایدون روایت کنند از بعضی علما که او بنده‌ای بود از بندگان خدای، او را بسیار علم داد چون لقمان الحکیم.

س ۲۳: ص و صب: و هر دو اندر این جهان خدای را عزّ و جلّ می‌پرستند یکی اندر دریا، و یکی اندر بیابان. فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۴۲ س ۶: ص و صب: و اندر نسب خضر اختلاف است گروهی گفتند از فرزندان یهود ابن یعقوب است.

س ۲۲: ص و صب: چاه از دست او بیرون کردند و او را گفتند و ابراهیم با خصمان پیش این ذو القرنین

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۲

الاکبر آمد. فا و فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۴۳ س ۱۲: ص و صب: بیرون از مضمون و محتوا، عبارتها هم بسیار به هم نزدیک است. فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۴۴ س ۱۰: ص و صب: أَوْ أَمْضِي حُقُبًا ۱۸: ۶۰. گفتا من نیاسایم تا میان دو دریا نرسم و او را نگفت چه قصه است گفتا طعام برگیر.

س ۲۴: ص و صب: همی نگریست و عجب همی داشت و گروهی گفتند ... فب: ندارد.

ص ۳۴۵ س ۱۳: ص و صب: ماهی راه برگرفت و به دریا اندر شد موسی را یاد آمد.

س ۲۴: ص و صب: گفتا ترا متابع باشم تا مرا علم آموزی. فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۳۴۶ س ۳: ص و صب: موسی گفتا مرا صابر یابی و ترا بی فرمان نشوم اگر خدا خواهد.

س ۲۴: ص و صب: چندانکه گنجشکی بر پهلوی کشتی بپرید و منقار فرو کرد و يك منقار آب برداشت فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۴۷ س ۲۲: ص و صب: فَلَا تُصَاحِبْنِي ۱۸: ۷۶. و اگر موسی این حکم نکردی بر خویشتن خضر بدین زودی از وی جدا نشدی پس موسی نکته حدیث کشتی و آن کشتن غلام و حدیث آن دیوار از خضر باز خواست خضر موسی را ... فب: ندارد این را.

ص ۳۴۸ س ۱۱: صب: نام او مندل بن جلند الازدی. ص: مندك بن جلند الازدی. فب: ندارد این را.

ص ۳۴۹ س ۸: ص و صب: کیف یکسل. گفتا شگفت دارم از آن کس که ثواب خدای را بیقین است که بر طاعت بدهد چگونه کسلانی کند.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۳

ص ۳۵۰ عنوان: ص و صب: خبر موسی علیه السلام با هارون.

س ۱۱: ص و صب: تا آخر آیت هم حدیث قوم کرد که او را پند دادند. فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۳۵۱ س ۷: ص و صب: گفتا بهر خویش از این جهان فراموش مکن و با خلق خدای ...

س ۱۸: ص و صب: المجرمون یعنی مجرمی زمانهم عن ذنوب من مقدمهم و لا یوخذون به دائما یوخذ اهل کلّ زمان بدنوبهم گفتا به هر زمانی اندر گناهکاران زمانه را به گناه ایشان عذاب کند و به گناه پیشینیان عذاب نکند و از گناه ایشان نپرسد اکنون اندرین کتاب بگفتست آن خواسته او از چه روی گرد آمد و این قصّه را خود تمام بگفت اندر این کتاب ... فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۵۲ س ۸: ص و صب: خدای عزّ و جلّ موسی را آن کیمیا که زر از او کنند بنمود و آن کیمیا گیاهی است و حال او ایدون است که چون آن را خشك کنند و با داروهای دیگر بیامیزند و بر سیم برافکنند زر گردد.

س ۲۳: ص و صب: موسی آن داروها او را بیاموخت، پس آنگاه آن گوساله زرین را بر آتش نهاد و از آن گیاه ... فب: ندارد.

ص ۳۵۳ س ۱ تا ۲۵: به مضمون همانند و به عبارت هم بنسبت بسیار. فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۵۴ س ۱ تا ۶: افتادگی اساس را از نسخه صب گرفتم.

س ۱۳: ص و صب: بر اسب اشقر نشستی و بر او زین زرین نهادی و جامه سرخ زر بافته بودی تا همی تافتی چون آفتاب و با او چهار هزار غلام بر نشستی و هم چندین کنیزکان بر اسب اسفر (کذا) در زینهای زرین و جامه‌های معصفر زر بافته. چون او همی آمدی خلق پنداشتی که آفتاب به زمین آمدست الآیه ... فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۵۵ س ۴: ص و صب: و به بنی اسرائیل زنی بود بلایه و خویشتن را از کس باز نگرفتی و اندر بنی اسرائیل معروف بود به بلایگی. پس قارون وی را بیاورد و خواسته دادش بسیار و گفتا من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیارم و تو پیش ایشان بگویی که موسی مرا بگرفت ... فب: ندارد اینها را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۴

ص ۳۵۶ س ۴: ص و صب: وَجِیْهًا ۳۳: ۶۹. این است که گفتم و خدای تعالی موسی را از آن بری کرد و گروهی گفتند چون هارون بمراد موسی را گفتند: هارون را تو کشتی. این آیت آن زمان آمد. پس موسی از بر ایشان برفت و صبر نتوانست کردن.

س ۱۷: ص و صب: یا ارض خذیه. زمین را تا میانش بگرفت قارون گفت ای موسی هر چه خواهی همه آن کنم موسی گفت یا ارض خذیه. زمین تا گردنش بگرفت. قارون گفت یا موسی. زینهار! به حق قرابت و رحم که میان ما است ... فب: ندارد این بخشها را.

ص ۳۵۷ س ۷: ص و صب: ... مرتد شده بودند و دین دست باز داشته بودند و تا رستخیز (صب: قیامت) هر روز قامت یک مرد بالا هر یکی را فرو برد. پس روز رستخیز به دوزخ (شان: صب) بسپاردشان.

پس گروهی از بنی اسرائیل گفتند موسی قارون را از بهر آن به زمین فرو برد تا خواسته‌هاش و گنج خانه‌هاش همه برگردد ... فب: ندارد این بخش را هم.

ص ۳۵۸ عنوان: فا: خبر شدن موسی به حرب جبّاران ص: خبر شدن موسی و بنی اسرائیل از مصر به حرب ملککان و جبّاران و باز ایستادنشان از حرب و بودنشان اندر تیه. صب: خبر موسی علیه السّلم که با بنی اسرائیل به حرب جبّاران رفتند و ماندن در تیه.

س ۱: ص و صب: و این سه شهر از زمین شام است و ایدون روایت کنند ... فا و فب: ندارد این روایت را.

ص ۳۵۹ س ۱۷: ص و صب: هر سبطی را نقیبی خدای عزّ و جلّ ایشان را گزیده بود بر اسباط و مهتر کرده که موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را گرد کند یا کاری کند ... فب: ندارد این را.

ص ۳۶۰ س ۶: ص و صب: او را دیدند که سرش به آسمان رسیده بود دل ایشان از سهم او (صب: وی) بترسید و عوج چون ایشان را بدید به چشم وی هم چون مورچه آمدند. ایشان را گفت شما را چه چیزید؟

ایشان گفتند ما از بنی اسرائیل ایم. گفتا از کجا آمدید. فا و فب: روایت دو نسخه دیگرگون است و من بخشی را می آورم:

با این شداد بن عاد بن عملق مردی جبار بود از بزرگترین جباران که خدای تعالی از آن بزرگتر جاری نیافریده بود در جهان و نام او عوج بود و این عوج نه از فرزندان عاد بود که این عوج از

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۵

عادیان بسیاری بزرگتر بود و از فرزندان آدم علیه السلام بود و لکن ایزد سبحانه و تعالی مر او را چنان آفریده بود به بزرگی ابر از سر او برتر شدی و به ... چنان بود که دست فرو کردی و ماهی از دریا برآوردی و به آفتاب چشمه (?) فراز داشتی تا بریان شدی و بخوردی.

و به اخبار مغازی اندر چنانست که بدان هنگام که طوفان نوح علیه السلام بود همه جهان آب بگرفت و از سر کوههای بلند چهل ارش آب بگذشت. گویند آن روز آب تا به زانوی عوج بودست و بدان که زندگانی وی سه هزار و ششصد سال بودست، و نیز گویند که این عوج از مادر بزاد هنوز پدر ما آدم زنده بود و تا ایام موسی علیه السلام بزیست، و چون موسی بیرون آمد به حرب عوج شد با همه بنی اسرائیل و ایشان ششصد و پنجاه هزار مرد بودند، و عوج از قوت و نیروی خویش چون خبر موسی و بنی اسرائیل بشنید نرفت و بدان مقدار يك لشکر موسی بود. کوهی بکند و برگرفت و بر سر خویش نهاد و می خواست تا آن کوه را بر موسی و سپاه وی زند و هلاک کند. پس چون عوج کوه را بر سر نهاد و همی آورد، موسی آگاه شد. خدای عزّ و جلّ دعا کرد. خدای تعالی دعای وی مستجاب ساخت و مرغی را فرمان داد در زمان بیامد و در سر آن کوه نشست و به منقار سوراخ کرد تا آن سنگ بر مثال طوقی به گردن عوج اندر افتاد. پس عوج در آن متحیر شد و بدان سبب که کوه به گردن وی در افتاد او را عوج بن عنق خواندندی. پس جبیریل سوی موسی آمد علیه السلام و او را از این حال آگاه کرد و بفرمودش که با عوج حرب کن که بر وی ظفر یابی و او را هلاک کنی.

موسی عصا برداشت و چون بنزدیک وی رسید او را بدان حالت یافت با آن بالا و قوت. و گویند عصای موسی را ده ارش بالا بود و ده ارش بالای موسی، و موسی بیست ارش از زمین برجست و پس عصا بر کف پای عوج زد و عصا گران بود و پیغامبر نیز با قوت نبوت. چون موسی عصا بزد عوج عنق از ثقل (؟) آن کوه بیفتاد ... پس از آن سالها عوج بن عنق آنجا افتاده بود تا ایام اکاسره و این اکاسره از ملوک حجر بودندی. خواستند که بر روی فرات پلی نهند. هیچ چوب شایسته آن نیافتند پس پنجاه گردون با گاوان بقوت بردند و استخوان از پهلوی عوج بن عنق بیاوردند و به بغداد جبری ساختند، و چون مقدار پانصد سال مردمان بر آن می گذشتند و هیچ محتاج پل و کشتی نشدند تا آن پهلوهای ... پس مر ملوک عجم را سرزنش کردند که استخوان مردم را جسر ساخته‌اید. ایشان آن جسر را برداشتند، و این جسر آهنین که اکنون هست برین گونه بستند.

و چنین گویند که پیش از این حرب شداد بن عاد مر این عوج بن عنق را خلیفه خود ساخته بود. همه گروه عاد ... [a  
 .[۷]

ص ۳۶۱ س ۳: ص و صب: این دو نسخه آیه را تا «أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا» ۵: ۲۳ آورده است و سپس آمده: دو مرد از ایشان گفتند و آن آن بودند که از خدای عزّ و جلّ بترسیدند و خدای عزّ و جلّ بریشان نعمت کرده بود ...

س ۱۵: ص و صب: الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ ۵: ۲۵. گفتا یا رب مرا بر کس دست نیست مگر بر تن خویش و بر برادر من هارون. میان ما و این فاسقان حکم کن. فب: ندارد اینها را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۶

ص ۳۶۲ س ۷: صب: استخوان پشت عوج به مصر آورد و بر رود نیل بر پلی کردند و پهنای رود نیل يك ميل است و ده سال پشت عوج پول بزد (ص: پول بود پشت عوج) و مردمان بر او همی گذشتند ... فب:  
 ندارد این بخشها را.

ص ۳۶۳ س ۱۳: ص و صب: به راه مصر اندر است و مرغکی هست خرد هم چند کبکی و سرخ باشد و گوشت وی همچون گوشت کبک باشد و اندران بیابان نتواند بودن که آنجا آب نیست.

س ۲۵: ص و صب: و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند آن سبط با این سبط نیامیختندی و نه این با آن ...  
 فب: ندارد این را.

ص ۳۶۴ س ۳: ص و صب: هر سبطی را (عینا) جدا از آن چشمه‌ها آب خوردندی تا یکی را با يك ديگر جنگ نیفتادی.

س ۲۱: ص و صب: ایشان گفتند ما را در این بیابان خانه نیست و ما را آفتاب همی سوزد ... فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۶۵ س ۳: ص و صب: و اندر اخبار تفسیر ایدون است بیرون از این کتاب که زنان و کودکان ...

س ۱۹: ص و صب: آیه را دو نسخه ما تا «هُوَ خَيْرٌ» ۲: ۶۱ آورده است و پس از آن می‌آید: گفتا همی بدل خواهید از طعامی که بهتر است که به طعامی لذیذتر است اَهْبَطُوا مِصْرًا ۲: ۶۱. این سخن نفرین است که اگر چنین خواهید باز مصر باید شدن آنجا شوید یعنی که خود نتوانید شدن ... فب: ندارد این قسمت را هم.

ص ۳۶۶ س ۴: ص و صب: و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و آن روز که یوشع مر بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد ایدون گفتند اندر اخبار تفسیر که آن مردمان که اندر تیه شده بودند جز یوشع و کالب هیچ کس بیرون نیامدند همه مرده بودند و فرزندان ایشان بیرون آمدند همه ده ساله و بیست ساله و سی ساله و کمتر و بیشتر و بزرگترین ایشان چهل ساله بودند. این بود قصه تیه و الله اعلم بالصواب فب: ندارد این را.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۷

ص ۳۶۷ عنوان: ص: خبر مرگ موسی و هارون اندر تیه. صب: خبر مرگ و (کذا) هارون اندر تیه س ۱: ص و صب: پس چون بنی اسرائیل اندر تیه بماندند بدان حال و موسی و هرون با ایشان صبر همی کردند و وقت آن بیامد که خدای عزّ و جلّ خواست که موسی و هرون پیش خود خواند ...

س ۱۵: ص و صب: پس موسی علیه السلام باز بر قوم آمد و گفتا خدای هرون را ببیش خود خواند و بمرد و آنجا گور او نشان کردم. بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت. فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۶۸ س ۶: ص و صب: مِمَّا قَالُوا ۳۳: ۶۹. ایشان موسی را آن تهمت کردند و خدای عزّ و جلّ او را از آن تهمت مبرا کرد پس خدای عزّ و جلّ ...

س ۱۹: ص و صب: یوشع آن شب پیش خدای بیستاد و لا به همی کرد. پس همان شب موکلان به خواب دیدند که از آسمان کسی فرود آید و ایشان را گوید دست از این بنده باز دارید که او موسی را نکشت فب: ندارد این بخش را.



ص ۳۶۹ س ۱۵: ص و صب: و سدیگر ایدون روایت کنند که خدای ملك الموت را بفرستاد که جان موسی بستان. ملك الموت سوی موسی آمد ... به عبارت نزدیک اساس ما است و مضمون درست یکی است. فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۷۰ س ۲: ص و صب: و اندر اخبار چنان که موسی صد و بیست ساله بود که بمرد، و جز این گویند و لیکن این بی‌خلاف است. و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع. فا و فب: این بخش را ندارد.

ص ۳۷۱ عنوان: ص: خیر بیرون آمدن یوشع بن نون و بنی اسرائیل از تیه و شدنشان ملکان و جباران و قصه بلعم ابن عاعورا (کذا) آنکه خدای تعالی اندر و همی گوید: وَ اَثَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأُ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا ۷: ۱۷۵ الی آخر آیه. صب: خیر بیرون آمدن یوشع بن نون و بیرون آوردن بنی اسرائیل از تیه فا و فب: ندارد این را هم.

س ۱۰: ص و صب: قُصِيهِ ۲۸: ۱۱. پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون برد و از آن مردمان که گفته بودند ما بدین حرب نیایم، و موسی را گفتند فَأَذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ ۵: ۲۴ هیچکس نمانده بودند ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۸

ص ۳۷۲ س ۵: ص و صب: و میان ایشان یکی بنده بود خدای را مسلمان، و هم از ایشان بود به خلق و به (صب):

«به» ندارد) قوت و نام او بلعم بن باعورا و خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای دانستی ...

س ۲۰: ص و صب: همراه فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ ۷: ۱۷۶، و اگر خواستی او را بدان نام بزرگ نگاه داشتی تا دست آن ملك بدو نرسیدی ...

ص ۳۷۳ س ۸: ص و صب: ... بسبب المرأة. و این ملك شش ماه با او اندرین سخن بود تا او دعا کند. پس اجابت

کرد و همی بود تا روز حرب. چون یوشع بر در حصار تعبیه کرد بلعم از در حصار بیرون آمد بر خری نشسته (ص):

«پیغامبران همه بر خر نشستند» ... فا و فب: ندارد این را.

ص ۳۷۴ س ۲۳: ص و صب: دیگر روز ملك بلعم را بخواند. گفتا چه حیلت باید کردن این سپاه را و بدان شهر اندر زنان بودند نیکو روی. بلعم گفت هیچ سپاهی نباشد که زنا کند الا که خدای عزّ و جلّ نصرت از ایشان باز گیرد، و این بنی اسرائیل به زنان مولع اند چون ببینند که آن زنان آمدند وز حصار بیرون شدند رغبت کنند فا و فب: ندارد این را.

ص ۳۷۵ س ۹: ص و صب: مردی بود نام او زمیری بن مأوی و از سبط شمعون بود زنی را به خیمه برد ...

س ۱۵: ص و صب: از فرزندان هارون علیه السلام او را فیحاص بن العیزار بن هرون (صب: فتحاص ابن العیزار بن هارون) و با قوت بود. فا و فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۷۶ س ۵: ص و صب: دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را به حرب فراز آورد و خدای عزّ و جلّ زمین را بفرمود تا بلرزد و پاره‌ای از حصار بیوفتاد و از پس نیم روز بنی اسرائیل خود را در حصار افکندند و ملک ایشان را بکشند و بلعم را بکشند و بردار کردند ... فا و فب: ندارد.

ص ۳۷۷ س ۱۱: ص و صب: الْمُحْسِنِينَ ۲: ۵۸. پس آنکه نیکوکاران بودند فرمان کردند. خدای عزّ و جلّ و به کرم خویش آن گناهان ایشان عفو کرد و آن زمین ایشان را میراث داد و هنوز بر فرزندان ایشان مانده است فا و فب: ندارد این مطلب را.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۲۹

ص ۳۷۸ س ۴: ص و صب: و دیگر کوهها بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ (ص: «و نعمت بسیار») و هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را عمّا خواندندی، و دیگر کوهی بود حیصون گفتندی. یوشع با سپاه آهنگ ایشان کرد. آن مردمان چون چنان دیدند زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی پذیرفتند. یوشع از ایشان بازگشت و دیگر کوهها بود با مردم و نعمت بسیار، یکی را نام ازوی بود و دیگر را سلم، و ایشان را ملکی بود نام او بارق و ملکی بود بزرگ و با خواسته بسیار و ایشان نیز چون یوشع آهنگ ایشان کرد. زینهار خواستند. ایشان را زینهار داد و از ایشان درگذشت و روی سوی مغرب نهاد تا کافران را دفع کند و الله اعلم بالصواب. سپس در صب، عنوانی آمده است: «حدیث شدن یوشع با بنی اسرائیل به مغرب و مردن یوشع علیه السلام». پس یوشع علیه السلام روی سوی مغرب نهاد و پنج شهر بود- معادل سطر ۷ اساس ما در چاپ. فا و فب: ندارد این را.

ص ۳۷۹ س ۵: ص و صب: چون طعام خوردی آن ملک بی دست گرسنه را پیش خواستی و پیش خویش به پای کردی پس پاره پاره نان سوی وی افکندی و ایشان به زمین افتادندی و آن نان از گرسنگی به دندان برگرفتندی از زمین چون سگ. فا و فب: ندارد این را.

ص ۳۸۰ عنوان: ص: خیر زو بن طهماسب الملك صب: حدیث زو بن طهماسب. فا: عنوان و بخشی از متن افتادگی دارد تا پایان صفحه. فب: ندارد این مبحث را.

ص ۳۸۱ فا: [ظ: افراسیاب] پادشاهی منوچهر بگرفت و بر اهل عجم ستم کرد و شهرها ویران کرد و چون پنج سال برآمد قحطشان افتاد ... (ناخوانا) قحط و ستم ترکان دوازده سال بماندند. پس آن زو بزرگ شد و با خرد گشت و خود را بر سپاه عرضه کرد و سپاه پدر و جدش بر وی گرد آمدند و با افراسیاب حرب کردند و افراسیاب را از زمین عجم بیرون کرد و به هزیمت ترکستان باز شد، و آن روز روزی بود که عجم آن روز را روز عید دارند، یعنی نوروز و مهرجان. و این زو پسر طهماسب بایستاد و آنچه افراسیاب ویران کرده بود همه آبادان کرد و هفت سال از رعیت خراج نخواست، و رودی از دجله بیرون آورد، و آن رود را زاب نام کرد و بر آن سوی رود شارستانی ... کرد، و امروز شارستان بغداد آن است و اصل آن بوده است، و به بغداد آن را مدینه العتیق خوانند از جمله شهر بغداد است و بر لب آن رود روستایی بنا کرد و آن روستاها امروز حد است و در بغداد آن را زاب الاعلی، زاب السفلی و زاب الوسطی خوانند، و بفرمود تا تخم اسپرغمها از کوه بیاورند و درختان باغ بیارند، و تخمها را بکشت و درختان را بنشانند و نخست کس که خورشها گوناگون ساخت وی بود، و آن غنیمتی که

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۰

یافته بود از سپاه افراسیاب همه بر سپاه خویش قسمت کرد و جهانی از نو آبادان گشت، و اندر نامش اختلاف کرده‌اند، گروهی زو گفتند و گروهی زاب. و او را یکی وزیر بود نام او گرشاسب از فرزندان افریدون الملك و زو سی سال پادشاهی کرد و بمرد. ص و صب: کم و بیش همانند متن ما است.

فب: ندارد این بخش را.

#### ص ۳۸۲ عنوان: فا: کیقباد الملك، ص و صب: خیر کیقباد الملك.

س ۱: فا: و آن زو را پسری بود کیقباد نام بن راع ابن مرجنا بن مس بن نوذر بن منوچهر. و چون کیقباد به پادشاهی بنشست و دختری از دختران ملکی به زنی کرد و کیقباد را از آن زن شش پسر آمد نامشان کی مافیه و کی کاوس و کی آرس و کی ماسن و کی ننه و بهمن، و آن همه پسران ملکان بودند بزرگ و چندین سال ملك عجم به میان ایشان اندر بود، و این کیقباد شهرهای بسیار بنا کرد و حدّها بنهاد و گفت به ترکستان روم و همه زمینشان به سم اسبان بکوم و به آبادانی شهرهای خویش کنم. و نیز گویند که این چشمه‌ها وی بیرون آورد و نام شهرها وی پیدا کرد، و سخت کوشا بود. گویند فرسنگهای راهها وی نهاد و از مردمان ده يك خواست، و نشست خویش به بلخ کرد، و صد سالش زندگانی بود اندر پادشاهی، و این همه حدیث موسی و هرون و یوشع علیهم السلام در پادشاهی کیقباد بود. فب: ندارد این بخش را.

ص ۳۸۳ عنوان: فا: قصه حزقیل النبی علیه السلام. ص: خبر حزقیل النبی صلی الله علیه و سلم.

س ۱: فا: و ایدون گویند که این حزقیل ذی الکفل بود خدای تعالی مر این ذی الکفل را به قرآن یاد کرده است، و او را ابن العجوز گفتندی از بهر آنکه از پیر زنی زاده بود و شویی داشت پیر و هرگز فرزندشان نبوده، و دعای وی مستجاب بود و خدای را عزّ و جلّ دعا کرد و فرزندی خواست، خدای تعالی این حزقیل بدیشان داد. و اندر بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشده بود مگر به دعای موسی و عیسی و ذی الکفل علیهم السلام. و آن مردگان که خدای تعالی به ... موسی زنده کرد آن هفتاد تن بود که خدای تعالی گفت: **ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ** ... ۲: ۵۶ و آنکه عیسی بن مریم زنده کرد آن بود که خدای تعالی گفت **وَ أُحْيِيَ الْمَوْتَى بِإِذْنِ ...** ۳: ۴۹ و آنکه ذی الکفل زنده کرد آن است که خدای تعالی گفت: **أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ ...** ۲: ۲۴۳ و گفته این آن بود که ذی الکفل مر بنی اسرائیل را به حرب کافران خواست فرستادن و امر خدای تعالی. ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند. خدای تعالی و با و طاعون بر ایشان افکند تا هر روزی خلقی از آن بیماری همی مرد. پس گروهی از شهر بیرون آمدند و از مرگ بگریختند و چنین گویند ...

س ۱ تا پایان: ص و صب: به عبارت متغایر است و محتوی یکی است. فب: ندارد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۱

ص ۳۸۴ عنوان: فا: قصه الیاس النبی علیه السلام، ص و صب: خبر الیاس النبی علیه السلام - هیچ يك از نسخه‌ها «قصه ذو الکفل» را که ادامه همان حزقیل است ظاهرا نیاورده است.

ص ۳۸۵ عنوان: ص و صب: خبر الیاس النبی علیه السلام.

س ۱: فا: چون الیاس بیرون آمد همه مردمان بت پرست بودند و بتی داشتند و بزرگ نام آن بت بعل، آنکه خدای گفت عزّ و جلّ: **وَ إِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ...** ۳۷: ۱۲۳ - عبارت و محتوا با متن ما تغایر دارد.

س ۱ تا پایان: ص و صب: محتوای متن ما با دو نسخه ص و صب همانند و عبارتها با اندک تغایر است.

ص ۳۸۷ عنوان: فا: حدیث الیسع خلیفه الیاس النبی علیهما السلام، ص و صب: خبر الیسع النبی علیه السلام.

س ۱: ص: پس الیسع بن اخطوب را پیغامبری آمد و خلق دست از ... صب: الیسع را پیغامبری آمد و خلق دست از دین تورات باز داشته بود. فا: بعد از الیاس الیسع را پیغامبری آمد و از پس او هیچ پیغمبر نبود و همه علما بودند و خلق از دین و تورات دست باز داشته بودند و اندر میان بنی اسرائیل تابوتی بود آن را سکینه خواندندی ...

ص ۳۸۹ عنوان: فا: خبر الملوک الذین وردوا علی بنی اسرائیل. پس نخستین کس که بر ایشان مسلط شد از پس املاق و شدن ماموشا، ملکی بود از نسل لوط نام وی کوشان ... ص و صب: خبر اشمویل پیغامبر علیه السلام و طالوت. پس بدین چهار صد و شصت سال نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ایلاق بود. پس ملکی بود از نسل لوط نام او کوشان پس برادر وی کالب بن یوفنا. فب: ندارد این را.

ص ۳۹۱ س ۶: ص و صب: عیل اندوهگن شد و بیمار شد چون سپاه جالوت بیامدند با بنی اسرائیل حرب کردند، هر دو پسر عیل کشته شدند. چون خبر به عیل آمد، زهره‌اش بشد و از غم بمرد و دشمنان برفتند ...

فا: این نسخه ده سطر درباره عنوان ملوکان بنی اسرائیل که می‌نویسد عنوانی می‌آورد بدین‌سان:

حدیث اشمویل علیه السلام و طالوت. - اما مدخل و محتوا با متن ما متغایر است: چون کار بنی اسرائیل سخت شد از همه رویها که خدای تعالی مر ایشان را مسلط کرده بود و پادشاهی جالوت با شام اندر پیوسته شده، و این جالوت مردی بود از جبارین پیشین مانده از آن عادیان و ثمودیان ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۲

ص ۳۹۲ عنوان: ص و صب: خبر پادشاهی طالوت. فا: عنوان دیگر بار آورده پس از عنوان «حدیث اشمویل علیه السلام و طالوت»، «خبر اشمویل النبی علیه السلام» با سرآغازی چنین: و خدای تعالی قصه اشمویل را سوی پیغامبر ما فرستاد محمد صلی الله علیه و سلم و چنین گفت که: أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَأِ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى إِذْ قَالُوا لِنَبِيِّ لَّهُمْ ائْبَعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ... ۲: ۲۴۶ س ۱: ص و صب: به محتوا و عبارت نزدیک به اساس ما است.

ص ۳۹۳ س ۵: ص و صب: پس اشمویل روغنی داشت که آن را روغن قدس خوانند، و اندر این کتاب نگفته است که آن روغن از چه بود، و لیکن اندر کتاب مبتدا گفته است که آن روغن از یوسف میراث مانده بود ... فا: ... پس اشمویل از آن روغن قدس بر سر او مالید، و آن روغنی بود به دست بنی اسرائیل و آن را روغن قدس خواندندی و اندر کتاب مبتدا چنین گویند که اصل آن روغن از یوسف علیه السلام میراث مانده بود و به دست پیغامبران بودی، و چون ملکی بنشاندندی از آن روغن در وی مالیدندی تا پوست وی روشن و پاک گشتی و ملک را شایسته بودی و یاد کردیم که سبط پیغامبران از لاوی ابن یعقوب بود ...

ص ۳۹۴ فا: چنانکه خدای تعالی فریشتگان را بر گماشت تا آن گاوان تابوت را می‌آوردند تا به میان بنی اسرائیل و بنهادند و آن گاوان به طلب گوساله بازگشتند و هم اندر شب به جای خویش باز آمدند.

پس چون بنی اسرائیل تابوت را باز یافتند طالوت را به پادشاهی پذیرفتند و همه مر او را فرمان بردار گشتند. فب: قصه طالوت الملك.

ص ۳۹۶ عنوان: ص و صب: قصه طالوت با جالوت. فا: قصه طالوت و فکر به لا تصل لداود. پس چون سالیان بدین کار برآمد و کار بر داود راست شد طالوت را خوار گرفتند و کس از وی نیندیشید. طالوت از داود حسد کرد و لکن بر اسمویل پیدا نیارست کردن. چون بنی اسرائیل بر داود راست شد اسمویل بمرد و طالوت آهنگ کشتن داود کرد و بسگالید که نیم شب برود و داود را بکشد و به دو نیم بزند. و دختر طالوت زن داود بود نخواست که داود بر دست پدرش کشته شود زود بیامد و داود را آگاه کرد.

پس داود بیامد و خیکی پر از می کرد و به بستر خویش بنهاد و جامه بر آن پوشیدند و داود از آنجا برفت و طالوت نیم شب بیامد با شمشیر به زهر آب داده و پنداشت که آن داود است که خفته است.

شمشیر را برآورد و يك ضربت بزد به حمیت و آن خيك را به دو نیم کرد. چون می بریخت، طالوت گفت دوش می بسیار خورده است. پس چون طالوت نگاه کرد دانست که آن حیلت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۳

دخترش کرده است خواست که دختر را بکشد، دختر بگریخت ... - این گفتار در فصل دیگر متن چاپی ما آمده است.

ص ۴۰۱ عنوان: ص: حدیث اندیشه کردن طالوت به کشتن داود. صب: حدیث اندیشه کردن طالوت کشتن داود را علیه السلام. فا: که عنوان را پیشتر آورده ایم.

س ۱۴: ص و صب: به بالین طالوت شد با هشت چوبه تیر و بر هر تیری نام داود بر نهشته و بر بالین طالوت بنهاد و بر بالین و دو بر دست راست و دو بر دست چپ و دو بر پایین. پس چون طالوت بیدار شد آن تیرها یافت نام داود بر او نهشته. دانست که داود بر او دست یافت و نکشتش. گفت داود از من جوانمردتر است ...

ص ۴۰۴ عنوان: فا: خبر نبوة داود علیه السلام، ص: خبر داود علیه السلام. صب: خبر داود التبی علیه السلام.

س ۱: فا: پس چون طالوت بمرد و کار داود راست گشت و خدای تعالی مر او را پیغامبری داد و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و نسب او بن ایشا بن عور بن عامر بن سمعون بن عسون بن عمران بن کورون بن قارص بن یهودا بن یعقوب بن

اسحق بن ابراهیم بن آزر بود، و تا داود به ملك اندر بود هیچ کافر با وی منازعت نکرد الا که وی ملکان را مقهور کردی چنانکه خدای تعالی گفت: و اذکر عبدنا داود ... ص و صب: محتوا همانند است با اساس و متن هم تا حدودی همان.

ص ۴۰۵ و ص ۴۰۶ س ۱۹: ص و صب: داود سر از دریچه بیرون کرد تا بنگرد که کجا شد [کبوتر]. زنی را دید بر بام، خویشتن همی شست، سخت نیکو روی. داود را دل اندر آن کار بماند. زن چون داود را بدید سر بجنبانید و همه تن خویش را به موی بپوشانید، و داود سر از روزن واپس گرفت و دلش بدان مشغول شد آن روز تا شب و دل مشغولیش زیادت شد پرسید که این زن کیست؟ گفتند زن مردی غازی است نام او اوریا، و اندر اخبار گوید نامش اوریا بود بن حاسا بن عذاربا، و نام آن زن بتسابع ... فا:

کبوتر برخاست و از روزن خانه بیرون شد. داود از پس وی بنگرید. زنی را دید بر سر پای نشسته و سر می شست برهنه. داود بر وی شیفته گشت. و چون زن سر بجنبانیدی همه اندام خویش به موی سر بپوشانیدی. داود مبتلا تر شدی. پس داود مر ندمای خویش را گفت که این زن کیست؟ گفتند: آن زن مردی است غازی نام وی اوریا، و نام این زن بتسابع بود بنت الیاس، و این زن نیز هم از فرزندان پیغامبران بود، و اوریا از فرزندان ملوک، و هر دو از بزرگ زادگان بودند با اصل، و داود به غزوی سپاه فرستاده بود و این اوریا با آن لشکر رفته. پس داود سوی آن سپاهسالار نامه کرد که اوریا را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۴

پیش تابوت دار، و رسم چنان بود که هر که پیش تابوت بودی از آنجا نتوانستی بازگشتن، یا ظفر بودی یا مرگ تا همچنین سه بار پیش همه لشکر اوریا بود. بار چهارم اوریا کشته آمد، و خبر کشتن او به بتسابع رسید. بتسابع عده بداشت به شریعت تورات. پس چون عده سپری شد. داود بدو کس فرستاد و گفت که باید زن من باشی. زن پاسخ کرد که بدان شرط زن تو باشم که چون مرا از تو پسری بود او را ولی عهد خویش کنی. داود اجابت کرد. پس از آن زن سلیمان آمد، و چون سلیمان بزرگ شد، داود مر او را ولی عهد کرد بدان شرط که با وی کرده بود. پس خدای عزّ و جلّ خواست تا او را نیز بلایی رسد چون دیگر پیغامبران، و او روزی جایی به خلوت نشسته بود و تسبیح و تهلیل همی کرد و بدان وقت عبادت هیچ آدمی به وی راه نیافتی مگر به فرمان وی. چون از عبادت برداختی لختی بار دادی تا آدمیان اندر آمدندی. چون از عبادت فارغ شد بنگرید و دو فریشته از سوی محراب پدید آمدند و پیش داود بنشستند. داود از ایشان بترسید از بهر آنکه هیچ آدمی بدان جای نتوانستی رسیدن. قوله تعالی: وَ هَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ ... ۳۸: ۲۱ فب: ندارد این را.

ص ۴۰۷ س ۱۱: ص و صب: گفتا اگر گرسنه‌ای تات سیر کنم و گر برهنه‌ای تات پوشانم و اگر ذلیلی تات عزیز کنم و گر ستم رسیده‌ای تات نصرت کنم و گر بیماری تات عافیت دهم. داود چون معاتبه پوشیده شود گریانتر شد و هفت شبان روز دیگر همی گریست.

ص ۴۰۸ س ۱۲: ص و صب: و امروز زره تمام را داودی (ص: «سلیمان») خوانند و سلیمان زره ندانستی کردن (ص): «کرد» و خدای عزّ و جلّ مرو را روزی هم از کسب او کرد و آن خود اندر قصّه او بیاید. فا:

و تقدیر آن حلقه بودی درز و میخ نیز گویند که داود عالمان را گفت به من اندر هیچ عیب هست.

گفتند: نه. پس خدای تعالی فریسته‌ای بفرستاد بر مثال عالمی تا داود را گفت عیب تو آن است که کسب ندانی کردن به دست خویش و این زره سلیمانی خوانند و سلیمان زره ندانست کردن، و این زره داود کرد و اکنون هر زرهی که کنند آن را زره داودی خوانند قوله تعالی ...

ص ۴۰۹ س ۱۰: ص و صب: و محمّد بن جریر اندر این کتاب ایدون گوید که سبب فحط طاعون و وبا به گاه داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند. نقیبان هر سبطی را بخواند و بفرمود شمردن چون از عدد ایشان آگاه شد خدای عزّ و جلّ آن از داود نپسندید. فا: متغایر است روایتش.

ص ۴۱۱ عنوان: فا و ص و صب: خبر لقمان الحکیم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۵

س ۱: فا: و لقمان به عهد داود اندر بود قوله تعالی: وَ لَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ ۳۱: ۱۲ تا اینجا که إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ ۳۱: ۱۹، و لقمان از ایله بود و مردی سیاه و مولی بود، و چون از پیغامبری داود ده سال بگذشت خدای تعالی لقمان را حکمت داد و بر داود آمد و سی سال با وی همی زیست، و داود زره همی کرد، و لقمان ندیده بود و ندانست که چه کار را باید. پس لقمان خواست که بداند که آن به چه کار آید. باز از حکمت خاموش بود تا داود آن زره را تمام کرد و به لقمان اندر پوشید تا بنگرد. پس لقمان چون چنان دید گفت نیکو چیز است و آنگه چون بدانست گفت الصمت حکم کثیر و قلیل فاعله ...

ص ۴۱۲ عنوان: فا، ص، صب: عنوان در سه نسخه یکسان است.



س ۱: فا: باز از پس داود سلیمان پسرش به پادشاهی بنشست و خدای تعالی با پادشاهی مر او را پیغامبری داد به میراث از پدرش چنانکه گفت: وَ وَرَثَ سُلَيْمَانَ دَاوُدَ ۲۷: ۱۶، و ملک و حکم و نبوت دادش و سلیمان به گاه پدر خلیفه بود و خدای تعالی او را قضا آموخته بود ... ص و صب: به مضمون و عبارت نزدیک است و پس از سطر ۱۲ عنوانی در دو نسخه ص و صب آمده است: ص: خبر حکم سلیمان بن داود علیه السّلام. صب: حکم کردن سلیمان میان خلق علیه السّلم.

ص ۴۱۳ س ۴: فا: و لکن من اندرین جای حکمی دانم که هر دو را نیکوست و به کس بر زیان نبود، زیرا که چون این گوسفندان مر خداوند حرث را دهی خداوند گوسفندان را زیان باشد یا از پشم و شیر بر باید داشتن تا وقت غله برداشتن تا هر دو را نیک بود و تباه نشود، و خواسته هیچ یک ضایع نگردد و درویش نشوند. پس داود بدین حکم شاد شد و از آن حکم که کرده بود بازگشت و بدین همداستان رفت که سلیمان کرده بود، و داود خدای را شکر کرد و دانست که این فهم سلیمان را خدای داده است.

ص ۴۱۴ س ۹: ص و صب: گفت این ترا عطا دادیم خاصه و از میان خلق هر کرا خواهی بازدار و هر که را خواهی ممت کن و دست باز دار بی آنکه کسی ترا گوید چرا کردی. پس گفت: وَ إِنَّ لَهُ عِنْدَنَا ... ۳۸: ۲۵- روایت در نسخه فا دیگرگون است.

ص ۴۱۶ عنوان: فا: حدیث سلیمان مع بلقیس. صب: خبر سلیمان علیه السّلام با بلقیس. ص: خبر سلیمان با بلقیس ملکه سبا.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۶

س ۱: فا: و گروهی آن را غزو سلیمان گویند و سلیمان غزو دوست داشتی و مر او را خیر آمد که به زمین یمن بت پرستانند نخست سلیمان بساط را راست کرد و سپاه را بر بساط بر نشانند بران صفت که یاد کردیم. پس باد را بفرمود تا بساط را برداشت تا از زمین شام به یمن رود و گذرش بر زمین حجاز بود. سلیمان به مکه رسید. باد را بفرمود تا آن بساط را بنهاد و خانه مکه را طواف کرد و گفت از این زمین پیغامبری بیرون آید از عرب و نشست وی به مدینه بود و گورش هم آنجا، و بر روی زمین خدای تعالی را هیچ آدمی از وی گرامی تر نبود. پس از مکه برخاست و از زمین حجاز بیرون شد، و راه گذرش بیابان سبا بود و گرما سخت گرم و خلق تشنه گشته بودند. پس سلیمان خواست که از کار آب آگه شود و بداند که آب کجا است و از کدام طرف نزدیکتر تا پیدا کند، و هیچ چیز راه به آب نمی برد مگر هدهد. پس سلیمان هدهد را طلب کرد و نیافت او را در میان مرغان. گفت: قوله تعالی:

و تَفَقَّدَ الطَّيْرَ ... ۲۷: ۲۰ هدمد رفته بود و آنجا رسیده که بلقیس بود و بدان ناحیت سبا زنی بود ملکه و آن همه ناحیت سبا فرمان او کردند، و آن نواحی را پادشاه او بود و گویند در جهان که از یوسف گذشت، هیچکس به دیدار بلقیس نبوده است، زیرا که مادرش پری بوده است و او پری‌زاده، و پدرش از ملوک بود ...

ص ۴۱۸ - ۴۱۹ س ۲۵: ص و صب: [بلقیس] گفت من هدیه‌ای بفرستم به وی دنیاوی، اگر بپذیرد دانیم که دنیا خواهد.

آن سرهنگان را آن سخن خوش آمد و بلقیس هدیه‌ای بساخت و رسول بیرون کرد و چنین گویند که دو خشت بود سیمین و دو زرین - ص ۴۱۹ - ... الخ.

ص ۴۲۰ س ۴: فا: سلیمان دیوان را بفرمود تا الماس بیاوردند و یکی مورچه بیاوردند با یکی موی به دندان گرفته تا آن یاقوت را بسنب. پس آن وصیفتان را بیاوردند تا نان دادند و پیش از طعام فرمود تا طشت و آبدستان آوردند تا دستها بشستند. و رسم چنان است که چون آب بر دست ریزی مر زنان را کف دست پیش آوردند، و چون آب بر دست مرد ریزی پشت دست پیش آورد. و نیز چون آب بر دست زنان ریزی آستین بر نزنند، و مردان آستین برزنند. پس سلیمان رسول را باز گردانید و آن هدیه‌ها پذیرفت و رسول را گفت: ارْجِعْ إِلَيْهِمْ ... ۲۷: ۳۷ س ۶: ص و صب: لا طاقة لهم بها. گفت باز شو که من بدیشان همی آیم با سپاهی که ایشان را بدان طاقت نیست و لَنْخَرِجَنَّهُمْ ... ۲۷: ۳۷ یعنی اسیر کنیم و ذلیل و از آن شهر بیرون کنیم. رسول بازگشت و بلقیس لشکر گرد کرد که سوی سلیمان آید و مسلمان شود ...

س ۹: فا: پس بلقیس سپاه کرد که پیش سلیمان آید و مسلمان شود، و هر وقت که بلقیس به سفری شدی دور یا نزدیک آن عرش (؟) خویش را به هفت خانه اندر نهادی و هر خانه‌ای جدا قفلی برافکندی و هزار مرد را پاسبان آن کردی، و کلید آن خانه با خویشتن داشتی. و میانشان دو روزه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۷

راه بود. پس چون سلیمان دانست که بلقیس به يك روزه راه آمد چنین گفت: قوله تعالى: قال يا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ۲۷: ۳۸. گفت: کیست از شما که عرش یعنی تخت بلقیس بیارد پیش از آنکه وی بیاید و مسلمان شود.

ص ۴۲۱ س ۱۰: فا: پس دیوان به بلقیس اندر حسد کردند و خواستند که دل سلیمان بر بلقیس سرد کنند و بلقیس بس نیکو روی بود و بی عیب و عوار، مگر لختی موی کشن داشت بر پای. پس دیوان مر سلیمان را گفتند که بلقیس موی بر ساق دارد بسیار. سلیمان خواست که پای بلقیس ببیند تا همچنان است یا نه پس سلیمان بفرمود مر دیوان را تا یکی صرحی کردند، و معنی صرح بنا باشد، بفرمود تا به بر وی اندر و پیش کرسی وی جای کردند از آبگینه به درازی صد ارش و به پهنای صد ارش، و زیر آن آبگینه آب اندر افگندند. پس بفرمود تا کرسی وی بر سر آن آبگینه نهادند تا چون کسی بدو اندر نگرستی پنداشتی که آن آب است و سلیمان بر سر آب نشسته، و بلقیس را اندر آن آب می‌بایست رفتن. پس چنانکه رسم زنان باشد که به آبی اندر شوند شلوار از پای برکشند، و ساق پایش برهنه شد. سلیمان آن بدید و عجبش آمد ... هر آن مردی که او زنی خواهد کردن روا بود که ساق پایش ببیند و آن عرش بر کناره آن صرح نهاده بود مر بلقیس را گفتند فَلَمَّا جَاءَتْ ... ۲۷: ۴۲ ص ۴۲۲ س ۲: ص و صب: [بلقیس] چون آبگینه بدید پنداشت که آب است، شلوار برکشید و ساقهای برهنه شد. سلیمان علیه السلم ساقهای را بدید و نحواست که کسی دیگر ببند گفت: إِنَّهُ صَرَحٌ مُّمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرٍ ۲۷: ۴۴. گفت این آبگینه است نه آب. ساق را بپوش ... فا: پیشتر روایت این نسخه را که با اساس ما مغایر است آورده‌ام.

ص ۴۲۳ عنوان: ص و صب: حدیث سلیمان (صب: علیه السلام) با دیوان چون خدای او را آزمایش کرد.

س ۷: فا: و سلیمان او را به زنی کرد و پیش زنان خویش فرستاد و همه سپاه بلقیس را مسلمان کرد و بلقیس همه سپاه و مملکت خویش را به سلیمان سپرد. پس بفرمود تا آن موی ساقش بسترند. پس پوست از پایش همی رفت. دیوان به آهک و زرنه حیلت کردند تا آن موی بشد. و نخستین کسی که اندر جهان آهک کرد آن بود، و مر سلیمان را پنج چیز بود که هیچ ملوک را نبود. یکی نوره تا موی را برد، و دوم گرمابه، و سوم گوهر سفتن، و چهارم غواصی کردن، و پنجم روی گذاخته که همی رفتی پس سلیمان را از بلقیس پسری آمد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۸

فا: خبر پیدا کردن مولود بلقیس.

عنوان: و گویند مردی بود و او را به نام سریه خواندندی و مر سریه را سیصد و پنجاه سال زندگانی بود و تا به ایام پیغامبر ما محمد صلی الله علیه و سلم بزیسته بود و به پیغامبر نگرویده بود، و از پس پیغامبر صلی الله علیه و سلم تا با معویه بن ابی سفیان زنده بود، و معویه مر او را پرسید و گفت یا با عبید! اندرین مدّت زندگانی خویش این جهان را چگونه دیدی، و امیران را چگونه یافتی؟ گفت: این جهان را چون شب و يك ... (؟) که همی گذشت و کودکان دیدم که از مادر همی

زادند و پدرانشان همی مردند، و کسها را دیدم که هزار سال زندگانی یافته بودند. از ایشان نیز پرسیدم و مرا همچین گفتند که من ترا همی گویم. پس معاویه گفت هیچ حدیث عجب شنیدی؟ گفت: حدیثی عجب آن است که شنیدم یکی ملکی از ملوک چین بود از آن چهار ملک که ایشان جهان داشتند و نام او دو سوج بود، و آن ملک ملک به بنایی یافته بود و با مردمان مملکت خویش نیکو رفتی و این ملک بر صید کردن مولع بودی چنانکه شب و روز از صید کردن نیاسودی. و چنین گفتند که روزی به شکار رفته بود و ماری سیاه و سهمگن دید که با ماری سپید کوچک بر آویخته بود، و آن مار سیاه غالب تر می آمد، و مار سپید را بزیر اندر آورده بود و خواست (?) تا بکشد. ملک غلامی را بفرمود تا مار سیاه را از مار سفید جدا کرد، و سیاه را بکشت. و آن مارک سفید بیهوش بیفتاد. ملک بفرمود تا آن را بر بستر (?) نهادند و به کنار آبی آوردند و فرود درختی نهادند. چون خنکی آب و سایه درخت بدین مار رسید بر خویشتن .... و به هوش باز آمد و لختی از آن آب بخورد. پس رها کردند تا هر کجا خواست می رفت و آن ملک به خانه باز شد.

دیگر روز ... ملک به خلوت نشسته بود و هیچ کس سوی وی اندر نشده و پرده فروهشته بود و خفته، چون ملک بیدار شد و چشم باز کرد و بنگرید یکی جوانمرد را دید که هرگز روی وی ندیده بود و از او زیباتر نشنیده و لباسی پوشیده در خور وی. ملک پرسید که تو کیستی و به فرمان که اینجا آمده ای که بدین وقت کس را بر من راه نبود. جوانمرد گفت: ایها الملک! من آدمی نیستم، پری ام، و پسر مهتر پریانم، و من آن مار سپیدم که ملک دیروز مرا از آن مار سیاه برهانید، و آن غلام پدر من بود و از دیرگاه باز با من عداوت داشت، و دی مرا بدان بیابان اندر تنها یافته بود و خواست که مرا بکشد. چون تو مرا از دست وی برهانیدی و به کنار آب آوردی تا به هوش باز آمدم، اکنون می خواهم که مکافات تو باز کنم بدان نیکوی که تو با من کردی. اگر خواهی ترا راه راه نمونی کم به گنجها، تا هر چند که خواهی درم و دینار برداری.

ملک گفت: مرا به درم و دینار حاجت نیست که من خود از این بسیار دارم، دیگر چه داری؟ پری گفت: اگر خواهی علم طبت آموزم چنانکه به علم طب از تو داناتر نبود، و هر دردی که باشد تو معالجت کنی. گفت مرا طیبیان هستند که معالجت کنند. پری گفت اگر این دو چیز نخواهی مرا خواهری [است] که تو از او نیکوتر ندیده باشی، او را به زنی به تو دهم، و لکن مر او را یکی عیب است که او پری است و تو آدمی. اگر با خوی وی زندگانی بتوانی کردن و او را به باد ندهی نیکو بود.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۳۹

ملك گفت: خوی خواهرت چیست؟ پری گفت: هر چه وی کند به خانه تو نباید گفت که چرا همی کنی یا چرا کردی که وی خان و مان ترا بگذارد و برود و هرگز او را باز نبینی. ملك گفت: روا باشد.

جز آن نکنم که وی گوید و به مراد او زیم. پری ملك را گفت: خیز با من بیای. ملك برخاست و پری ملك را از سرا به در برد چنانکه هیچ کس آگاه نبود و از شهرش بیرون برد و به بیابان برد. پس به کوشکها و باغها اندر آوردش چنانکه آن ملك هرگز چنان جایی را ندیده بود، و آن دیوارها از زر و سیم و زمرد و مروارید، و در آن کوشکها بردها از در حجره‌ها در آویخته.

پس پریزاد ملك را بیاورد و بر تختی نشاند، و وصیفتان و غلامان صف زده بودند تا هنگامی که این خواهر وی بیامد. پس آن پریزاده خواهر را به زنی به ملك داد و با وی بر تخت بنشاند. پس طشت و آبدستان زرین آوردند و دست بشستند و هم آنجا طعام بخوردند و يك شبانروز همی بودند. پس پری ملك را با خواهر برگرفت و به جای وی که مملکت داشت باز برد، و این دو سوچ با خواهر آن مار سپید بنشست و همه زنان خود را از آزاد و بنده فراموش کرد. پس چون يك چندی برآمد، ملك را از آن پسری آمد چون دانه گهر چنانکه بدان صورت کسی ندیده بود، و ملك را بدان مژده دادند.

چون ملك پسر را بدید هزار بار از مادر نیکو [تر]، مهر به دلش اندر بیفزود. پس آتشی دید افروخته که از در خانه اندر آمد. آن زن پری کودک را به دستاری اندر نوردید و بدان آتش انداخت.

هم اندر زمان کودک ناپدید شد. پس ملك از غم آن کودک بسیار بگریست و بر سر و روی زد، و حیلتی ندانست، از آنکه عهد و میثاق بسته بود که هر چه وی کند نگوید چرا چنین کردی.

پس با خویشتن گفت من خود را از آن پسر دوستر دارم. شکیبایی کرد و هیچ نگفت، و دیگر باره به عیش کردن باز آمد. پس يك چندی نیز برآمد. زن پری دختری بزاد چون ماه و آفتاب چنانکه ملك از او خوبتر ندیده بود. بر او شیفته شد. باز سگی از در سرای درآمد. زن پری دختر را به دستاری اندر پیچید و پیش آن سگ انداخت سگ آن دختر را برگرفت و ببرد.

پس ملك ریش بکند و جامه بدرید و ندانست که چه کند، و بیم بود که از گریستن تباه شود، و نیارست زن را چیزی گفتن و يك چند اندوهگن بود و باز به قرار آمد، و هیچگونه از عشق پری آرام نیافت و با وی همی بود.

پس دشمنی پدید آمد در پادشاهی وی، و مر این ملك را حاجت آمد که بدان حرب شود. برفت و بسیاری زاد برداشت و این ملك را وزیری بود نام وی رام رامش، و بدان راه یکی بیابان بود هفت روزه راه. ملك پنج روزه زاد برداشته بود، و این

وزیرش نیز همچنان برداشته. پس روی به بیابان اندر نهادند و همی رفتند، و چون به میان بیابان رسیدند زادشان نماند. وزیر زاد خویش که برداشته بود از آن بیست و پنج خروار، ملک را هدیه فرستاد، و خواستند که آن شب بدان منزل فرود آیند و از آن طعام و شراب خورند.

پس این زن پری چون آن لشکر برفت، سبک کاردی برداشت جوالهای آرد و طعام با آن مشکهای آب همه بدرید [a] ۷۷] و به باد برداد و آنها بریخت. پس کسی پیش ملک شد و بگفت که زن آردها و طعامها به باد برداد و مشکهای آب بریخت. ملک از آن کار سخت تافته گشت و با خویشتن گفت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۰

اکنون از دوستی و شادی اندر گذشت، و این زن به جان ما اندر زنهار خورد. چاره‌ای نیست این را بر وی آشکارا باید کرد.

پس ملک زن را گفت: ای ملکه! مرا پسری آمد از آفتاب خوبتر، به آتش انداختی، ترا هیچ نگفتم.

دختری آمد از ماه زیباتر، به سگ انداختی، من خاموش بودم، و اکنون کار به جان آمد چرا باری آردها و طعامها بر باد دادی و آنجا ریختی و بر جان ما زنهار خوردی! زن گفت: ای مرد! اکنون که گفتی شنو. نخست این آرد و آب بدان ریختم که زهر در وی کرده بودند.

اگر تو ندانی من چه کنم، و اگر خواهی که ترا روشن (?) شود، وزیر را بخوان و آن باقی آرد و آب که مانده است بدو ده تا بخورد. چون بخورد بدانی که چرا ریختم، و بدانکه رام رامش وزیر تست صد هزار درم بستده است و زهر بدین طعامها در کرده تا ترا و سپاهت را بدان هلاک کند.

ملک بفرمود تا وزیر را بیاوردند و از آن طعام که مانده بود پیش وی نهادند و ملک شمشیر برکشید و وزیر را گفت بخور! وزیر بخورد و همان لحظه بمرد.

اما آن پسر تو که بیامد و به آتش دادم، آن آتش مهربانترین دایه بود، از آن من او را بدو دادم تا رنج او از من و از تو برخیزد. اکنون خدای تعالی پسر ترا بیش خواست ترا مزد دهد، و اما آن دختر تو که بدان سگ دادم، آن نیز دایه من بود و آن دایه او را نیکوتر داشت از همه کسی. اکنون آن دختر زنده است و همان دایه دارد، و پس آوازی بداد. دایه بیامد و دختر را بیاورد آراسته و پیراسته و به مقدار صد هزار دینار پیرایه بر وی کرده، از گوهرهای گوناگون، و هرگز این ملک دختری چنان ندیده بود به نیکوی. پس مادر دختر را بستد و به پدر سپرد و گفت: اینک دختر تو. پس این زن بفرمود تا

سپاه را برگرفتند و از آنجا مقدار يك فرسنگ زمین برانندند، و این زن مر ایشان را به جایی فرود آورد که همه سیراب شدند، و چندانی زاد برداشتند که اندازه آن پدید نبود، و این زن پری یاران خویش را بفرستاد تا پیش آن دشمنان شدند که به ولایت او اندر آمدند، و پیش ایشان بگرفتند و بزمان گمراه کردند و بیکبار مقهور شدند.

پس زن پری ملك را گفت اکنون پدید آمد که من آنچه کردم همه نیکوی تو خواستم، اکنون رو و هرگز دیگر مرا نبینی. دل از من بردار. هر چند ملك زاری کرد، زن پری گفت: هیچ سود ندارد این فراق است میان من و تو، و از پیش ملك ناپدید گشت.

پس ملك اندوه وی با بلقیس همی گزاردی و نام این دختر بلقیس بود و بزرگ شد و پدرش را مرگ آمد و مملکت خویش را بلقیس وصیت کرد و سپاه با وی سپرد و گفت این دختر خلیفه من است و مملکت و سپاه و همه فرمانبردار وی گشتند تا بدان جای رسید که هدهد. سلیمان با هدهد بلقیس سخن گفت، و این قصه پیش از این یاد کردم.

س ۱۵: فا، ص و صب: سلیمان را زنی بود جراده نام و سلیمان جز او را بر انگشتی استوار نداشتی و هر گاه که با زنان بخفتی یا به مستراح رفتی انگشتی بدان زن دادی. پس چون سلیمان برداختی انگشتی باز ستدی و باز به کرسی ملك شدی. پس انگشتی بدان زن دادی. پس چون سلیمان برداختی انگشتی باز ستدی و باز به کرسی ملك شدی. پس روزی از روزها سلیمان اندر مستراح

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۱

شد و انگشتی به جراده داد. یکی از مهتران دیوان بیامد به صورت سلیمان. جراده پنداشت که او سلیمان بود. انگشتی بدو داد، و آن دیو را صخر نام بود، آن انگشتی به انگشت اندر کرد- نکته شایان بررسی آن است که در اساس ما جراده را پسر سلیمان می‌داند، و درین نسخه‌ها همه جا جراده زن سلیمان است- ص ۴۲۸ عنوان: فا و ص و صب: در نسخه‌های ما «وفات سلیمان» پس از مباحث دیگر است که در نسخه‌ها آمده. ص و صب: حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام. در نسخه اساس نخست «خبر وفات سلیمان علیه السلام» آمده است.

س ۲: ص و صب: عمرش پنجاه و پنج سال بود و دیوان مسخر او بودند. سلیمان ایشان را فرمود تا بناها کردند و مسجدها و مسجد بیت المقدس تمام کردند. پس چون مرگش بیامد به بیت المقدس شد بدان مسجد و دو ماه آنجا بود و نان آنجا خوردی و اندر نماز ایستادی و به يك رکعت روزی و شبی به سر بردی و آن وقت که نماز کردی هیچ کس نزدیکش نیارستی رفتن. اگر دیو بدانجا شدی از آسمان آتش آمدی و دیو را بسوختی، و به محراب سلیمان اندر درختی

برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی، و سلیمان نماز می‌کردی و درخت با او به سخن آمدی. سلیمان او را گفتی ترا چه خوانند و چه کار را شایبی، درخت بگفتی. پس روزی سلیمان درختی دید نو رسته، پرسید که تو چه کار را شایبی؟ گفت من خرابی بیت المقدس را رستم، تو از من عصابی کن و بر او تکیه کن ... فا:

حدیث وفات سلیمان علیه السلام. پس سلیمان بعد از آنکه ملك با وی آمد بیست سال بزیست تا مدّت ملكش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه سال تمام گشت و پنج سال، و دیوان را مسخر کرد و فرموده بود که بناها کنید و مزکت بیت المقدس تمام کرد، و باخر عمرش بیشتر آن بودی که به مزکت بیت المقدس اندر شدی و يك ماه و دو ماه از آنجا بیرون نیامدی و معتكف شدی و نماز همی کردی و طعام هم به مزکت خوردی و گاه بودی که يك سال و دو سال اندر مزکت به سر بردی و يك روز به يك ركعت نماز استاده بودی، و هیچ خلق بر او نیارستی آمد نه از آدمی و نه از دیوان، و چون نماز کردی دیو نزدیک او نشدی و اگر شدی از آسمان آتش آمدی و آن دیو را بسوختی. و به محراب سلیمان اندر هر گاه يك درخت برستی که سلیمان آن ندیده بودی، او را پرسیدی که ترا چه خوانند و چه کار را شایبی، آن درخت با سلیمان به سخن آمدی و گفتی ... (ناخوانا) فلان کار را بشایم اگر میوه را بودی یا سایه یا اسپرغم را و سلیمان نفرمودی تا آن را برگرفتندی و به جای دیگر بکشتندی و لکن ... بودی مد بودی تا به کتب اندر بنوشتندی که این چه دارو است و چه درد را شاید.

پس يك روز سلیمان به محراب خویش اندر یکی درخت دید رسته. از او پرسید که ترا چه درخت خوانند. گفت چه کار را آمدی از زمین. گفت: خرابی این مزکت را. سلیمان گفت این مزکت را کس خراب نتواند کردن تا من زنده‌ام، و دانست که آن درخت او را آگاهی مرگ آورده است. پس سلیمان آن درخت را ببرید و او را یکی عصا کرد که چون به نماز بایستادی آن عصا را بر دست گرفتی و بر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۲

وی نیرو کردی تا بتوانستی بر پای ایستادی. و سلیمان گفت که مزکت بیت المقدس هنوز بسیار مانده است که آبادان (؟) اگر وی بمیرد. دست از آن آبادانی باز دارند. سلیمان گفت: یا رب! مرا از این دیوان و پریان پنهان کن تا این مزکت سپری کنند پس خدای تعالی دعای او اجابت کرد از بهر تمام کردن مزکت، و دیگر از بهر آنکه پریان را دروغزن کند. و چون سلیمان را عمر سپری شد اندر نماز استاده بود، و عصا به دو دست گرفته و بر وی تکیه کرده. خدای تعالی ملك الموت را بفرمود تا جان از سلیمان جدا کرد، و او را همچنان استاده بماند تا يك سال، و هر که بیامدی از دور او را به نماز استاده دیدندی و بر او فراز نیارستندی شدن، و دیوان روز و شب اندر مزکت کار همی کردند تا مزکت تمام شد، و



آنکه که جان از سلیمان جدا شدی خدای تعالی مر این مورچه را که سپید باشد و چوب را خورد همان روز فرمان داد تا از زمین برآمد، و آن عصا را همی خورد، و هر روز لختی بخوردی و آن عصا پهن بود، و بسی نتوانستی خوردن تا تمامی يك سال آن عصا خورده بود. چون سالی برآمد دیوان بنای مزکت تمام کرده بودند، و آن عصا بشکست و سلیمان بیفتاد، چنانکه خدای تعالی گفت: ما دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةَ الْأَرْضِ ... ۳۴: ۱۴ ص ۴۳۰ عنوان: ص و صب: عنوان «حدیث النمل» در نسخه‌های ما پیشتر آمده بوده با عنوان: «حدیث مورچه با سلیمان علیه السلام» و اما حدیث مورچه با سلیمان که خدای تبارک و تعالی گفت: وَ حُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ. ۲۷: ۱۷-۱۸ و قصه این آن بود که باد را صاحب خبر سلیمان کرد تا هر کجا بر ره يك ماهه را، و بیشتر کسی چیزی بگفتی او بشنیدی، و اگر ماهی به دریا اندر گشتی به گوش او برسانیدی. پس يك روز بران بساط خویش همی شد با مردم و دیو و پری و مرغ به وادیی رسید که مورچه خانه داشت و از خانه بیرون آمده بودند. قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ ۲۷: ۱۸. مورچه‌ای دیگران را گفت به خانه اندر شوید که سلیمان همی آید تا شما را به زیر پای نگیرد، و ایشان را کاستی نبود از آن و این ثنا بود که مورچه بر وی همی کرد. گفت هیچ خلقی را از او رنجی نیست اگر بداند که شما آنجا ایستاده‌اید از سوی دیگر بشود. فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِنْ قَوْلِهَا ۲۷: ۱۹. سلیمان بخندید از خرمی نعمتها که خدای او را داده بود. پس سلیمان علیه السلام باستاد و همه سپاه بیستادند و مورچه همه در خانه‌ها شدند. پس سلیمان گفت: رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ ۲۷: ۱۹. گفت: یا رب! مرا توفیق ده تا شکر این نعمت بکنم که مرا و پدرم را دادی، وَ أَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ ۲۷: ۱۹، و کار نیک کنم چنانکه تو پسندی ... فا: ذکر ما اغفل محمد بن جریر صاحب هذا الكتاب من اخبار سلیمان و حدیث النمل هر جا حدیثی نیکوتر چیزی لطیف‌تر و در وی حکمت بیشتر. خدای تعالی آن را اندر نبی یاد کرد الا اندر او فواید بسیار است. اما خبر النمل آن است که خدای تعالی گفت: وَ حُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ ۲۷: ۱۷-۱۸. و قصه این چنین بود که خدای تعالی مر سلیمان را تمامت ملك کرامت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۳

کرد و آن بود که باد را صاحب خبر او کرده بود و هر کجا اندر پادشاهی يك ماهه راه بیشتر یا کمتر کسی سخن گشتی از آدمیان و پریان و دیوان و مرغان اندر [هوا] یا ماهی در قعر دریا و همه خلق اگر نرم گفتندی و اگر درشت و بلند، باد آن سخن به گوش سلیمان آوردی. پس يك روز با همه سپاه بر نشسته بود از پریان و دیوان و مرغان، و به تفسیر اندر چنان است که آن روز بر اثر سپاه همی رفت، و گاه بر باد رفتی اندر هوا و گاه بر پشت ستوران بر زمین. پس به وادیی

برسید که مورچگان آنجا خانه داشتند، و بر روی زمین آمده بودند، قوله تعالی: **قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۚ ۲۷: ۱۸**. مورچه گفت: ای مورچگان به خانه اندر شوید تا سلیمان و سپاه او شما را بزیر پای نکوبند، و ایشان ندانند، و آن ثنایی بود که آن مور بر سلیمان کرد به عدل و کم رنجگی بر وی گویایی داد، که خلق از وی به رنج نیست، گفت: **وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۚ ۲۷: ۱۸**. یعنی اگر بدانندی شما را نکوبیدی ... **فَتَبَسَّ** ضاحکاً من قَوْلِهَا ۲۷: ۱۹. سلیمان بخندید از شادی نعمت خدای را که مر او را چنین ملک داد که سخن مور او را بشنوانید و بر روی زمین و بر هوا و اندر میان آب خلقی نیست ضعیف‌تر از مور. پس سلیمان عنان بکشید و همه سپاه بایستادند تا آن مورچگان همه اندر خانه شدند و چنین گفت: **رَبِّ أَوْزِعْنِي ... ۲۷: ۱۹** فا: پیش از حدیث وفات سلیمان در نسخه فا عنوانی آمده است: «حدیث القدر ما جرى بين سليمان وبين عنقا»، و چون این داستان در دیگر نسخه‌ها نیامده است می‌آورم:

نخست جبریل با میکایل مناظره کرده بود و از ایشان هیچ يك تقدیر خدای تعالی ندانستند. و گروهی گویند که نیکی از خدای است و بدی از خلق. پس جبریل و میکایل سوی اسرافیل رفتند و بگفتند. اسرافیل به لوح محفوظ اندر نگاه کرد و گفت: نیکی و بدی از خدای است عزّ و جلّ چنانکه گفت **قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ ۚ ۴: ۷۸**. پس سلیمان گفت: زنی را به مشرق پسری آمد، و زنی را به مغرب دختری. و خدای تعالی مر ایشان را با يك دیگر روزی کرده است و تقدیر ایشان چنین بود. سیمرغ گفت: من این تقدیر را خلاف کنم. پس سیمرغ برفت و به مغرب شد و آن دختر را بدزدید و بیاورد و با خویشان همی داشت و می‌خواست که قضای خدای تعالی بگرداند. پس چون این دختر بزرگ شد و آن پسر که به مشرق بود نیز بزرگ شد و به بازرگانی بیرون آمد. چون به دریا اندر نشست، کشتی غرق گشت، و این پسر بر تخته‌ای از آن کشتی بماند و همی رفت تا بدان جزیره رسید که سیمرغ دختر را بدانجا برده بود. پس چون پسر به کنار جزیره رسید، درختستانی دید و بر سر یکی درخت کنیزی دید چون صد هزار نگار، چنانکه صورتی بدان زیبایی ندیده بود. کنیزك از سر درخت بنگرید و پسری را دید خو بر وی. عاشق گشت و گفت تو کیستی که من اینجا آدمی ندیده‌ام. وی قصه خود باز گفت. دختر گفت من کنیزك سیمرغ‌ام، اکنون این سیمرغ بیاید و ترا بکشد. جوانمرد بنگرید پوستی دید بزرگ بر لب آن جزیره و گویند که آن پوست حزه (?) بود. چون وقت آمدن سیمرغ بود پسر بدان پوست ... (?) چون سیمرغ برفت، پسر بیرون آمد و به درخت بر شد و با دختر بیود تا ... دختر بار گرفت. پس دختر و پسر بزیر آن ... آمدندی و همی بودند. پس جبریل سلیمان را آگاه کرد که آن پسر با آن دختر گرد آمدند و دختر از وی بار گرفت. سلیمان سیمرغ را گفت قضا ...

شد. سیمرغ گفت: نشد که دختر را را من دارم. سلیمان گفت حاضر کن. سیمرغ بیامد و دختر را بدان پوست اندر نهاد و پیش سلیمان آورد. سلیمان مر دختر را گفت: بیرون آی! هر دو بیرون آمدند. پس سلیمان سیمرغ را گفت: ای قدری، مرغان ویرا همی گفتند: ای قدری و همی زدندش. پس سیمرغ از سلیمان تشویر خورد و خجل شد و از میان مرغان بیرون آمد و نفور گشت از خلائق و مرغان! ص ۴۳۲ عنوان: ص و صب: حدیث سلیمان علیه السلام اندر کار اسبان که بر او عرضه کردند. فا: خبر سلیمان مع الخیل. - چون عبارتهای دو نسخه ص و صب به نسخه اساس ما نزدیک است، روایت نسخه فا را که اندکی دیگرگون است می آورم: خبر الخیل آن است که خدای تعالی گفت اندر قصه سلیمان علیه السلام: إِذْ عَرَضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْجِيَادُ ۳۸: ۳۱. به تفسیر اندر چنین آمد که سلیمان را هزار اسب بود و این اسبان را بر وی عرضه همی کردند و پیغامبران دو چیز از این جهان دوست داشتندی:

یکی اسب و دیگر سلاح را که بر دشمنان خدای تعالی بدین دو چیز غلبه توانند کردن و به طبع ملکان اندر همین است که این دو چیز را دوست دارند بر دشمنان خویش چیره شوند. و در اخبار چنین است که اندر شریعت تورات و اندر شریعتهای پیغامبران پیشین، پیشین (؟) از این نمازها تا نماز دیگر فریضه نبود، و نماز دیگر را صلاة الوسطی خوانند. نماز بامدادین است تا نماز پیشین، و آخر روز نماز شام است و نماز خفتن، و نماز دیگر اندر این میان است، و از بهر آن خدای تعالی چنین گفت اندر قرآن حَافِظُوا عَلَي الصَّلَاةِ وَ الصَّلَاةِ الْوَسْطَى ۲: ۲۳۸، و مفسران چنین گفتند که صلاة الوسطی هی العصر. پس نماز دیگر فریضه بود بر سلیمان و امت او. سلیمان بنشست اول وقت نماز دیگر، و اسبان را عرضه همی کردند، و ایدون گویند که آن هزار اسب تازی آن بود که سلیمان از سبا آورده بود از آن ملوک یمن که با او حرب کرده بودند بسته بود، و گروهی گفتند که از اسبان داود بودند و به میراث مانده بود. و داود از جالوت و طالوت از ملوک عمالقه بسته بودند. که با ایشان حرب کرده بودند، و از پس آن اسبان بر او عرضه کردند. چون نهصد عرضه کردند، سلیمان به آفتاب نگریست، آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت گذشته. سلیمان تافته شد سخت، و خویشتن را ملامت کرد و گفت: إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ ۳۸: ۳۲ یعنی المال كقوله إِنَّ تَرَكَ خَيْراً ۲: ۱۸۰ یعنی مالا عَنْ دِكْرِ رَبِّي ۳۸: ۳۲ یعنی صلاة رَبِّي كقوله لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةً وَ لَا بَيْعٌ عَنْ دِكْرِ اللَّهِ ۲۴: ۳۷ یعنی عن الصلاة حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ ۳۸: ۳۲ یعنی غابت الشمس. سلیمان با خویشتن عتاب کرد و گفت دوستی این جهان اندر دل من آمد تا از نماز خدای مشغول شدم و آفتاب فرو شد و نماز از وقت گذشت: رُدُّوْهَا عَلَيَّ ۳۸: ۳۳. گفت: این اسبان را همه بازگردانید بر من. فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَ الْأَعْنَاقِ ۳۸: ۳۳. گفت: این همه اسبان را گردنهای و پایها بزیند و ببرید. اکنون این چنین معنی اندر کتب همه مفسران و علما است، اندر تفسیر ابن عباس و قتاده و مقاتل و بیشتر کتب تفسیر، و لکن حکما و مفسران و متکلمان این تفسیر را نپسندیدند اندر این آیت از ایرا که اگر پیغامبری را سهو آمد تا نماز از وقت

باشد، این اسبان را چه گناه بود که ایشان را بایست کشتن، و بر ایشان کشتن از کجا واجب آمد، و این چنین تأویل نه صواب است بر چهار پای ستم

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۵

کردن یا باری بر نهند که او بر نتابد ... باید که ادب کند، و از پیغمبر علیه السّلم خبرها آمده است به نیکو داشت، ایشان بخاصّه از میان ستوران. گفت: لا تتخذوا دوابکم کراسی. گفت از ستوران کرسی مسازید، یعنی کچون بر اسب نشینید و برانید، چون جایی خواهید ستادن، فرود آید و او را کرسی مسازید تا وی نیز بیاساید که مانده گشته باشد. و به خبری دیگر چنان است که: لا تقصوا اعرافها فانّها اذیالها گفت بشت اسب را مجنّبانید که او را گرهها اندر بشت بود. چون اسب را بشت بجنّانی برهنه شود و سرما سخت باشد. و لا تخرموا اذناها فانّها مذاهاها. و دمش میرید که دمها مگس ران او است و چون دمش ببری او را مگس رنجه دارد و ترا بزه بود. پس اگر دم بریدن و بشت برهنه کردن نهی بود، دست و پای بریدن بیشتر نهی بود، و این به فعل پیغامبران مانند که بی گناه اسب را دست و پای و گردن بزنند، و لکن این سوی اهل حکمت و آن کسانی که معانی قرآن دانند آن است که محمد بن حنفیه روایت کرده است از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام. - ص ۴۳۳ چاپی -.

ص ۴۳۴ عنوان: ص و صب: اخبار ملوک عجم اندر عهد سلیمان علیه السّلام. فا: اخبار ملوک العجم فی ایام سلیمان بن داود علیهما السّلام.

س ۱: ص و صب: اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان بگویم، پس باز حدیث رحیم بن سلیمان شویم. فا: گفت ملک عجم بدان وقت کیقباد بود، و حدیث او گذشت پیش از سلیمان، و پس از کیقباد پسرش بود نام او کیکاوس و ملک عجم همه او داشت و تا حدّ مشرق و ترکستان هم او داشت، و ملک ترک هم او بود، و سلیمان هر چه فرود از شام بود و ناحیت حجاز و سبا و حدّ مغرب داشت و سوی مشرق هیچ آهنگ نکرد، و کیکاوس سوی سلیمان کس فرستاد و از وی حاجت خواست که دیوان را فرمانبردار او کند تا شهرها را بنا کنند. و سلیمان فرمود تا دیوان فرمانبردار او شدند، و کیکاوس مهتران همه شهرها را بکشت و دشمنان را قهر کرد و رعیت را نگاه می‌داشت و هیچ دشمن از ملوک بر وی چیره نشد، و مسکن خویش به بلخ کرد، و رود جیحون میان ملک او و آن ترک حدّ بود. و این کیکاوس را سپهسالاری بود نام او رستم بن دستان، و این رستم مردی بود که اندر جهان از او مردانه‌تر نبود و مهتر سیستان بود و آن نواحی را بدو داده بود و این کیکاوس را پسری بود نام او سیاوش، و مردی بود که اندر جهان بدان زمان از او نیکوتر نبود، و کیکاوس آن پسر را به رستم داد تا به زمین سیستان برد و ببرد، و رستم او را برد و همی پرورد تا بزرگ شد. پس ادیب

را بنشانند [فا ۸۱b] تا او را ادب آموزد، و بزرگ شد و سواری و رسوم لشکرکشی و سلاح بیاموختش، و چون همه آداب تمام کرد و بیست ساله شد، و ستم او را از سیستان برگرفت و پیش کیکاوس پدرش برد. چون کیکاوس او را بدید با همه خصلتها شادی کرد و اندر آن روزگار کیکاوس دختر افراسیاب را به زنی خواسته بود، و افراسیاب شرط کرده بود که دختر بدو دهد با خواسته بسیار. و افراسیاب

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۶

دختر فرستاده بود، و مالی زمان خواسته تا خواسته نیز بفرستد. و سالی برگذشت و هیچ نفرستاد.

چون سیاوش سوی پدر باز آمد. این زن پدرش، دختر افراسیاب، او را بدید و بر وی عاشق شد و او را به خویشتن خواند. سیاوش فرمان نکرد و گفت: من با پدر خویش بی‌وفایی نکنم. آن زن پدرش را با وی بد کرد و تا به حدی تباه کرد که خواست تا او را بکشد. و کیکاوس لشکری بیرون کرده بود سوی افراسیاب، ملک ترک، که این خواسته که پذیرفته‌ای بفرست و آلا با تو حرب کنیم. سیاوش چون دید که پدرش با او بد شد، و ترسید که او را بکشد، و مر رستم را گفت که از پدرم حاجت خواه تا مرا بر این سپاه که سوی افراسیاب می‌فرستد سپهسالار کند، تا من این حرب بکنم. رستم این حاجت از کیکاوس بخواست. او را اجابت کرد و سیاوش را سپهسالار گردانید و به حرب افراسیاب فرستاد و او را چنین گفت که اگر وفا کند و این خواسته که پذیرفته است بفرستد، و اگر نه با وی حرب کن. سیاوش لشکر بکشید و برفت. چون نزدیک افراسیاب رسید افراسیاب سرهنگی را بیرون کرد از سرهنگان ترک نام او فیروزان بن وسقان (پیران ویسه؟! ) تا با سیاوش صلح کرد، و سیاوش سوی پدر نامه کرد و گفت من با افراسیاب صلح کردم.

کیکاوس آن صلح نپسندید و گفت این صلح و عهد بشکن و با او حرب کن. سیاوش گفت: من بی‌وفایی نکنم و عهد نشکنم، و سوی پدر نیارست شدن، و هم آن فیروزان را اندر میان کرد و از افراسیاب زینهار خواست بدان سوی او شود. افراسیاب او را اجابت کرد، و سیاوش با خاصگیان خویش بسوی افراسیاب شد و سپاه پدر را دست بازداشت، و آن سپاه بسوی کیکاوس بازگشت.

و افراسیاب سیاوش را پذیرفت و دختر خویش را به زنی بدو داد نام آن دختر گیفسری (گیس فری؟! )، و بدین چند سال برآمد. افراسیاب آن ادبهای سیاوش و سواریهای وی بدید و ملک خویش از او بترسید. و افراسیاب را دو پسر بود یکی را نام سهره (سرخه) و دیگر را نام شیده، و برادری داشت نام وی کندر. این پسران و این برادر افراسیاب را بر سیاوش تباه کردند و او را از وی بترسانیدند تا افراسیاب ایشان را بفرمود که سیاوش را بکشید. و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش

بود، بار داشت. پس ایشان سیاوش را بکشتند، و آن دختر را که از سیاوش بار داشت داروها دادند و حیلتها کردند تا بچه از وی بیوفند، و نیوفتاد. پس افراسیاب دختر را به دست فیران (کذا پیران؟) اندر نهاد و گفت این را به خانه بر تا بار بنهد. اگر پسر آمد بکش.

فیران (پیران؟) دختر را به خانه برد. چون بار بنهاد پسر آمد. فیران را دل نداد که آن کودک را بکشد. از افراسیاب پنهان کرد و او را کیخسرو نام نهاد، و آن پسر را همی داشت تا بجای مردان رسید. کیکاوس این خبر بشنید. مردی را از سرهنگان خویش بفرستاد نام او گیو بن گودرز، تا به شهر افراسیاب شد به زمین ترکستان، چنانکه کس او را شناخت، و آن پسر سیاوش را طلب کرد که تا با مادر به حیلت بگیرد و بیارد.

و آن گیو يك سال بر در ترکستان بنشست و حيله کرد تا کیخسرو پسر سیاوش را بدید و مر او را گفت ترا بنزد کیکاوس برم پدر پدر تو، ملك وی بیش از ملك ترکستان است. پس کیخسرو را با مادر برداشت و سوی کیکاوس آورد. کیکاوس چون او را بدید شاد شد، و رستم را بیرون کرد با

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۷

سرهنگی دیگر نام او طوس و ایشان را سپاهی داد بسیار، و بفرمود که نزد افراسیاب روید و با او حرب کنید و ترکستان را ویران کنید و کین سیاوش باز خواهید، و خون او بجوید.

ایشان برفتند، و افراسیاب به روی ایشان بیرون آمد با سپاهی بسیار، و حرب کردند و افراسیاب به هزیمت شد، و از سپاه او خلقی بسیار کشته آمد و خلقی را اسیر کردند، و هر دو برادر افراسیاب را رستم به دست خویش بکشت و طوس پسران افراسیاب را به دست خویش بکشت، و سپاه بر کیکاوس گرد آمد. پس کیکاوس سپاه بکشید و آهنگ یمن کرد، و ملك یمن آن روز ذو الادعار بن ابرهه را بود و فالج زده بود [فا ۸۲a] و به حرب کسی نتوانستی رفت. چون دشمنی پیدا شدی، سپاه بفرستادی.

چون کیکاوس بیامد، آن ملك به تن خویش برنشست و با سپاه یمن آمد از حمیر و قحطان، و از همه عرب، و با کیکاوس حرب کرد و کیکاوس را بشکست و او را اسیر کرد و به چاهی فرود افگند، و رستم سپهد چون حال کیکاوس بشنید باز سپاهی بسیار از سیستان بیرون آورد که با ملك یمن حرب کند، و کیکاوس را از وی بستاند. ملك یمن با سپاه پیش او باز آمد، و هر دو لشکر برابر شدند و کندهای کردند هر دو، و يك سال اندرین کار شد. پس ملك یمن با رستم صلح کرد بر آنکه کیکاوس را باز دهد و رستم باز گردد. رستم کیکاوس را بستند و آن صلحنامه بنشستند و باز گشت و

کیکاوس را به ملك بنشانند، و کیکاوس رستم را آزاد نامه‌ای نبشت و از بندگی آزاد کرد، و ملك سیستان و زابل بدو داد، و تاج زرین دادش و تخت سیمین و پایه‌هایی از زر، و بفرمود که به سیستان رو و بر تخت بنشین، و تاج بر سر نه.

و رستم به ملکت خویش بنشست و تا بزیست آن پادشاهی به دست او بود، و کیکاوس تمامی صد و پنجاه سال بزیست و بمرد. و کیخسرو بن سیاوش بن کیکاوس به ملك بنشست و تاج بر سر نهاد.

س ۵: ص: و نشستگاه خویش و دار الملك به بلخ داشت. صب: نشست به بلخ داشتی.

س ۱۵: اساس و ص و صب: سخن از این است که کیکاوس دختری «از آن ملك ترك به زنی داشت، دختر افراسیاب».

ص ۴۳۵ س ۴: ص: دختر افراسیاب بر سیاوش عاشق شد. صب: دختر افراسیاب او را [سیاوش] بدید عاشق شد. فا: این زن پدرش، دختر افراسیاب، او را بدید و بر وی عاشق شد و او را به خویشتن خواند.

س ۲۰-۲۱: صب: عبارت افزوده را از نسخه صب و ص گرفتم.

س ۲۴: نام سرهنگ افراسیاب که دختر خود بدو سپرد در دو نسخه ص و صب «پیران» است، در نسخه فا: جایی نام این سرهنگ «فیروزان بن وسقان» [پیران ویسه؟!]. و در جایی پایین‌تر «فیران» است. گفتنی است نسخه ص و صب: در چند سطر بعد نام سرهنگ افراسیاب «پیران» را «فیروز» می‌آورد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۸

ص ۴۳۶ س ۱۰: صب: نام سپهسالاری که کیکاوس به یافتن خسرو به توران می‌فرستد در اساس و نسخه ص، گویو پسر گودرز است ولی در این نسخه صب: «سپاه سالاری بود بزرگ نامش گودرز، و او به شهر افراسیاب شد.» ص ۴۳۷ س ۱۴ تا ۱۷: صب و ص: کیکاوس پنجاه سال بزیست پس بمرد، و هرگز ندانستند که مردم را مصیبت چون بود جامه سیاه باید کردن یا کبود، تا آن وقت که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت. پس مصیبت گرفتند و جامه‌ها سیاه کردند و خروش و زاری کردند و رسم مصیبت از آنکه باز ماند.

ص ۴۳۸ عنوان: فا: حدیث کیخسرو بن سیاوش الملك، ص و صب: خبر کیخسرو بن سیاوش الملك س ۱: ص و صب: این دو نسخه به محتوا همانند و به انشا ناهمسان است اندکی، فا: تحریر دیگری است از داستان کیخسرو اما به مضمون یکی است.

س ۱۲: فا: و سیاوش آنگاه که به زینهار افراسیاب می‌شد دختر مهتری از مهتران ترك به زنی کرده بود، و او را از آن زن پسری آمده نام او افروود. پس چون دختر افراسیاب را به زنی کرد آن زن را با آن پسر بدان شهر دست باز داشت، و این افروود پسر سیاوش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو همی دانست که افروود برادر او است. پس چون کیخسرو طوس را سپهسالاری داد و از بهر برادر با وی وصیت کرد و گفت چون به شهر او رسی او را میازار و از او بگذر و به حرب افراسیاب شو.

پس طوس سپاه بکشید و چون به شهر افروود رسید، برادر کیخسرو، افروود سپاه پیش او فرستاد و خود به حرب طوس بیرون آمد. طوس او را گفت تو برادر ملکی و او مرا فرمودست که به جای تو نیکوی کنم و حرب نسازم. باز گرد و پادشاهی ترا باد، و من بگذرم و سوی افراسیاب شوم. افروود فرمان نکرد و حرب ساخت و کشته شد و خبر به کیخسرو آوردند که طوس با برادرت حرب کرد و او را بکشت.

کیخسرو بر طوس خشم گرفت و نامه کرد به برزفره عمّ خویش که اندر آن سپاه بود و سپهسالاری به وی داد و بفرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست ... برزفره طوس را بند کرد و به در کیخسرو فرستاد ...

س ۱۵: صب: چون طوس را سپاهسالار کرد او را به برادر وصیت کرد گفت چون به شهر وی بگذری او را میازار و بگذر و زافره را هم چنین وصیت کرد- چند سطر پیشتر هم آمده: کیکاوس را پسری بود نام او زافره عمّ کیخسرو.

س ۱۵: ص: سیاوش آنگاه که به زینهار شد، زنی به زنی کرده بود به شهری از شهرهای ترکان، و وی را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۴۹

پسری آمد نام او افروود، چون دختر افراسیاب را به زنی کرد، مادر کیخسرو، آن زن را با پسر بنزدیک پدرش باز فرستاد و این افروود پسر سیاوش بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت.

کیخسرو همی دانست که این برادر او است چون طوس را سپاه سالار کرد او را به برادر خویش وصیت کرد .. و این زافره- برادر سیاوش، عمّ کیخسرو- را هم چنان وصیت کرد .. این افروود با طوس حرب کرد و فرود کشته شد، دختر آمد سوی کیخسرو که طوس با برادرت حرب کرد و او را بکشت. کیخسرو را خشم آمد. نامه کرد سوی زافره عمّ خویش و سپاه سالاری به وی داد و بفرمودش که طوس را بند کن و سوی من فرست ... زافره طوس را بند کرد و بفرستاد ...- در نسخه اساس ما همه جا «فریزر» عمّ کیخسرو آمده است.



ص ۴۳۹ س ۱۰: ص: زافره طوس را بند کرد و بفرستاد و سپاه بکشید سوی افراسیاب. چون خیر به افراسیاب آمد سپاه بیرون آورد و آن فیروزه [ظ: فیران پیران] را، آن سرهنگ که کیخسرو را او پرورده بود ... صب: ... زافره عم خویش و سپاه سالاری به وی داد. و بفرمودش که طوس را بند کن و سوی من فرست ... و آن فیروز [ظ: فیران پیران] را که کیخسرو او پرورده بود سپاه سالار کرد ... فا:

کیکاوس را پسری نام او برزفره، و عم کیخسرو بود ... کیخسرو بر طوس خشم گرفت و نامه کرد به برزفره عم خویش که اندر آن سپاه بود و سپهسالاری به وی داد و بفرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو سوی افراسیاب شود ...

افراسیاب سپاهی بسیار از ترکان بیرون کرد با سران ویسگان (پیران ویسه) که کیخسرو را پرورده بود که به تازی او را فیروز وسقان خوانند، - در نسخه اساس ما در سطر ۱۰ متن چایی:

زواره تصحیفی از: زافره، برزفره فریز، است. - ص ۴۴۰ س ۶: صب و ص: کیخسرو سپاه گرد کرد و گفتا چاره نیست تا کینه از افراسیاب نکشم. تا همه به در وی گرد آمدند به بلخ، آنجا دشتی هست فراخ و شاه سبر خوانند. فا: کیخسرو سپاه گرد کرد و مهتران و رعیت را بخواند و ایشان را آگاه کرد و گفت مرا چاره نیست تا کین پدر از ترکان باز نخواهم. و به هر جای نامه کرد و سپاهها همه باز خواند تا همه بر وی گرد آمدند به بلخ و آنجا دشتی بود فراخ و بزرگ و آن را شاه ستون (شاید: ستور) خواندندی ...

س ۱۸: ص و صب: و سرهنگی دیگر با سپاهی نام او میلاد بفرستاد از سوی دیگر گفت به ترکستان اندر شو از راه چین و سرهنگی دیگر بخواند نام اعص بن نهروان (ص: اعصن بن نهروان) - در نسخه فا از این سرهنگ نام نمی برد.

س ۷: ص و صب: چهار برادر را با او بفرستاد و همه را زیر دست او کرد، افراسیاب را برادری بود نام او برسخان و او را گرامی تر داشتی از همه برادران و سیاوش را او کشته بود و گوش و بینش او بریده و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۰

کیخسرو از همه عالم او را طلب همی کرد. فا: و نیز [افراسیاب] سپاهها از ترکستان جمع آورد و پیران ویسه را سپهسالار گردانید و چهار برادر خویش با وی بفرستاد و زیر دست او کرد، و افراسیاب را برادری بود، گرسیوز نام و او را از همه برادران گرامی تر داشتی و این گرسیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو همه جهان او را می طلبید از برای خون سیاوش ...

ص ۴۴۲ س ۸: ص و صب: چون [کیخسرو] به علم گودرز برسید فیروز [پیران] را دید که پروردگار او بود، او را دید کشته افتاده. کیخسرو را دل بسوخت و یاد آوردش آن پروردن او مر او را و نیکوییها بجایش کرده بود، عنان باز کشید و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرو گذاشت و گفت: ای بزرگوار مرد نگفتم ترا که از پیش من زاستر شو و با سپاه من حرب کن و خویشتن پیش افراسیاب سپر مکن.

ای راست به زبان و وفا کن به اندام! فریفته شدی بر کید افراسیاب و بر زبان او. پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی. در دنیا دل راست تو، و نوحه همی کرد و همی گریست ...

ص ۴۴۳ س ۳: فا: [کیخسرو] پس بفرمود تا گرسیوز را بیاوردند و بند از پای جدا کردند و هنوز زنده بود، و گوش و بینیش بریدند و هر چه او را با سیاوش کرده بود با او بکردند. پس گلوی بریدند و کشتند ... - نسخه‌های ص و صب از برادر افراسیاب به «برسخان» یاد می‌کند.

ص ۴۴۴ عنوان: ص و فا: در این دو نسخه عنوانی نیامده، عنوان «خبر کشتن افراسیاب بر دست کیخسرو» از نسخه صب گرفته شد. روایت این نسخه صب با دیگر نسخه‌های ما و حتی اساس دیگرگون است و من متن آن را می‌آورم:

پس کیخسرو گفت نخستین کاری که ما را ببايد کردن آن است که کین پدرم، سیاوش، زود باز آید. پس گودرز را گاه کرد از تدبیر حرب، و این گودرز را هشتاد و دو پسر بود، همه مردان مرد، پس او را بفرمود که سی هزار مرد بگزین و ایشان را به طوس نودزان سپار، و به حرب افراسیاب فرست. پس گودرز هشتاد پسر از آن خویش بفرستاد با آن سپاه. پس طوس سپاه بکشید و برفت و کیخسرو طوس را گفت نگر تا فلان جای نگذری که جای برادر منست، فرود سیاوش. و او را زنی بود از ترکستان که چون سیاوش از جیحون گذشته بود او را به زنی کرده بود. چون از آنجا برفت او آبستن بود. پس پسری بیامد و فرود نام کرد و بزرگ شد و مردی مردانه بود. پس طوس بران راه برفت که کیخسرو گفته بود که مرو. و میان فرود و طوس حرب افتاد و فرود کشته شد، و خبر مرگ وی به کیخسرو رسید. کیخسرو را سخت آمد و از جای نشست در حرکت آمد و نامه کرد به عم خویش که از طوس چون این کار آمد، او را بند کن و سوی من فرست. چون نامه بیامد، بزودی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۱

طوس را بند کرد و باز فرستاد بنزدیک کیخسرو، و خود با سپاه برفت تا به کاسه رود رسید و خبر به افراسیاب رسید که سپاهی بزرگ بیرون کرد. افراسیاب برادران را بفرستاد با لشکر بسیار و حربی کردند سخت بنیرو و هفتاد و دو پسر گودرز

کشته شد، و سپاه به هزیمت شد، و کیخسرو گفت: این به شما از آن رسید که فرمان من دست باز داشتید. پس چون يك چند گاه بر آمد، کیخسرو کس فرستاد به گودرز به اصفهان، و او را بخواند، و سپاه گرد کرد. گودرز را اسفهدار کرد و به حرب افراسیاب فرستاد، و گودرز برفت و حرب کرد و افراسیاب را هزیمت. و افراسیاب بگریخت و گودرز از پس او همی شد تا بگرفتش و بیاوردش پیش کیخسرو و کیخسرو بفرمود تا بکشندش. چون کیخسرو (چون کیخسرو- نسخه مکرر آورده) به مراد خود برسد و کشته پدر را باز کشت و سینه خود از کینه کشیدن پدر شاد کرد، روی از این جهان فانی بگردانید و بر درگاه ایزد جلّ و علا قرار کرد و به پرستش خدای مشغول شد و روی از پادشاهی بگردانید، و هر چند زاری کردند که به پادشاهی باز ای، فرمان کس نکرد. چون مردمان نومید شدند، بیکبارگی گفتند که چون تو پرستش ایزد بگرفتی، ما را پادشاهی پدید کن. و بدان وقت مردی بود از اهل بیت ملك کیخسرو. سر سوی او کرد و خاموش بود. خلق پیراگندند و لهراسب را پادشاه کرد، و آن شب کیخسرو ناپدید شد و جایگاهی به عبادت کردن مشغول شد و هم آنجا بمرد، و از پس آنکه رفته بود، کس او را ندید و کس نداند که کجا مرد. و خبر لهراسب بیاید اندر این کتاب، و ما اکنون به حدیث ملکان بنی اسرائیل باز گردیم در پس سلیمان بن داود علیه السلام.

ص ۴۴۷ عنوان: صب: خبر رجعی بن سلیمان علیه السلام. فا: خبر رجعی بن سلیمان و ملکه و ملك ولده. ص:

خبر رجعی بن سلیمان بن داود علیهما السلام.

س ۹: ص: نام این ملك زرج بود. فا: ملك هندوستان نام او زرج. ص: بر زرج ملك هندوستان.

ص ۴۴۸ عنوان: صب و ص: خبر آسا بن ایبا و زرج ملك الهند. فا: خبر اسا و ایشا و زرج ملك الهند.

ص ۴۴۹ س ۱ تا ۱۰: فا: مادرش گفت چنین شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی همی باز داری و دین پدر را مخالف شدی، و مردم با تو حرب کنند، و این نه خوب بود که تو همی خلق را مخالف شوی، و اگر چنین کنی تو نه از پدر خویشی و ملك را سزا نیستی، و اینکه من همی گویم از بهر تست و از بهر خود نیز که هر ننگ و بدی که ترا بود مرا بود. پس ملك گفت: ای مادر ترا فرمان من باید بردن و خدای تعالی را باید پرستیدن بتان کافری بود. مادرش گفت: من دین پدران و دین قوم را دست باز ندارم.

ملك گفت: پس ای مادر! میان من و تو رحم برید و ترا بر من هیچ حقی نماند. و خلیفه ای را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۲

بفرمود تا مادرش را بیرون برد ... چون مردمان آن بدیدند همه از ملک بترسیدند و گفتند که او مادر را محابا نکرد دیگر کس را کی کند ...

ص ۴۵۴ س ۷: ص و صب: یا ارحم الراحمین. گفت و همه مؤمنان به مسجد اندر ایستاده بودند و از پس او دعا همی کردند و همی گفتند: یا رب! این بنده تو ضعیف است و تو همی دانی و همه بینی که او طمع از همه خلق ببرید و ترا همی خواند او را به دست دشمنان مسپار. خدای عزّ و جلّ خواب بر اسا افگند ...

ص ۴۵۵ س ۱۰: ص و صب: اسا زی او کس فرستاد و گفت ای بنده ضعیف و بدبخت! ترا با خدای عزّ و جلّ قوت نیست و او را غلبه نتوانی کردن و ندانی که چه همی گویی. زرخ گفت: هر که تیر اندازید پیش آید. تیراندازان لشکر پیش آمدند. ایشان را گفت: هر مردی یکی تیر بیندازید که ایشان خود کمتر از عدد شما اند و به هر تیری يك تن بکشید خود کس نماند. خدای عزّ و جلّ فریشتگان را بفرستاد.

چون آن تیرها از کمانها یله کردند هر تیری بگرفتند و باز آن کس را بزدند که انداخته بود و او را بکشت ...

ص ۴۵۶ س ۴: ص و صب: خدای عزّ و جل او را آگاه کرد و گفت قومت را بفرمای تا بروید و آن خواسته ایشان از زر و سیم از لب دریا باز شهر برند. اسا به شهر اندر منادی کرد. پس خلق بیرون آمدند و خواسته همی کشیدند و اسا به ملک اندر بنشست بیست سال، و از پس او پسرش به ملک بنشست و عدل و داد کرد و از پس او زنی به ملک بنشست و این همه بگویم ان شاء الله.

ص ۴۵۷ عنوان: ص: اخبار آن ملکان که از پس اسا به بنی اسرائیل اندر پادشاهی کردند. صب: اخبار آن ملکان که از پس اسا به بنی اسرائیل بودند. فا: خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشا. - در این نسخه خبر به گونه‌ای دیگر آمده است که می‌آوردم:

و از پس ایشان بشر بنشست نام او بحر ماقط بن ایشا بود و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد، و پس از او زنی به ملک بنشست نام او علقیا، و هر چه اندر بنی اسرائیل ملک‌زادگان بودند همه را بکشت و ملک بر او بماند مدّت هفت سال، و ملک‌زاده‌ای بود نام نواس پسر حراممک (؟) و آن زن او را طلب کرد که بکشد. این نواس از او پنهان شد و خلق را به خویش همی خواند. چون هفت سال تمام شد، خلقی بسیار با او بیعت کردند و خروج کرد و این زن را بگرفت و بکشت و ملک بگرفت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۳

مدّت چهل سال و او را جدّه‌ای بود و آن جدّه خواستی که برادر او را به ملك بنشانندی، و بس حیلتها همی کرد که مگر او را هلاک کند، ملك آگاه شد، و آن جدّه‌ی خود را بکشت و برادرش را بکشت و چهل سال به ملك بنشست و پس بمرد، و بعد از او پسرش بنشست نام نواسا (؟) و بیست و نه سال پادشاهی کرد و بمرد. - پس از این مبحث عنوانی آمده است و دنباله مبحث اساس ما را ندارد- عنوان: فا: حدیث حزقیا الملك و شعیا التّبی مع سنخاریب- پس از چهار سطر از این عنوان ظاهرا برگی از نسخه «فا» افتاده است، آنچه باز مانده برابر است با سطر ۴.

س ۴: فا: باز از پس او پسرش بنشست نام او هاقیم بن ناقیم و چون از ملك او سه سال بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند بسیار، و این شعیا پیغمبر ایشان را پند داد و آن ملك بنی اسرائیل دست به دست همی شد و بنی اسرائیل فساد همی کردند، و چون شعیا ایشان را به خدای تعالی همی خواند آهنگ آن کردند که او را بکشند و او از ایشان بگریخت و از شهر بیرون شد، و خدای تعالی درختی را بفرمود تا از هم باز شد و شعیا در میانه آن پنهان گشت. ابلیس بیامد و رداء شعیا اندر میان بگرفت تا ریشه رداش از بیرون بماند، و چون درخت فراهم شد بنی اسرائیل به طلب شعیا آمدند و بر پی او همی رفتند. چون نزدیک آن درخت رسیدند، ریشه رداى او را بدیدند بدانستند که شعیا به میان آن درخت اندر است. ازّه بیاوردند و آن درخت را با شعیا به دو نیم کردند. پس بخت نصر بعد از بسیار سال از زمین موصل باز آمد با سپاه بسیار و مروان ملك را که به بیت المقدّس بود اسیر کرد و بیت المقدّس بگرفت و آن ملك را چشمها کور کرد و فرزندان را پیش وی اندر بکشت و مزکت بیت المقدس و همه شهرها را ویران کرد و بنی اسرائیل را با این ملك و با پیغامبران برده کرد و همه را به زمین بابل برد پیش ملك عجم، و ملك عجم آن روز گشتاسپ بود و پسر لهراسب، و ملك شام و بیت المقدس همه گشتاسپ بخت نصر را داد و اکنون خیر لهراسب گویم و باز به خیر گشتاسپ شوم، و چون کیخسرو ابن سیاوش از افراسیاب بستد (کذا، شاید: کین) و او را بکشت و با ملك خود باز آمد و توبه کرد و خلق او را گفتند ما را ملکی نامزد کن و او به لهراسب اشارت کرد و کیخسرو ناپدید شد، آن شب و لهراسب به ملك عجم بنشست.

ص ۴۶۰ س ۲۱ تا س ۲۵: عنوان: [خیر لهراسب] و مطلب دنبال آن در نسخه‌های ما نیامده است نه در ص و نه در صب و نه در فا.

ص ۴۶۱ عنوان: فا: خیر لهراسب الملك و الايفاد بخت نصر الی العراق. ص: خیر لهراسب. صب: خیر لهراسب الملك- عبارتها در نسخه فا دیگرگون است نمونه وار می‌آورم:

س ۱: فا: پس کیخسرو از میان خلق بیرون [شد] و دست از ملك بداشت، و لهراسب به ملکت بنشست

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۴

و تاج بر سر نهاد و به تخت زرین بر نشست و مقام خود به شهر بلخ کرد و بلخ را الحسنی نام نهاد، و سپاه بگزید و هر کدام که از ایشان مردانه تر بود روزیهاشان بداد و بخت نصر را بسوی عراق فرستاد و گفت زمین شام و عراق و یمن و همه حد مغرب تا حد روم همه ترا و من خود به بلخ بنشینم و تا در ترك نگاه دارم. پس بخت نصر برفت با سپاه بسیار از بلخ و همی شد تا به عراق و لب دجله و از دجله بگذشت و سوی مغرب شد و به شام شد به شهر دمشق و با مردمان دمشق صلح کرد و شهر بگرفت و سرهنگی را با سپاه به بیت المقدس فرستاد، و ملکی بود به بیت المقدس از فرزندان داود پیغامبر علیه السلام، با سرهنگ بخت نصر صلح کرد و شهر بیت المقدس بگرفت و آن سرهنگ از او گروگانها بستند چون مهترزادگان بنی اسرائیل و بازگشت چون به شهر طبریه رسید ...

ص ۴۶۲ س ۲۰: فا: و بخت نصر بنشید و به ملک مصر نامه کرد که آن بندگان رهی مانند و از ما بگریخته اند و به زنهار تو آمده، ایشان را زی من فرست و اگر نه من با همه سپاه بنزدیک تو آیم و با تو حرب کنم و زمین مصر را خراب کنم، چنانکه به بیت المقدس و شام [کردم]. ملک مصر نامه کرد و گفت این جماعت رهی نیستند بلکه آزادانند و پیغامبرزادگان. من ایشان را بسوی تو نفرستم. بخت نصر با سپاه روی به مصر نهاد و چون به مصر رسید ملک مصر بیرون آمد و با او حرب کرد، و بخت نصر ملک مصر را بشکست و بکشت و همه مصر را غارت کرد و مردمان را بکشت و برده کرد.

ص ۴۶۳ س ۱: فا: و هر که را از بنی اسرائیل بیافت برده کرد و گروهی بگریختند و از زمین مصر و شام بیرون شدند و به حجاز رفتند و از آن سال باز جهودان به زمین یثرب مانده اند، آنجا که مدینه پیغمبر است علیه السلام، و آنجا بناها کردند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری، و آنجا همی بودند و هنوز مانده اند و بخت نصر از مصر برفت و تا مغرب شد، و به هر شهری که رسید آن را خراب کرد و ملک آن شهر را بکشت و مردم را اسیر کرد. پس از مغرب به عراق بازگشت و به لب دجله باز آمد با خلقی بسیار از اسیران و خواسته های فراوان، و از هر شهری امیران داشت و دانیال پیغامبر علیه السلام اندر میان اسیران بنی اسرائیل بود و بخت نصر همه شهرهای شام و بیت المقدس چنان خراب کرد که هیچ مردم آنجا نماند جز سباع، و ان ارمیا علیه السلام پیغامبر که بخت نصر او را از زندان بیرون کرده بود، خدای تعالی او را بفرمود که به بیت المقدس باز گرد که من آن شهر و آن مزکت را آبادان کنم. پس ارمیا با شهرهای شام رفت و به بیت المقدس شد و، خری داشت و بر آن خر نشسته بود و گروهی گفتند که آن ارمیا را نام عزیز بود ارمیا به تازی عزیز بود و به عبرانی انیا.

ص ۴۶۴ عنوان: فا: حدیث عزیر النبی علیه السلام. صب: خبر باز آمدن ارمیا علیه السلام به بیت المقدس. ص:

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۵

عنوانی ندارد.

س ۱: ص و صب: پس خدای عزّ و جلّ وحی فرستاد بسوی ارمیا که به بیت المقدس باز گرد و آن مسجد را آبادان کن. چون ارمیا علیه السلام به بیت المقدس شد خری داشت که بر نشستی و این ارمیا به عبرانی بود و نامش به تازی عزیر بود و این آنست که خدای عزّ و جلّ حدیث وی اندر قرآن یاد کرده است، گفت أُو كَالَّذِي ... ۲: ۲۵۹ س ۱: فا: و این آنست که خدای تعالی اندر نبی یاد کرد أُو كَالَّذِي مَرَّ عَلَيَّ ۲: ۲۵۹ ... عَلَيَّ عُرُوشِهَا ۲: ۲۵۹، پس ارمیا به بیت المقدس رسید و شهرها و دیهها را همه خراب و بیاب یافت و به دیهی اندر شد گرسنه. کسی را ندید و نان نیافت. لختی انگور و انجیر از درختان باز کرد و با خویشتن از دیه بیرون آورد و بر صحرا نشست و بخورد. پس تشنه شد و آب نبود، در آن حوالی از انگور لختی در کاسه فشرد و بیاشامید، و آن خر را به درختی بریست و به دیه اندر شد و به تعجب همی نگریست و گفت: اَنْتَ يُحْيِي هَذِهِ اللهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۲: ۲۵۹، گفت چگونه باشد که خدای تعالی این دیه‌های ویران را آبادان کند و این خلق را باز زنده کند نه چنانکه به شكّ بودی به بعثت روز رستخیز و نه از آتش عجب آمد، و لکن او را عجب از کار این جهان آمد که شهری چنان ویران شده، باز آبادان شود، مردم از کجا باز آیند. پس روز به وقت چاشت رسید و گرم شد به میان درختی در بنشست، و خر را به درختی باز بست و خود بخفت چون به خواب اندر شد، خدای تعالی جان از وی جدا کرد و تا صد سال مرده بماند، چنانکه خدای تعالی گفت فَأَمَاتَهُ اللهُ مِائَةَ عَامٍ ۲: ۲۵۹، تا بخت نصر به زمین بابل باز شد و ملک لهراسب که او را فرستاده بود بمرد و پسرش گشتاسب بنشست و بخت نصر را به در خواند و آن همه اسیران بنی اسرائیل را به بیت المقدس فرستاد، و دانیال پیغمبر را نیز باز فرستاد تا ایشان آن دیه‌ها و زمینهای بیت المقدس را آبادان کردند. آنگاه خدای تعالی عزیر را زنده کرد چنانکه گفت ثُمَّ بَعَثَهُ ۲: ۲۵۹، و بیت المقدس و شام و همه شهرها آبادان شده بود و خلق باز آمده و لهراسب مرده، پس از آنکه صد و سی سال به ملک اندر نشسته بود، پس از او گشتاسب ملک شد.

ص ۴۶۶.

عنوان: فا: خبر گشتاسب الملك. ص و صب: خبر گشتاسب بن لهراسب.

س ۱: ص و صب: چون گشتاسب به ملك بنشست به زمین بلخ، او را گفتند زمین شام بخت النصر ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت المقدس سیاع و وحوش اندران خانه‌ها کرده‌اند، و مردم بیکبار از آنجا شده است. او را از آن اندوه آمد ...

س ۱: فا: پس چون لهراسب به زمین بلخ اندر بمرد، گشتاسب به ملکت بنشست. او را گفتند که بخت نصر همه زمین شام و فلسطین و بیت المقدس ویران کرده است چنانکه خانه‌ای بر پای نیست در همه زمین عراق و بابل و زمین شام، و سیاع و وحوش اندر خانه‌های ویران جای گرفته‌اند، او را از آن سخت اندوه آمد که ملوک عجم ویرانی جهان بدیدندی ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۶

ص ۴۶۷ س ۱۷: فا: وَ انْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ ۲: ۲۵۹ و بنگر تا آن خر را چگونه زنده کنم وَ انْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ ... ۲: ۲۵۹ ص و صب: و بنگر این خرت را که چگونه زنده کنم وَ انْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ ... ۲: ۲۵۹ ص ۴۶۸ س ۲۱: ص و صب: گفت شما شنوده‌اید که بنی اسرائیل را یکی پیغمبری بود نام او شعیا تورات به خطی نیکو نوشت به وقت فتنه بنی اسرائیل و زیر یکی از این ستونهای مسجد نهاد. ایشان گفتند ما این خبر از پدران خویش شنیدیم، و لیکن ندانیم که کدام ستون است، و عزیر علیه السلام گفت من دانم ...

س ۲۰: فا: گفت مرا علامتی هست درست‌تر از این. گفتند چه چیز است؟ گفت شنیده بودی از شعیا که پیغامبر بود اندر بنی اسرائیل پس از سلیمان بن داود که نسخت تورات زیر ستونی اندر نهاده است از این ستونهای مزگت. گفتند ما این شنیدیم به اخبار از پدران، و لکن ندانیم که کدام ستون است. عزیر گفت من دانم که خدای تعالی مرا آگاه کرده است ...

ص ۴۶۹ س ۱۱: ص و صب: پس بخت النصر به بلخ آمد به درگاه گشتاسب و از پس او بهمن پسر گشتاسب خشنود کرد و باز به در بیت المقدس آمد و خدای عزّ و جلّ بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او بیامد و ایشان را بکشت و برده کرد و شهر و مسجد خراب کرد یکبار دیگر ...

ص ۴۷۰ س ۳: ص و صب: پس گشتاسب اندر مملکت بنشست و داد کرد و جهان از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش‌پرستی هیچ کس را چنان نصرت نکرده بود که او کرد، مر مغان را پیغامبری است که او را زردشت گویند، و این دین مغی وی نهاد، و ایشان را دعوت کرد که من پیغامبرم، و آتش‌پرستی صواب نمود، و این شریعت مغی که مادر و دختر و خواهر به زنی کردند و می‌خوردندی و ختنه ناکردن و جهان آبادان کردن و مر خویشان بزرگ داشتن و این



شریعتها که اندر دین مغان است همه زردشت نهاده است که دعوی پیغامبری کرد، و الله اعلم. ص و صب: پس از پایان بردن مبحث بالا، دو نسخه «ص و صب» دارای عنوانی است که در صفحه ۴۸۰ چایی ما آمده است و عنوانش چنین است «خبر ملوک یمن از پس سلیمان بن داود علیه السلام» و ما به جای خود آن را بررسی می‌کنیم.

ص ۴۷۱ عنوان ۱: فا: خبر بهمن بن اسفندیار. ص: خبر بهمن و فرزندان او داراء بن بهمن، صب: خبر بهمن و فرزند او داراء بن بهمن.

### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۷

س ۱: فا: پس چون گشتاسپ از این عالم برفت بهمن به ملک بنشست در بلخ و به هر ملکی رسولی کرد و همه ملوک او را طاعت داشتند، و بنی اسرائیل به شام بسیار شده بودند و هم از بنی اسرائیل یکی را بر خویشتن ملک کرده، و عزیز مرده بود و تورات به دست ایشان اندر مانده. بهمن رسول فرستاد به شام به زمین بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل، و او رسول بهمن را بکشت. پس چون بهمن خبر یافت خشم گرفت، و بخت نصر را بخواند و پادشاهی بابل و عراق و شام و مغرب بدو داد و گفت:

دیگر باره برو و بیت المقدس را ویرا (ن) کن چنانکه کرده بودی، و بفرمود که سپاه و خواسته، چندانکه خواهی ببر.

بخت نصر پنجاه هزار مرد از لشکر بگزید و سیصد سرهنگ بگزید و از علما سه تن را بگزید و سه وزیر خویش را یکی دارنوش بن بهمن، و دیگر کیرش بن کیرگان [فا ۸۸b] و سیوم را احشوش (؟) و سپاه بکشید ...

س ۱: ص و صب: - عبارت و محتوی بسیار با نسخه اساس ما و چایی متغایر است، ناگزیر می‌آورم: و گفتیم اندر حدیث [ملوک] عجم که بهمن از پس گشتاسب بنشست و گروهی گفتند که او خود پسر گشتاسب بود، و گروهی گفتند که او پسر اسفندیار بود و او را به لقب اردشیر خواندندی و گفتندی اردشیر بهمن، و آبادانیها کردی، و عبادت بسیار کردی و آتش پرستیدی، و دین مغی را بزرگ داشتی و با تواضع بودی، و گروهی گفتند که چون اردشیر نامه به کسی نبستی خویشتن نبستی و چنین نبستی: من اردشیر عبد الله و خادم الله المقدر لقدره الله، و او را حکمها و کینها نیکو بودی، و اردشیر بن بابک، و وی را به کنیت ابو ساسان خواندندی که او را پسری بود بزرگ شده نام او ساسان، و دختری بودش نام او همای، و همای را به لغت تازی ... خوانند و او را باز گذاشته بود که چون رستم امیر سیستان بود، پدرش را بکشته بود، و مادرش بود نام او استوریان (صب: استر)، از فرزندان طالوت از بنی اسرائیل، زنی بود که عقلی تمام داشت و تدبیر نیکو، و چون کار مملکت راست کرد، مادرش گفت لشکر به سیستان بر، و خون پدرت اسفندیار باز خواه. او مادر را

اجابت کرد و لشکر بکشید سوی سیستان. و پسر رستم فرامرز نام بود و با او حرب کرد و فرامرز را کشت، و برادرش را بکشت نام او زوار، و دستان پدر رستم زنده بود، و او را نیز بکشت، و سپاه به مملکت خویش باز آورد به شهر بلخ، و پس از آن سالی چند به زمین رومیه شد با هزار هزار مرد مقاتل و ظفر یافت و باز آمد و به آخر عمر این دختر خویش را که همای نام بود به زنی کرد، چنانکه به دین مغانی این روا بودی. پس این دختر از وی بار گرفت و مرگش نزدیک آمد. پس دختر گفت: ملک از پس تو این زاده که در شکم من است اگر پسر آید و گر دختر! پس او همه خلق را گرد کرد و این دختر را به ملک بنشانند و ملک او را داد که اندر شکم او بود، و تاج ملک بر شکم او نهاد، و مردمان از او خشنود بودند از عدل و داد از وی و از آن تدبیر که وی کردی مردم از وی بشنیدندی. پس وی روزی چند دیگر بماند و بمرد، و گویند که ملکش هشتاد سال بود، و گروهی گویند صد و دوازده سال بود، و پس از مرگ او مردمان گرد آمدند و این دخترش، همای، را ملکه کردند از بهر آن که اندر شکم او بود و گفتند اگر پسری آید آنکه اندر شکم است و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۸

بزرگ شود ما ملک بدو دهیم، مادرش ملک باشد، و دختری بود ورا نیز بهمن نام و یکی سرنگ نام و خواهران و آن پسر بهمن که ساسان نام بود. چون دیدند که مردمان ملک به خواهرش سپردند از ملک نومید شدند و از میان خلق بیرون شدند و بر کوه صومعه ساختند و آنجا عبادت کردند و گوسپندان داشتند و شبانی همی کردند تا بمردند. و مردمان پنداشتند که حرب کنند و ملک از خواهرش بستانند، و چون به شبانی مشغول شد، خلق از وی نومید شدند و گفتند این از نسل ملک نیست، و همای به ملک اندر نشست و کودک اندر شکم سه ماهه بود، چون بار بنهاد پسری آمدش.

همای بترسید و گفت اگر من این پسر را پیدا کنم مردمان هم اکنون ملک به وی دهند. خواست که آن پسر را بکشد، باز دلش نداد، و او را از مردمان شهر پنهان کرد و گفت بار ناتمام از من بیفتاد، و مردمان او را استوار داشتند و آن ملک همچنان بر وی دست باز داشتند، از آنکه بهمن را دوست داشتند. پس این ملکه دختر بهمن، پسر را به تابوتی اندر نهاد و با وی گوهرها و خواسته‌های بسیار نهاد و رقعہ نوشت که هر که اینها را بیابد و بپرورد این خواسته او را حلال کردیم. و گروهی گفتند که او را در رود بلخ افکند و به تابوتی اندر استوار کرده بود. مردی بود آسیابان، وی را پسری مرده بود، وی با زن از بهر آن پسر جزع همی کرد تا آن تابوت به دست وی اندر افتاد.

بگشاد. آن همه خواسته دید و پسری نیکو روی. زن را گفت بیا تا این را بپروریم. آسیابان او را همی پرورد.

و همای را خبر تابوت همی پرسید او را گفتند این تابوت به دست آسیابانی افتاده است. او را بخواند و گفت شنو دم که کودکی یافتی با خواسته. بزرگ کن تا هم پسر تو بود و هم پسر من. و آسیابان او را همی پرورد و مادرش او را نام کرد و هر ماهی این همای این پسر را پیش خود آوردی و از مهر مادر کم نشدی. و این آسیابان خواسته همی داد تا دارا بزرگ شد. پس همای بفرمود که این پس را به معلم نشان تا ادب آموزد. آسیابان مر دارا را هم ادبها بیاموخت و ملک را شایسته گشت.

همای او را بخواند و گفت تو پسر منی از پدر من، و این ملک همه ترا است، من گناه کردم و خطا کردم و اکنون پشیمان شدم، و پس مردمان را بخواند و با ایشان بگفت و ایشان [ص ۸۵a] او را استوار داشتند و گفتند اگر تو این بکردی این ملک اکنون هم بدین کودک نتوانستی دادن، او را به نیکویی همی پیروردی و چون وقت آن بود که ملک را سزاوار گشت، ملک به وی سپردی، و دارا به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد به بلخ، و مادرش با بعضی از سپاه دستوری خواست که برود، و بیندیشید و ترسید که دارا از آنکه مادرش با وی کرده بود که مبادا که مادر را بکشد. پس برخاست و از پیش چشم وی دور شد و به زمین فارس شد و فارس بگرفت، و دارا فارس به وی داد، و مادر به ملک بنشست و داد کرد و خراج بیفگند و جهان آبادان کرد و سی سال ملکه فارس بود، پس بمرد، و چون دارا خبر مادر بشنید، سپاه از بلخ بکشید و به فارس آمد و آنجا به ملک اندر نشست.

عنوان: ص: خبر دارا الاکبر و ملک او، صب: خبر دارا الاکبر و ملک او به ایران زمین- در نسخه اساس ما این مباحث پس و پیش و به گونه‌ای دیگر آمده است-

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۵۹

ص ۴۷۸ عنوان: در اساس ما و به پیروی از آن در متن عنوانی آمده است: «خبر خواب دیدن بخت التصر و گزاردن پیغمبران و هلاک وی» که در نسخه‌های «ص و صب و فا» نیامده است.

ص ۴۸۰ عنوان: ص: خبر ملوک یمن از پس سلیمان بن داود علیه السلام. صب: اخبار ملوک یمن از پس سلیمان علیه السلام.

و چون سلیمان علیه السلام مر بلقیس را بگرفت و همه ملک یمن او را شد تا حدّ مغرب بعد از سلیمان ملک سبا آنکه بلقیس داشت ملکی آن ملک بگرفت نام او یاسر بن عمر بن یعقوب از فرزندان ملوک بزرگ بود و اهل سبا را نیک نگاه همی داشت. و دشمنان از ایشان باز داشت، و از حمیر ملک یمن همه حمیریان داشتند. پس از زمین سبا بگذشت و به

زمین یمن شد و ملک یمن بگرفت، و از آن سو تا حد مغرب همی شد تا از آبادانی بگذشت و همی شد تا به بیابانی شد، و در آن بیابان همی شد تا رودی ریگ پیش وی آمد همچون آب روان، و کس از آدمی آنجا نرسیده بود و پیش از وی کس ندیده بود و راه نیافت که بگذشتی و به آن سو شدی. مردی بود با وی، و خویش وی بود نام او عدد، و مردی مردانه بود دلیر، او را گفت بدین ریگ اندر شو و ما را راه جوی تا بگذریم که ریگ از آب صعب تر نبود. آن مرد بدان ریگ اندر شد و فرو رفت و ناپدید شد. پس یاسر بر آن لب رود بتی بکرد از روی و مس و بر سر سنگی عظیم نهاد و بر سینه آن بت بکند که این بت یاسر بن عمر الحمیری است ملک مغرب و یمن و سبا که اینجا آمد و گذر نیافت، و هر که اینجا برسد باید که باز گردد، که بیش از این گذر نیست، و با همه سپاه از آنجا بازگشت و باز به یمن آمد و بمرد، و پسر او به ملک بنشست نام او تبع بن یاسر، و او را ذو الازعار (صب: ذو الذعار) گفتندی. و این مکان که از فرزندان او بودند همه تباعه (تبابوه: ص) خوانند اگر تبع نام بودندی اگر نه (ص):

«اگر نه» مکرر آمده» چنانکه ملوک مصر که به فرمان پیشین بودند از پس نوح عاد و ایشان را عمالقه خوانند که همه گروه از فرزندان [ص ۸۴b] عمالق بودند. چون فرعون موسی و فرعون یوسف، و آن فرعونان مصر که بودند همچنین ملوک یمن هر چه از فرزندان تبع بودندی ایشان را تبابوه (صب):

تباعه) خواندندی، و این تبع باز پسین که از پس یاسر به ملک بنشست او را کنیت ابو کدر (صب):

ابو الکدر) بود، و چون ملک یمن بر او راست گشت هر کجا بشدی همه شهر غارت کردی و از لشکر دور افتاد، و از هندوستان به چین شد، و از مردمان [او] بسیار به تبت اندر بماندند و اکنون از عرب به میان ترکستان اندراند، و ایشان از تبت اند، و از آن وقت باز که تبع به چین شد تا باز یمن آمد هفت سال برآمده بود. و الله اعلم.

- چنانکه پیدا است به اعتبار تغایر این دو نسخه با اساس چاپی، متن را آوردم، و گفتنی است که روایت نسخه «فا» نیز از جهت مضمون همانند دو نسخه ص و صب است. برگ فا: ۸۹b-

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۰

ص ۴۸۲ عنوان: ص: خبر بهمن و فرزندان او داراء بن بهمن. صب: خبر بهمن و فرزند او داراء بن بهمن - چون این عنوان در نسخه اساس ما در ص ۴۷۱ چاپی آمده و به جای خود آن را بررسی کردم. عنوان این صفحه چاپی ما «خبر ملکان عجم تا به روزگار اسکندر» است. فا: حدیث بهمن و ابنه دارا من ابنته همای.

و اندر حدیث عجم گفتیم که بهمن بنشست از پس گشتاسپ و او پسر اسفندیار بود و او را به لقب اردشیر درازدست خواندندی و گفتندی اردشیر بهمن. و او اندر جهان بسیار آبادانها کرد و عبادت بسیار کردی، خدای تعالی را و آتش پرستیدی، و دین مغانی را بزرگ داشتی و با تواضع بود. بر نامه‌ای که نوشتی عنوان چنین بودی که: من اردشیر عبد الله خادم الله ارسلنی لامر عباد الله، و او را کتب حکمت هست و عهدها، و وصیت اردشیر بن بابک، و او را به کنیت ابو ساسان خواندندی، و مر او را پسری بود نام او ساسان، و بزرگ شده بود و دختری بود نام او همای، و دانسته که رستم امیر سیستان، اسفندیار پدرش را بکشت بدان وقت به حرب او به سیستان شده بود، و مر او را مادری بود اشنوربا نام، از فرزندان طالوت، ملک بنی اسرائیل، زنی با عقل و با تدبیر. چون کار ملک بدو راست شد، مادرش گفت لشکر به سیستان بر و کین اسفندیار از دستان و برادر و پسر رستم بخواه. او مادر را اجابت کرد و لشکر بکشید و به سیستان آمد، و با فرامرز پسر رستم حرب کرد، و او را بکشت و دستان، پدر رستم، هنوز زنده بود و او را نیز بکشت، و زواره، برادر رستم را بکشت و رستم خود مرده بود. پس سپاه از آنجا بکشید و باز مملکت خویش آمد، و پس از آن به سالی چند به زمین رومیه شد با هزار هزار مرد مقاتل، و ظفر یافت و باز آمد، و با آخر عمر خویش همای را به زنی کرد، چنانکه اندر دین مغانی کنند. و این دختر از او بار گرفت، و مرگش نزدیک آمد. دختر او را گفت اگر ترا حالتی افتد پس از خود ملک را بدین فرزند ده که در شکم منست. بهمن آن تاج بر شکم او نهاد، و مردمان از او و از عدل و داد او بس خشنود بودند، و آن تدبیر که او کرد بیسندیدند، و بهمن پس از آن به چند روز بمرد، و مدت ملک او هشتاد سال بود، و به خبری گویند صد و دوازده سال بود. پس مردمان پس از او گرد آمدند، و آن دختر او را همای به ملک بنشانند، از بهر آنکه در حکم او بود.

گفتند اگر پسر آمد، بزرگ شود ملک به وی سپاریم، و تا او بزرگ شود ما را تو ملک بی. و دختری دیگر از بهمن بماند نام او بهمن دخت، و دختر دیگر نام او قمرک، و آن خواهران همای او را فرمان کردند، و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود، چون دید که مردمان ملک به خواهرش سپردند و بدو ندادند از ملک نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و بر کوهی صومعه‌ای ساخت و آنجا عبادت همی کرد، و گوسفندان را شبانی می‌کرد تا بمرد، و همای به ملک بنشست، و کودک اندر شکم او سه ماهه بود. چون بار بنهاد پسری آمد. ترسید که اگر پیدا کند، ملک بدو دهند. خواست که او را بکشد، و از مردمان نهان کرد و گفت: کودکی ناتمام از من بیفتاد. مردمان او را استوار داشتند از دوستی پدرش بهمن، و او پسر را به تابوتی اندر نهاد با گوهر و خواسته بسیار و رقه‌ای بنیشت که هر که این کودک را پیرورد او را این خواسته حلال کردم، و گروهی گویند که او را به رود بلخ اندر افگند، و در

تابوت استوار کرد و مردی آسیابان بود و او را پسری مرده، و خود و زنش همیشه جزع می‌کردند تا آن تابوت به دست او افتاد. چون بگشاد، خواسته دید و پسری نیکو روی.

زن را گفت بیا تا ما این را ببریم. پس آن پسر را پروردند، و همای خبر آن تابوت همی پرسید، گفتند به دست آسیابانی افتاده است. همای آن آسیابان را بخواند و پرسید که تو کودکی را در تابوت با خواسته بسیار یافته‌ای؟ گفت: آری یافتم. گفت آن کودک را بیاور. بیاورد. چون بنگرید فرزند خویش را، آسیابان را گفت: این را پرور و بزرگ کن، تا هم پسر تو گردد، و هم پسر من! آسیابان کودک را همی داشت. پس چون همای کودک را به کار گرفت و یک زمان بداشت و آسیابان را گفت: دار، یعنی از من بستان. کودک را نام دارا کردند، [فا ۹۰a] و هر ماهی آن کودک پیش خواستی و از مهر مادری از او نشکستی، و آسیابان را خواسته همی داد تا او بزرگ شد، و همای آسیابان را فرمود که او را به معلم سپارد تا ادب بیاموزد و سواری بیاموزد. آسیابان او را به معلم و مؤدب سپرد، و او را ادب آموختند، و چون دارا بیست و دو ساله شد همه آداب آموخته بود و ملک را شایان شد. همای او را بخواند و گفت: تو پسر منی از پدر من، بهمن، و این ملک ترا است، و من گناه و خطای کردم و اکنون پشیمان شدم، و مردمان را بخواند و ایشان را بگفت.

او را استوار داشتند و گفتند اگر تو آن کار بکردی و او را نیکو پروردی، چون وقت آن بود که ملک را سزا شد، ملک بدو سپردی. ترا اندر این گناهی نیست. پس دارا به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد، و مادرش با بعضی از سپاه دستوری خواست که به پارس رود و آنجا بنشیند از آنکه از دارا همی ترسید که روزی دارا را از آنکه با وی کرد یاد آید و مر او را بکشد. از نزدیکی او فراتر شد و به زمین فارس رفت، و دارا ملک پارس به مادر سپرد، و مادرش به ملک اندر بنشست، و بر مردمان فارس عدل و داد کرد، و جهانی آبادان شد، و شهر اصطخر به پارس بنا کرد و آنجا بنشست به ملک و پارس را تختگاه ملوک عجم کرد.

عنوان: حدیث دارا و ملکه و یقال له دار الاکبر.

پس چون دارا به ملک پارس بنشست پس از مادر، آنجا شهری بنا کرد، و داراب کرد نام نهاد، و آن شهر امروز به جای است و آبادان، و گویند شهر فسا او بنا کرد، و بعضی گویند مادرش ساخت، و نیز گویند که خود بهمن کرد. پس دارا از پارس به زمین عراق و بابل شد، آنجا که ملوک عجم بودند پیشتر، و نشست خویش آنجا کرد و ملک عجم بر او راست شد تا در بلخ، و ملکان جهان که بیرون ملک او بودند او را مطیع شده خراج بدو فرستادند، و میان زمین روم و یمن و مغرب همه پادشاهی بود بسیار، و شهرهای بی‌شمار، آن را یونان گفتندی، و آنجا ملکی بود نام او فیلقوس از فرزندان حنین بن اسحق بود، و اندر پادشاهی او شهری بود آن را مقدونیه گفتندی، و ملوک یونان آنجا نشستندی. فیلقوس چون

ملك يونان بگرفت، او نیز به مقدونیه نشست، و همه ملك زمين يونان او را بود، و در آن ولايات همه حكما بودند كه ايشان را يونانيان گفتندى و در جهان حكمت از ايشان منتشر شد، و حكيمى ايشان را سزا بود چون ارسطاطاليس و بقراط و افلاطون و سقراط و هرمس و قرقون، و كتب ايشان در فلسفه و طب و ديگر علوم بسيار است، و لكن امروز آن شهرها

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۲

همه ويران است و از آن حكما در آن زمين كس نمانده است. اما كتب ايشان در ميان خلق مانده است، و آن پادشاهى را ملك اين فيلقوس بود، و او را آن ملك به ميراث رسیده از آباء و اجداد و، آن پادشاهى آبادان داشتى. و ميان روم و مغرب بر ناحيت جنوب از آن همه زمين خراج به دارا فرستادندى مگر اين فيلقوس. دارا بدو كس فرستاد و گفت همه ملكان جهان خراج به من فرستادند، تو نیز بفرست، و اگر نه حرب را بياراى! پس فيلقوس ملك يونان حكما را جمع كرد و با ايشان مشورت ساخت. ايشان گفتند: خراج بفرست تا حرب و كشتن نبود. فيلقوس خراج به دارا فرستاد چون ديگر ملوك. پس اين فيلقوس را پسرى آمد نام او اسكندر، و او ذو القرنين بود، و چون بزرگ شد، پدر را نهى كرد و گفت خراج به دارا مفرست. پدرش فرمان نكرد و همى فرستاد، و ملك جهان بر دارا راست شده بود، و ملوك اطراف او را مطيع گشته، و او از پس وفات مادر دوازده سال بزيست. پس بمرد و آرزويش مى بود كه او را پسرى باشد تا ولى عهد خود گرداند. عاقبت پسرى آورد و از آن شاد گشت و نام خود بر وى نهاد، و بعد از خود ملك بدو وصيت كرد، و او را داراء الاكبر خواندندى، و پسرش را داراء الاصغر، و داراء الاصغر آن بود كه ذو القرنين با وى حرب كرد و او را بكشت و پادشاهى همه جهان بگرفت، و ملوك را قهر كرد و از مشرق تا مغرب بگشت تا او را ذو القرنين خواندند.

ص ۴۸۴ عنوان: چنانكه گذشت در نسخه‌های ص و صب و فا ديگرگون بود كه متن هر يك را به جاي خود آوردیم.

ص ۴۸۵ عنوان: ص و صب: خير داراء الاصغر بن دار الاكبر، فا: حديث دارا ابن داراء الملك: - در اين نسخه روايتى است كه اسكندر خود پسر بهمن اسفنديار بوده آن را مى آورم.

پس اين دارا بن داراء الملك بنشست و ملك همه جهان بر وى راست [شد] و بيرون از ملكت او همه ملوك خراج بدو فرستادند، همچنانكه سوي پدرش، و اين فيلقوس ملك يونان پدر اسكندر خراج زمين يونان به دارا فرستادى و اين دارا هم به زمين عراق به بابل بنشست بر جاي پدر. پس فيلقوس ملك يونان بمرد و اسكندر پسرش به ملك بنشست به يونان، و گروهى از خداوندان اخبار چنين گفتند كه اين اسكندر خود پسر بهمن اسفنديار [بود] و سبب آن چنان بود كه چون

بهمن به ملك بنشست و روزگاری برآمد، آهنگ زمین یونان کرد. ملك یونان با او صلح کرد. [فا: ۹۰b] و بهمین دختری از آن او به زنی کرد و همانجا يك شب بر آن دختر بیود و او را بر پدر فرستاد.

بهمن به ملك خویش بازگشت و روزگاری دراز بدین برآمد، و آن دختر از بهمین آن شب بار گرفته بود، و چون نه ماه بگذشت، اسکندر بزاد به طالعی سعد، و فیلقوس ملك یونان او را پرورد، و کس ندانست که او پسر بهمین است، و همه مردمان او را اسکندر پسر فیلقوس خواندندی، و چون

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۳

فیلقوس بمرد، اسکندر به ملك بنشست، مادرش از این خبر آگاه کرد. و اسکندر این سال نیز خراجها را فرستاد، و میان زمین یونان و زمین ترکان نزدیک بود. این اسکندر چون به ملك بنشست، نخست آهنگ زنگیان کرد و سپاه آنجا برد و با ملك زنگبار حرب کرد و او را به هزیمت براند و خلقی را از زنگبار برده کرد و بکشت و با یونان آمد، و خراج از دارا باز گرفت، و این دارا بن دارا ملکی بود ستمکاره بر رعیت و بر سپاه و خلقی از سپاه و رعیت او را دشمن شدند و از وی رهایی نمی جستند. چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن می دارند، و اگر دیگری ملك او طلبد او را خواهند، و دارا این قوتی زیادت ندید، و دید که با ملك زنگبار چه کرد و آنچه از مادر شنیده بود در دل داشت، طمع در ملك عجم بست و خراج از دارا باز گرفت.

دارا يك دو سال صبر کرد. پس رسول فرستاد به اسکندر که خراج بفرست که تو از پدر بزرگتر نیستی، و اندر آن خراج که هر سال فیلقوس به دارا فرستادی يك خایه زرین بودی چند خایه شتر مرغ. چون رسول دارا بسوی اسکندر آمد و گفت خراج بده، اسکندر رسول را گفت: شو دارا را بگوی که آن مرغان که آن خایه زرین کردند، بمردند، و تو از من هرگز آن نیابی، هر چه خواهی کن! رسول به دارا باز آمد و پیغام اسکندر بداد. دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر بدو فرستاد و چوگانی و گویی و يك قفیز کنجید بفرستاد. و رسول را گفت او را بگوی که تو کودکی، چوگان و گوی فرستادم تا بازی کنی. و از ملك دست باز دار، که نه از در ملکی. پس اگر نداری و نفرستی حرب را بیارای، که من سپاهی آرم که تو عدد آن ندانی برسان این قفیز کنجد که عدد آن ندانی. آن رسول چون به سکندر رسید، نامه ای نوشت و اندر آن نامه چنین گفت که این گوی که فرستادی فال این آن بود که زمین را همه به من سپردی، و تو از ملك بیرون آمدی، که زمین گرد است همچون گوی، و این چوگان چیزی است که هر چه بدو بکشی بدو درآویزد، و مرا قوتی دادی که ترا و ملك ترا به خویشتن کشم، و يك قفیز سپندان فرستاد به دارا که اگر عدد لشکر تو چند عدد کنجید است، عدد سپاه من



چون سپندان است، و سپندان هم به عدد بیشتر بود هم تیزتر، و کنجید چرب و شیرین بود و سپندان تلخ و تیز، و تو به من آن فرستادی که چربتر و شیرین است، و من آن فرستادم که تلخ و تیزتر است.

پس رسول باز آمد، و دارا سپاه عرض کرد از جای خویش برفت با ششصد هزار مرد و روی به اسکندر نهاد. پس اسکندر نیز سپاه عرض کرد و از یونان با هشتصد هزار آهنگ دارا کرد، و از ملک سکندر هنوز سه سال شده بود، و همه سپاه از دارا آزرده شده بودند از بی‌رسمیها و زشتیها که کرده بود و هر دو لشکر برابر آمدند به جزیره‌ای به عراق اندر، آنجا که موصل است، و شهرهای حدود موصل که میان عراق و شام است، و هر دو برابر بنشستند و مدت یک ماه حرب نکردند، و از سپاه دارا بسیار کس به زینهار اسکندر آمدند و اسکندر آن زینهاریان را گفت که اندر لشکر دارا به دارا نزدیکتر کیست؟ گفتند او را دو حاجب‌اند و هر دو بدو نزدیک‌اند، و هر دو را دلها با او بد است از بسیاری جفاها که کرده است.

پس اسکندر از پنهان سوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت که دارا را به

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۴

حیلتی بتوانید کشتن. ایشان اجابت کردند و بدان بنهادند که روز حرب چون دارا برنشیند بر او زنیم و بکشیم. پس اسکندر روزی حرب را میعاد نهاد. چون آن روز بود سپاهها گرد آمدند و حرب کردند و از هر دو طرف بسیار کشته شدند، و آن روز مردی خویشتن را به لشکر افگند و مر اسکندر را ضربتی بزد.

اسکندر از آن سخت بترسید و حرب سپری شد و لشکرها به جای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را نیافتند که بزدندی، و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شده‌اند. بر آن بنهادند که دیگر روز صلح کنند و بازگردند، و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد. چون دیگر روز بود، دارا سپاه گرد کرد و گفت: حرب کنیم یا صلح؟ حاجبان گفتند: حرب کن از بهر نیت که کرده بودند، و از سپاه هر که را با او دل بد بود گفت: حرب کن. دارا حرب را بر نشست، و اسکندر ندانست. آن سپاه به حرب آمدند. بترسید و خواست که هزیمت شود و بازگردد.

چون سپاه آغاز حرب کردند، آن حاجبان [فا: ۹۱a] هر دو از پس دارا در آمدند و بر پهلوی او نیزه زدند و از دیگر پهلوی به در کردند. دارا از اسب اندر گشت و آن حاجبان هر دو به لشکرگاه اسکندر گریختند و او را گفتند که دارا را از اسب افگندیم و لشکر هزیمت شد.

اسکندر با خاصگان خویش بیامد و او را دید افتاده و به خاک اندر همی گشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمد. از اسب فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا بر کنار نهاد و رویش از خاک پاک کرد و او را ملک خواند و گفت: ای ملک! نخواستیم که ترا چنین ببینیم، و لکن این نه از من آمد که از کسان تو بر تو آمد. اکنون حاجتی که داری بخواه و مرا وصیت کن. دارا چشم باز کرد و گفت: مرا سه حاجت است یکی آنکه نمائی که خون من باطل شود، و دیگر آنکه روشنگر دختر مرا به زنی کنی، و سوم آنکه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی. اسکندر گفت: هر سه حاجت تو روا کردم. پس چون دارا این وصیت بکرد بمرود و اسکندر او را به گور کرد ...

ص: عبارت وصیتهای دارا به اسکندر در این نسخه دیگرگون است که می آورم:

[دارا] گفت: مرا به تو سه حاجت است: یکی خون من باطل مکن، و آنکه مرا کشت از ایشان خون من بخواه، و دیگر مهترزادگان و بزرگان را تباه مکن، و فرومایگان را بر ایشان مهتری مده، و سدیگر آبادانیها و بناهای نیاکان ما را از جهان بر مدار. اسکندر گفت: پذیرفتم که هر سه حاجت روا کنم، و لیکن دختر خویش روشنگر را مرا ده به زنی. گفتا: دادم، اگر ترا از وی فرزند آید پادشاهی زمین عجم او را ده! گفتا: چنین کنم. و دارا [را] دختری بود با عقل و خرد و با او به لشکر اندر، و برادری بود با خرد نام او اشک دارا (!؟) (در نسخه صب این عبارت نیست و از برادر دخترش سخنی نیست). اسکندر را بدو وصیت کرد که او را مهتر زنان خویش دار و حقهای او بشناس، و دارا بمرود و اسکندر او را به تابوت اندر نهاد و به گور کرد [صب: و دخمه‌ای کرد او را].

ص ۴۸۸ عنوان: ص و فا: عنوان را ندارد این دو نسخه و مطلب را تقریباً همانند بیان می کنند، و سپس در نسخه

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۵

فا عنوانی می آید: حدیث ذو القرنین که تقریباً محتوای مضمون صفحه ۴۹۰ اساس ما است و نیز در نسخه صب [b] ۱۰۷ نیز همانند است.

ص ۴۹۶ عنوان: اساس: عنوانی در اساس ما آمده است بدین شرح: «خبر ملوک طوایف که از پس اسکندر بودند»، و اما در نسخه دیگر پیش از این عنوان، عنوانی آمده است که توالی تاریخ را درستتر بیان می کند:

عنوان: ص و صب: خبر ملوک یونان از پس ذو القرنین - من ناگزیر به دگرگونیهای که در آن است می آورم: چنین گویند که از پس ذو القرنین لشکریان که از یونان بودند همه باز به یونان شدند و جهان به دو نیم گشت از لب دجله از این سو تا لب جیحون تا آنجا که حد ترک است، این همه مملکت عجم بود زمین بابل و عراق و سپاهان [صب: اصفهان] و

کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا لب جیحون همه اندر دست ملوک طوایف بود به هر شهری پادشاهی و به هر دیهی مهتری بود، و نه کسی مر کسی را فرمان بردی و نه خراج فرستادی، [ص: و نه ملک بود پدید از لب جیحون آن سو تا لب] و از لب دجله از آن سو تا آنجا که زمین عراق و موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و مصر و حجاز اندر [دست] ملوک یونان بود و بماند بر ایشان از گروه اسکندر و گروه خویشان او [آنجا] که به یونان بودند. چون اسکندر بمرد و تابوت او باز یونان بردند، همه سپاه او و ملکزادگان یونان هشت هزار مرد همه با تابوت او باز یونان شدند، و اسکندر را پسری بود از یونانیان نام او [هم] اسکندر روس [صب: اسکندر]. او را به یونان دست باز داشته بودند و ارسطاطالیس حکیم او را علم و حکمت آموزانیده بود. چون این سپاه به یونان شدند و اسکندر را به گور کردند، جمله بر سر گور او گرد آمدند و ملک به پسرش سپردند، و او ملک نپذیرفت. گفت: من به عبادت مشغولم و کار آن جهان همی سازم، که من از پدر خویش بیش نخواهم بود، و او را هم مرگ آمد، و این سپاه چاره ندیدند [ص: نمی دیدند] از ملکی.

پس مردی را از اهل بیت بنشانند نام او اوغوس بود و همه سپاه بر وی گرد آمدند، و ملک به وی راست شد. [ص: مصر و یمن و از عراق تا لب جیحون] و بنی اسرائیل را به زمین بیت المقدس نیکو داشتی و یک تن از ایشان بر ایشان مهتر کرد و دین و شریعت ایشان به پای داشت، و این یونانیان را دین بود و ایشان همه زندیقان بودند و مذهب فیلسوفان داشتندی [و حکمت ندانستند]:

[ص] و لکن به هیچ پیغامبری و کتابی نگرویدند و ایدون گویند که ما خدای را شناسیم به حکمت خویش، و به رستخیز اقرار ندارند و گویند این جهان تا بوده است چنین بوده است، و تا باشد چنین خواهد بود، و هر که بدین جهان آمد از عالم بسیط آید و چون بمیرد باز به عالم بسیط شود، و این همه از تدبیر فلک بینند و گویند این از تدبیر فلک است، و فلک هرگز ویران نشود و از گردیدن باز نه ایستد، [و هرگز چیزی را که به چشم سر نبیند بدان نگروند و از عقل چندانی دانند که این فلک را کسی باید که بگرداند و این از صنع خدای عزّ و جلّ است و به صانع مقرّر آیند و بس، و این مذهب

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۶

زندیقان است و این تعطیل، و یونان و فیلسوفان - [ص] و حکیمان و پادشاهان ایشان جمله بدین مذهب اند و امروز هر فلسفه که آموزند از کتب ایشان است، و این اوغوس به زبان یونانی بطلمیوس خواندندی، چنانکه به لقب ملک عجم را کسری خوانند و به لقب ملک روم را قیصر خوانند. پس این ملک از لب دجله تا حد مغرب به دست بطلمیوس و ملک

یونان بماند دویست و پنجاه سال. هر بطلمیوس که بمردی دیگری هم از اهل او بنشستی و علم نجوم و طب و حکمت اندر پادشاهی یونان بسیار شد و بطلمیوس دیگر بنشست نام او دیانوس.

و من به اخبار تفسیر اندر خواندم که این دیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف از دست او گریخته بودند و به کهف اندر افتادند، و این ملک به دست بطلمیوس بماند سالهای بسیار، و چنین درستتر است که محمد بن جریر همی گوید که این دیانوش چهل سال به ملک اندر بود، و بایستی حدیث اصحاب الکهف و ملک او و قصه او تمام یاد کردی و لکن فروتر از این بگوید از پس حدیث عیسی علیه السلام زیرا که ایشان به وقت این ملک بگریختند و به کهف اندر شدند سید و نه سال بماندند، و از پس عیسی از کهف بیرون آمدند و همه زمین شام به عیسی علیه السلام بگرویده بودند، و دین عیسی آشکارا شده بود. گفتا این دیانوس بمرد، و ملک بطلمیوسی دیگر بگرفت نام او دعا طوس [ص: داعاطوس] و چهل سال بماند [صب: چهار سال]، و دیگری بنشست نام او قرفاسی [ص: قرفای] و دو سال بزیت، و از پس او بطلمیوسی دیگر بنشست نام او حسدر [ص: باطر هفده سال] پانزده سال و از پس او دیگری هشت سال ملک او بود [ص: هفده سال بود و از پس او بطلمیوس دیگر بنشست نام او حسدر یازده سال و از پس او بطلمیوس دیگر هشت سال ملک او را بود] [صب: ۱۱۰a] پس دست بازداشت وز خلق پنهان شد و کس ندانست که کجا شد، و از پس او بطلمیوسی دیگر بنشست نام او قالوزطری [ص: قالوسطری] هفده سال. پس ملک از یونان بشد از پس دویست و چهل سال، و به دست مردمانی افتاد از رومیان، و هم اندر زمین یونان بودند و اصلشان از روم بود از فرزندان عیص بن اسحاق، و مردی از آن ایشان به ملک نشست نام او غوسطوس، پنجاه و شش سال، چون از ملک او چهل و دو سال بگذشت، عیسی بن مریم علیه السلام به در آمد، و میان عیسی و میان [اسکندر: ص] ذو القرنین سید سال بود، و اندر این میانه عجایبها بی شمار بود.

عنوان: از پس عنوان و محتوای بالا که در نسخه اساس ما به اجمالی از آن یاد شده عنوان دیگری آمده است: ص و صب: اخبار ملوک طوایف، فا: اخبار ملوک العجم و ملوک الطوائف. من به نقل از دو نسخه ص و صب می آورم که با اساس ما دیگرگونی دارد.

و گفته بودیم که پس اسکندر جهان به دو نیم شد از لب دجله از آن سوی تا مغرب سید سال ملوک یونان داشتند، و آن رومیان که نامهاشان گفتیم همه يك به يك، و مدت ملک هر یکی از ایشان. اکنون بگوییم که از لب دجله از این سو که زمین عجم بود و آن زمین عراق تا خراسان و تا لب جیحون که حد ترک بود ملک بود، و آگاه باش که این ملک عجم اسکندر از آن سوی دجله که زمین عجم بود از حد عراق و مداین و ری و جبال و اصفهان و خراسان و بلخ تا لب جیحون به دست

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۷

ملوک طویف اندر نهاد به هر شهری و به هر دهی و به هر پادشاهی ملکی کرد از بهر آنکه تا کس مر کس را طاعت ندارد تا همیشه اندر این پادشاهی خون ریختن بود. و حرب بود و ویرانی و [این پادشاهی زودتر ویران شود و هر چه نتوانست ویران کردن، [خود ویران کرد] و آنچه نتوانست بکشت و آنچه نتوانست بدین تدبیر به ویرانی و کشتن داد، و اسکندر بمرد و این پادشاهی به دست ملوک طویف اندر بماند مدّت نود ملک تا صد و بیست و سه سال و هیچ کس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان از پس پانصد سال همه را قهر کرد، و ملک از دست ایشان همه بستد و این همه پادشاهی از لب جیحون تا لب دجله از این سوی زمین عراق و سواد و مداین و ری و کوهستان و اصفهان بگرفتند، و این ملوک طویف ایشان را کس طاعت نداشتند و ایشان را ملکی بزرگ خواندند، و لیکن پادشاهی همه تا لب جیحون از دست ملوک طویف بیرون نشد و نتوانستند بیرون کردن، چنانکه اردشیر بابکان کرد، و لیکن میانه پادشاهی همی داشتند از آنجا که اکنون بغداد است و مداین تا ری، و این رومیان همی داشتند و ملوک طویف ایشان را ملوک بزرگ خواندندی، اول ایشان پسر دار الاکبر نام او اشک، و اصل حدیث ایشان آن بود که چون ملک یونان از لب دجله از ان سو از دست یونانیان بشد و بآخر به دست رومیان اندر افتاد چنانکه گفتیم اندرین کتاب، و از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت و از این سو آمد، و نام او بطیحس [بود]، و از لب دجله از این سو تا حدّ سواد تا حدّ اهواز و پارس و ری بگرفت به غلبه، و ملوک طویف او را فرمان نکردند و چون بدیدند که مردی رومی را بر خویشتن ملک کردند پس دار الاکبر را پسری بود نام او اشک، به وقت اسکندر خرد بود و به روی بود، چون اسکندر برادرش را دار الاصغر را بکشت، این هیچ نتوانست کردن. اکنون که این انطیخس رومی بیامد، ملک از لب دجله از این سو تا ری بگرفت، و این اشک بزرگ بود، برخاست و به ری سپاه گرد آمد بر او، و ملوک طویف هر کسی او را یاری کردند و سپاه فرستادند و خواسته فرستادند، و سپاه از ری بکشید و بیامد و با انطیخس [رومی] حرب کرد و او را بکشت، و آن پادشاهی او بگرفت از لب دجله تا ری، و ملوک طویف او را فرمان کردند و حقّ او بشناختند که پس دارا بود، و ملک او را سزاوار بود، و نامه‌ها کرد و نام او بر عنوان نوشتند برتر از نام خویش. او شاد شد بدان نامه‌ها و لیکن نتوانست این ملک از دست ایشان بیرون کردن، و خود این طمعش نبود و با ایشان مدارا همی کرد و به همین قدر ملک که از دست آن رومی به در کرده بود، از لب دجله تا ری، بس کرد، و سالی چند اندر این مملکت بنشست. پس از روم ملکی از بزرگان آهنگ این اشک کرد با سپاه بسیار نام آن ملک قسطنطین، و جای نشست ملک به زمین روم اندر شهر رومیه بود. شهری بزرگ بود اندر همه روم، شهری از آن بزرگتر نبود. این قسطنطین سپاهی بسیار بیاورد و از روم روی به اشک نهاد، پسر دارا که با وی حرب کند و کین انطیخس بجوید و خون او طلب کند که اشک او را بکشت و پادشاهی از دست او بستد.

این اشك دانست که با او نه بس است. سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد و نیرو خواست، و سپاه خواست. هر کسی او را نیرو کردند و خواسته فرستادند با چهار صد هزار مرد با وی گرد آمد، و از ملوک طوایف مردی سوی این اشك آمده بود و ملك حضر او داشتی، و حضر جایی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۸

است از سواد عراق، از لب دجله از این سوی شهرها است - چهار تا حدّ کوفه و حدّ بادیه، آن را حضر خوانند، و این ملك حضر ملکی بزرگ بود اندر ملوک طوایف و عرب و بادیه و از ملوک طوایف از آنکه از دجله از این سو بودند از هیچ [ص ۸۹a] ملکی نترسیدندی [آلا او] و او را طاعت داشتندی، و شعرها گفتندی به مدح او به ایام او و از پس او اعشی گفت میمون بن قیس این حضر را، و ملکش را صفت کند مردی از ملوک طوایف و از ملوک قریش نام او شاهپور حرب کرد و بازگشت از پس دو سال و هیچ نتوانست کردن. اعشی، این را صفت کند، و این ملك حضر را بشاید، و آن صبر او، و مردمان را به حرب خواندن و صبر کردن با سپاهش، و از پس دو سال که حصار داشته بود از وی بازگشت گفتا:

شعر

الم تر للحضر اذ اهله	بنعمی و هل خالد من نعم
اقام به شاهپور الجنو	د بحولین یضرب فیه القدم
و کان دعا قومه دعوة	هلموا الی امر قد صرم
فموتوا کراما باسیافکم	اری الموت بحشمة من چشم

و بنی عدی بن زید اییاتی گفت و این ملك حضر را نام برده است که حضر و خابور نام شهری است از شهرهای او، و او حضر را حصار کرد و بلند بربرد به گچ و سنگ، گفتا هر چند حصار بربرد مرگ از او بترسید و بدو نرسید اندر حصار استوار، و بشد و درش خالی شد و ایدون گفت:

شعر

و اخو الحضرة اذ بناه و اذ  
دجله تجبی الیه و الخابور

شاده مرمر و جلهه کلسا  
فلطیر فی ذراه و کور  
لم بهبه ریب المنون فباد  
الملک عنه ذباته مهجور

پس همه ملوک طوایف سپاه فرستادند سوی اشک، و این ملک حضر خود آمد به تن خویش و پیش اشک بیستاد از حقّ او را، و این اشک نیز حقّ او بشناخت. چون چهار صد هزار مرد گرد آمد بر اشک، آن سپاه به ملک حصن داد و او را بر همه سالار کرد و فرمود که برو و با ملک روم حرب کن، و خود بر جای بنشست، و ملک حصن آن سپاه بکشید و پیش قسطنطین شد، ملک روم، و او را هزیمت کرد و رومیان بی شمار بکشت.

قسطنطین بگریخت و زمین رومیه را ویران کرد، و قسطنطین بیامد و به روم اندر شهری دیگر بنا کرد با حصار استوار و آن را قسطنطینه نام کرد و آنجا بنشست به ملک خویش، و تا امروز جایگاه ملکان [روم] که بودند همه بدان شهر قسطنطینه بودند، و ملک حضر با حضر شد و اشک آن سپاه با ملوک طوایف فرستاد و خود به ملک بنشست ده سال، و از پس او هم بدین پادشاهی بسیار ملکان نشستند، و ملوک طوایف گروهی ایشان را فرمان کردند، و لیکن این قدر پادشاهی از دجله تا ری از دست ملوک طوایف بیرون بود، و این ملکان را اشکانیان خواندندی، و ایشان را پدری بود اشکان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۶۹

نام از فرزندان یافث بن نوح، و این همه فرزندان او که ملک شدند ایشان را اشکانیان خواندندی، و هم چنین هر که از فرزندان اشکان ملک عجم داشت از دجله تا ری، و بر سر ملوک طوایف مهتر گشت، از پس اشک بن دارا، این مملکت دو بیست و شصت سال بداشتند. نخستین کس از ایشان که بنشست از پس اشک بن دارا، ملکی بود نام او اشک بن اشکان، و به ملک اندر ده سال بنشست، و از پس او برادرش شاپور بن اشکان. شصت سال، و بدین روزگار اندر یحیی بن زکریّا علیه السّلام بکشتند، و این شاپور را خدای عزّ و جلّ بر ایشان مسلّط کرد تا همه را بکشت و برده کرد، سخت تر از آنکه بخت النصر کرده بود. چون از ملک او چهل سال بگذشت عیسی بن مریم علیه السّلم اندر جهان پدید آمد، و از پس آن شاپور برادرش اردشیر بنشست، هم آن [صب: ۱۱۱a] از پسران اشکان، و نام خودیر ده سال، و او را خودیر الاکبر گفتندی که اندر اشکانیان دو خودیر بودند: یکی نخستین بود و یکی دیگر بود از پس او نام او [ص: نرسی و صب: فعری] بیست و یک سال، و از پس خودیر الاصغر نوزده سال بیبود، و از پس او اشکانی دیگر نام او اردوان، و دو اردوان بودند. یکی اردوان الاکبر، و دیگر اردوان الاصغر، و از پس اردوان ملکی بنشست نام کسری چهل سال و از پس او اشکانی دیگر نام او اردوان الاصغر سیزده سال. پس به عهد او اردشیر بیرون آمده بر وی از پس سیزده سال از ملک او، و او را بکشت، و ملک عجم همه بگرفت، و ملوک طوایف را همه قهر کرد و ملک از دست ایشان

بستند، و از لب جیحون تا لب دجله بگرفت، و زمین موصل و شام و مصر از دست رومیان بستند و همه پادشاهی او را گشت، و از وقت ذو القرنین تا وقت اردشیر پانصد و بیست سال بود که این ملک عجم از لب دجله از این سو اشکانیان داشتند، و از لب دجله از آن سو یونانیان داشتند چنانکه یاد کریم، و بدین کتاب اندر نام ملوک اشکانیان به دو سه گونه است، و نامهای ایشان در دست است که گفتیم و این ملکانی بودند معروف، و به کتب عجم اندر ذکر ایشان بسیار است، که اردشیر بابک بیرون آمد اندر میان ملک اشکانیان و رومیان و حدیثها بود اندر بنی اسرائیل بسیار، یکی آن بود که خدای عزّ و جلّ زکریّا علیه السّلام را پیغامبری داد به بیت المقدس و مهتری داد بر مسجد و بر عباد، و دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد و او را محرّر کردند و هم به خردی به مسجد آوردند، و دیگر زادن یحیی بن زکریّا علیهما السّلام، و دیگر زادن عیسی بن مریم علیه السّلام، و این به عهد اردشیر بود و ملوک طویف و الله اعلم بالصّواب.

ص ۴۹۸ عنوان: ص و صب و فا: در نسخه‌ها عنوان مستقلی برای عنوان اساس ما در چاپی نیامده است، و مطالب مربوط به اشکانیان را هم در ذیل همان عنوان آورده است که دو روایت آن را بیشتر آورده‌ام.

ص ۵۰۲ عنوان: ص و صب: خبر نبوت زکریّا علیه السّلام، فا: حدیث نبوت زکریّا و مولود مریم و مولود یحیی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۰

ابن زکریّا.

ص ۵۰۴ عنوان: ص و صب: خبر مولد مریم بنت عمران علیهما السلام (صب: علیها السّلام) مضمون و عبارت نزدیک است به متن اساس و چاپی ما.

ص ۵۰۷ عنوان: ص و صب: خبر مولد یحیی بن زکریّا علیهما السلام. قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه بِسْمِ الله الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ كَهَيْعِصْ ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدُهُ زَكْرِيَّا ۱۹: ۰ - ۲ آن وقت که خدای را بخواند از پنهان بی آنکه خلق دعای او بدانست.

ص ۵۰۸ س ۱۸: ص و صب: من پیر شدم و زن نازاینده است، یعنی حیض از او گسست، و گروهی گویند زن او هرگز حیض نشده بود ...

ص ۵۰۹ س ۱۰: ص و صب: ... من المَحْرَابِ فَأَوْحَىٰ إِلَيْهِمْ أَنْ سَبِّحُوا بُكْرَةً وَعَشِيًّا ۱۹: ۱۱ یعنی صَلُّوا بِالْمَسَاءِ وَ بِالْغَدَاةِ.



چون یحیی بیامد خدای تعالی وی را پیغامبری داد هم به زندگانی زکریّا ...

ص ۵۱۰ س ۵: ص و صب: پس بنده‌ای بدین بزرگواری که خدای عزّ و جلّ بر وی چندین ثنا کرد اندر نبی از آن روز که بزاد تا آن روز که پیش او شود نه نیکو بدی که حدیث او نانبشته بماندی، و از پس این مولد عیسی علیه السّلام گوئیم ان شاء الله تعالی ...

ص ۵۱۱ عنوان: ص و صب: خبر مولد عیسی بن مریم علیه السّلام- مضمون و عبارت چندان دور از هم نیست.

ص ۵۱۲ س ۱۲: إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكَ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا ۱۹: ۱۹. گفت من رسول خدایم آمده‌ام تا ترا کودکی بخشم پاک نه از آب پلید پشت مردان و خدای عزّ و جلّ او بیافریند اندر شکم تو ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۱

ص ۵۱۳ س ۲۳: ص و صب: گفت دختر عمران تن خویش پاک داشت از ناشایست تا دست هیچ مرد بدو نرسید.

ص ۵۱۵ س ۷: ص و صب: ... سَرِيًّا ۱۹: ۲۴ و السرى النهر الصغير. چون عیسی از مادر جدا شد بر آن درخت خشک اندر آن جای نه آب بود و نه جوی، خدای عزّ و جلّ از آنجا چشمه‌ای پر آب بر جوشانید تا آب بر زمین برفت تا مریم خویشتن را و عیسی را بدان آب اندر بشست. پس گفت ...

ص ۵۱۶ س ۱۷: ص و صب: مریم را گفتند یا اخت هارون یعنی که از قبیله هارون بودی. پس مریم با ایشان سخن نگفت و اشارت کرد سوی عیسی تا او سخن گوید چنانکه خدای گفت: فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ ... ۱۹: ۲۹ ص ۵۱۸ س ۱: ص و صب: و پیغامبر ما گفت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هیچ فرزند نیامد که ابلیس بر او موکل نکرد مگر عیسی بن مریم علیهما السّلام. پس ابلیس مر شیاطین را گفت این حدیث این است که بر زمین پسری آمد مر زنی را بی پدر، و او پیغامبر خدای بود و گرامی بود، و اگر امروز بتان زمین به روی افتادند بدانید که ما را فردا از این کودک شادی پیش آید. ایشان گفتند چه باشد این فرزند؟ ابلیس گفت: خلق بسیار بر او فتنه شود و همه به دوزخ شوند چنانکه خداوندان آن بتان که در ماضی بودند، و اللهُ اعلم بالصّواب.

ص ۵۱۹ عنوان: صب: خبر هجرت مریم و عیسی علیهما السّلام، ص: خبر هجرت عیسی بن مریم علیهما السّلام. فا: برگی افتاده است ظاهراً س ۱: ص و صب: پس چون خدای عزّ و جلّ پیغامبران خویش را علیهم السّلام گرامی کرد و به هجرتشان مبتلا کرد و رفتن از خان و مان خویش و شهر خویش چنانکه به هجرت و موسی به مدین شد سوی شعیب و پیغامبر ما صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ هجرت کرد و ...

ص ۵۲۰ س ۱۰: ص و صب: این ملک هردوس را خیر آوردند که مردمانی بدین صفت آمدند از شام و با ایشان زر و مَر و کندر است. ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر به چه کار آمدید گفتند پسری آمده است اینجا از زنی بی پدر و ما به نجوم اندر یافتیم بیامدیم که او را ببینیم، و این چیزها به هدیه او را دهیم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۲

و اندر خیر دیگر ایدون است که ایشان را ملکی فرستاد از شهری از شهرهای شام که اندر نجوم یافته بود، و به خبری دیگر اندر ایدون است که ملکی از ملوک عجم او را بفرستاده بود که اندر کتب دانیال علیه السلام یافته بود، ایشان هردوس را بگفتند.

ص ۵۲۱ س ۵: ص و صب: و نیز گروهی گویند آن دیه هم از زمین شام بود از غوطه دمشق و میان رمل اندر دیهها آمد پر میوه و آب روان، و آن هم چنان دیههای سغد است، و اندر کتاب مسالك و ممالك ایدون است اندر خیر شهرها که اندر جهان نزهت و خرمی چهار جای است: یکی سغد سمرقند، و دیگر غوطه دمشق، سدیکر نهر الابله، و این بصره است، و چهارم شعر بوانات، و این به پارس اندر است و از روستاهای شهر شیراز است.

ص ۵۲۲ س ۱۵: ص و صب: این هر دو مقر آمدند و آن دینار به دهقان باز دادند. دهقان شادی بسیار کرد و آن دینار نیمی مریم [را] داد. نستد (صب: بستد)، گفت: پسر را ده. عیسی نیز نستد. پس گفت: تو و پسرت به خانه من باشید و هیچ جای مروید. مریم اجابت کرد و با عیسی به خانه دهقان همی بود.

ص ۵۲۴ عنوان: صب: خبر کشتن زکریا و نبوت یحیی بن زکریا علیهما السلام. ص: خبر کشتن زکریا و نبوت یحیی علیهما السلام. فا: قتل زکریا و نبوت یحیی علیهما السلام.

س ۱: فا: چون مریم بی آگاهی مردم از بیت المقدس برفت، عیسی را ببرد، بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و زکریا را گفتند تو پیغامبری ما را، و اکنون کافر شدی و با مریم زنا کردی تا او را کودک آمد، اکنون بترسیدی که او مقر آید او را بگریزانی و به زمین مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند، و ملک هردوس را آگاه کردند ... ص و صب: پس چون ملک هر دوس چنان بشنید و مریم برفت و به شام شد، بنی اسرائیل زکریا را گفتند تو پیغامبر بودی و لیکن کافر شدی که با مریم زنا کردی و ترسیدی که او ما را بگوید او را به شام و مصر فرستادی و خواستند که او را بکشند، و آن ملک هردوس را آگاه کردند ...

ص ۵۲۶ عنوان: ص و صب: خبر نبوت عیسی علیه السلام. فا: حدیث نبوت عیسی علیه السلام.

ص ۵۲۷ س ۵: ص و صب: ... يٰۤاٰذَنَ اللّٰهُ ۳: ۴۹. مرده را زنده کنم به فرمان خدای عزّ و جلّ، اگر خواهید تا زنده کنم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۳

ایشان بنگرستند کسی که او دیرینه‌تر بود مرده، هیچکس نیافتند دیرینه‌تر از نوح و فرزندانش، و به بیت المقدس اندر میان کوهها یکی وادی است، ایشان به اخبار توریة اندر ایدون یافته بودند که گور سام بن نوح بدین ولایت اندر است.

ص ۵۲۸ س ۱۵: ص و صب: ... اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ ۶: ۱۴۶، و آن آن چربوا که از گوشت بر استخوان بود یا چربوا مغز استخوان این حلال بود اما آن پیه که اندر شکم گوسپند بود و گاو بود حرام بود بر ایشان اندر شریعت توریة و انجیل بیامد این همه را حلال کرد ...

ص ۵۳۰ س ۱۰: ص و صب: و اخبار عیسی و عجایب او بیش از این است و اخبار او به کتب اخبار انبیا اندر بسیار است، و این مقدار از آیات و اخبار و علامات او که گفتیم هم از کتب تفسیر است نه از این کتاب و نیز از اخبار عیسی علیه السّلام يك خبر بخوادم گفتن هر چند که محمّد جریر نگفته است و این حدیث مایده است که عیسی را فرود آمد از آسمان، و چون این خبر مشهور و معروف است اندر قرآن و اندر اخبار زمی مردمان یا عجایب بی‌شمار نه از در آن است که ناشنیده شاید که مانند و نا یاد کرده از آن. سپس که خدای تبارک و تعالی اندر قرآن مجید یاد کرده است. و الله اعلم بالصواب.

ص ۵۳۱ عنوان: ص و صب: خبر مایده [صب: آن مایده] که از آسمان فرود آمد بر عیسی علیه السّلام و حواریان فا: حدیث المائدة س ۱: ص: قال الله تعالى: إِذْ قَالَ الْخَوَارِئُيُونَ يَا عِيسَى ... ۵: ۱۱۲ عیسی بن مریم هر کجا رفتی اندر جهان گروهی آنکه گرویده بودند و گروهی آنکه نگرویده بودند با او همی رفتند تا عجایب او ببینند. بسوی مغرب همی شد ...

ص ۵۳۲ س ۱۰: ص و صب: عیسی دست دراز کرد و آن دستار برگرفت. بر او دوازده نان بود. بعد دو ماهی بزرگ بریان کرده و بر آنجا نهاده و نمک سپید و تره. و ز عبد الله بن العباس روایت کند [ص: ۹۵a] که گفت از هر چه اندر جهان تره است همه بر آنجا بود مگر گندنا و سیر و پیاز. پس خلق بنشستند و همه سیر بخوردند هر که لقمه‌ای نان بشکست یا از آن ماهی و از آن تره برداشت تا آن بخوردی بجای آن دیگر چندان پدید آمده بودی و بریان شده آن روز همی خوردند، چون آفتاب فرو شد آن سفره همچنان به آسمان بر شد، و آن روز یکشنبه بود. پس دیگر روز وقت چاشتگاه همچنان فرود آمد و همه خلق بخوردند و شبانگاه باز شد و سدیگر روز همچنان. پس نیز نیامد ...

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۴

ص ۵۳۴ عنوان: ص و صب: خبر آن دیه که بر لب دریا بود [که: ص] خدای ذکر او همی فرماید [صب: گوید] فا: حدیث القرية التي كانت حاضرة للسحر ص ۵۳۶ س ۱۳: ص و صب: ... آن خلق را که بی فرمانی کردند از پس دو سال ایشان را بوزنه گردانید. هفت روز بزیستند پس بمردند و از این پس بدین کتاب باز شویم.

ص ۵۳۷ عنوان: ص و صب: خبر بردن عیسی علیه السلام بر آسمان فا: حدیث رفع للعیسی الی السماء س ۱: ص و صب: محمّد بن جریر ایدون گویند اندر این کتاب که عیسی علیه السلام سه سال اندر میان خلق بود و به کتب اخبار انبیا اندر ایدون است که دو سال بود. پس بآخر عمر باز بیت المقدس آمد.

پس حدیث مایده. و جهودان که بر وی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند ...

ص ۵۳۸ س ۱۳: فا و ص و صب: گفت او را نکشتند و نه بر دار کرد (صب: و بر دار نکردند) و لیکن کسی دیگر را که مانده او بود بر دار کردند س ۲۰: فا، ص و صب: آن شب مریم او را بدید و بدانست که کشته نیست و دلش بیارامید، و عیسی آن شب به خانه مریم بود، و یحیی زکریّا را بخواند و حواریین را طلب کرد دوازده تن بودند یکی شمعون بود، از او بیزار شد و دیگر آنکه او را به سی درم بفروخت و جهودان را بدو دلیل بود و ده تن مانده بودند از حواریین. عیسی ایشان را طلب کرد. هفت تن را بیافت. عیسی از ایشان پرسید که آن يك تن که مرا به سی درم بفروخت کجا شد. گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد و خویشتن را بکشت ...

ص ۵۳۹ س ۱۵: ص و صب: چون عیسی حواریان این هفت تن را و یحیی را خلیفت کرد و ایشان را وصیت تمام کرد و مریم را بدرود کرد، و خدای عزّ و جلّ را سپیده دم دعا کرد تا او را باز آسمان برد، و ترسا آن امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی آن شب از آسمان فرود آمد و باز آسمان شد و آن شب به شب عید دارند و بدان شب بویهای کندر بسیار دود کنند ...

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۵

ص ۵۴۰ عنوان: ص و فا: چنانکه دیده می شود نسخه اساس ما و نسخه ص و فا عنوان ندارد، و ما عنوان را از نسخه صب گرفتیم. عبارت و محتوا به اساس ما نزدیک است در نسخه ها ص ۵۴۲ عنوان: ص و صب: خبر مرگ مریم و کشتن یحیی بن زکریّا علیهما السلام (صب: علیه السلام) فا:

حدیث وفات مریم و قتل یحیی بن زکریا علیه السلام. محتوا و عبارت چندان دور نیست ص ۵۴۳ س ۲: فا: ملک در مستی بفرمود که سر یحیی بیارید. پس عیسی را سر ببریدند و در طشتی پیش ملک بردند و بر آن دختر بنهادند، و آن سر سخن همی گفت: یا ملک که این به زن تو نشاید و حلال نباشد.

ملک را آن عجب آمد و از آن سر بردن در وقت پشیمان شد و خون یحیی آنجا که ریخته بودند بجوشید، و آن جوشیدن نمی‌نشست، و ملک را از آن خبر دادند. گفت: خاک بر آن می‌پاشید. و چند خاک بر آن ریختند، خون از خاک بر می‌آمد و همی جوشید. و ایشان خاک بر آن می‌ریختند تا تلی بزرگ گشت، و ملکی بود از اشکانیان، نام وی خردوس، و چون خبر یحیی و زکریا و قتل عیسی و آنکه بنی اسرائیل با ایشان کردند و سه پیغمبر فاضل را بکشند، این ملک بر ایشان خشم گرفت و سپاه کشید و به بیت المقدس آمد و سپاه را بر در شهر فرود آورد، و او را سپاهسالاری بود نام او بیورزاد، او را به شهر اندر فرستاد با لشکری و گفت من با خدای تعالی نذر کرده‌ام که این گروه را می‌کشم ...

ص ۵۴۶ عنوان: ص: اخبار ملوک روم و شام صب: اخبار ملوک شام و روم. فا: ذکر ملوک الروم الذین ملکوا للروم و الشام. چنانکه پیدا است از نسخه اساس ما افتادگیهایی پیدا است که با نسخه‌های دیگر پر کردیم و این افتادگی در نسخه فا هم مشهود است.

ص ۵۵۰ عنوان: ص و صب: عنوان اساس ما «خبر ملوک قبایل عرب بادیه» که به گونه‌ای دیگر در نسخه فا هم آمده است: «اخبار من ملک العراق و ارض بابل من العرب من بنی اسماعیل و بنی معد بن عدنان بعد الاسکندر» - برگ b ۱۰۲ - در نسخه‌های ص و صب نیامده اما مضمون و محتوای آن هست - صب: ۱۲۴a، ص: ۹۸a -

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۶

ص ۵۵۴ عنوان: ص و صب: به جای عنوان در نسخه اساس ما که در متن چایی ما آمده است: «خبر ملوک عرب که زمین عراق بگرفتند در وقت ملوک طوایف»، عنوان دو نسخه چنین است: «خبر جذیمة الابرش»، فا: حدیث جذیمة مع الزبّا.

ص ۵۵۸ س ۷ و ۸: ص و صب ... غزی غیری! یا سرخ و یا سپید! جز مرا فریب. پس چون جذیمة فصاحت عمرو بدید سخت شاد شد و بفرمود تا او را طوقی کردند زرین و به گردن او اندر کردند، و نخستین کسی از ملوک عرب که طوق کرد عمرو بن عدی بود ...

ص ۵۶۱ عنوان: ص و صب: اخبار حرب جذیمة الابرش. فا: حدیث جذیمة مع الزبّا.

ص ۵۶۶ س ۵: ص و صب: قصیر گفت: من نپسندم تا خون خال خویش باز نخواهی. فا: قصیر گفت: من نشینم تا تو خون ملک خویش طلب نکنی.

ص ۵۶۷ عنوان: صب و ص: اخبار عمرو بن عدی و ظفر یافتنش بر زبّا. فا: حدیث ملک عمرو بن عدی و ظفره بالزبّا س ۱: فا: و چون خبر به زبّا رسید که عمرو بن عدی ملک جذیمه بگرفت و سپاه بر او بیعت کردند و ملک عراق او را گشت اندوهناک شد، ص و صب: چون خبر به زبّا رسید که عمرو بن عدی به ملک بنشست و سپاه بر او گرد آمد و ملک عراق او را گشت سخت اندوه آمدش ...

ص ۵۶۸ س ۱۲: ص و صب: و قصّه بیس خود دیگر است. پس چون قصیر را بینی بهتر گشت برخاست و از عراق برفت پیاده و سر و پای برهنه با جامه بر دریده (ص: دریده) و بینی بریده و پشت به تازیانه زده تا به جزیره رسید: زبّا را گفتند قصیر آمد بر این حال. زبّا او را بار داد و گفت ...

ص ۵۶۹ س ۱۵: ص و صب: پس قصیر باز آمد زبّا شاد شد و آن جامه‌ها و آن طرایف (صب: طرایف) زبّا پسندید و آن چیزی که او را بایست برگرفت و دیگر قصیر را داد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۷

ص ۵۷۰ س ۱۱: ص و صب: پس زبّا به شهر بازگشت و کاروان به شهر اندر آمد و بر در شهر درباری بود. چون اشتران را آن رنجیدن دید چوبی به غراره‌ای بزد از آن مرد که اندر وی بود تیزی رها شد. آن مرد گفت بدین بارها اندر نیکی نیست.

ص ۵۷۱ س ۱۵: ص و صب: این همه خبرها که گفتیم از ملک جذیمه و عمرو همه اندر وقت ملوک طوایف بود و حربها و عجایبها بود اندر شام و عراق ازیرا که ایشان چهار صد سال بماندند بدین چهار صد سال از وقت اسکندر بود تا وقت اردشیر بسیار عجایب و حوادث افتاد یکی از آن اخبار حدیث طسم و جدیس است، و این دو قبیله بودند که ملک یمن حسان بن تبع بر ایشان تاختن آورد.

ص ۵۷۲ عنوان: ص و صب: حدیث حسان بن تبع ملک یمن. فا: حدیث حسان بن تبع ملک الیمن ... - مضمون و زبان چندان از هم دور نیست.

ص ۵۷۵ عنوان: ص: قصّه اصحاب الکهف. صب: خبر اصحاب الکهف. فا: حدیث اصحاب الکهف س ۱: ص و صب: این اصحاب الکهف مردمانی بودند به شام و ملک آن شهر کافر بود و بت پرستیدی با همه شهر، و ایشان را

خدای عزّ و جلّ هدی داد و این ملک دقیانوس نام بود، و پادشاهی بود از جمله ملوک یونان آن گاه که ملک شام یونان داشتند ...

ص ۵۷۶ س ۵: ص و صب: ایشان را جوانمرد خواند که به خدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را به خدای خواند، گفت: وَ زِدْنَاهُمْ هُدًى. وَ رَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ ۱۸: ۱۳ - ۱۴. ره نمودیم ایشان را راه راست تا ایشان ما را بشناختند ...

ص ۵۷۷ س ۱۷: ص و صب: ... ذَاتَ الشَّمَالِ ۱۸: ۱۷ یعنی یمین الکهف و عن شماله، و ایدون گفتند علما و مفسران که معنی این آیه آن بود کین کوه بر ناحیت جنوب بود و بر دست چپ مغرب بود سوی ناحیت شمال بوده است و چون چنین بود آفتاب از سوی مشرق برآید به دست راست کهف و باد و هوای شمال اندر جهد تا تن مردم اندر او نپوسد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۸

ص ۵۷۸ س ۱۰: ص و صب: ایشان یملیخا را بفرستادند. چون یملیخا بیرون آمد و به شهر اندر آمد خانه‌ها و در شهر و بازارها همه بشناخت و لیکن کس را نشناخت. مردمان دید که همی نماز کردند و خدای را همی پرستیدند. شگفت آمدش. گفت به یک روز این همه خلق چنین گشتند. پس زی بریان فروش فراز آمد و نان خرید. چون درم بیرون کرد و بداد نه ضرب آن [صب: ۱۳۰a] زمانه بود، و آن درم بزرگ بود. گفت این درم از کجا آوردی؟ گفت: این درم آن این شهر است و ضرب این ملک است.

نان فروش گفت: به این شهر اندر این چنین درم نیست.

ص ۵۷۹ س ۱۰: ص و صب: یملیخا به در غار اندر شد و مردمان و ملک نیز همی دیدند. چون یاران یملیخا بدیدند، گفتند چه خبر است؟ یملیخا خبر جهان ایشان را بگفت، و خبر دین عیسی و خبر انجیل و خبر ملک و آن مردمان همه، و یملیخا بیفتاد و بمرد، و ایشان همه بمردند، و ملک با آن همه خلق بر در آن کهف بماندند آن شب تا آفتاب برآمد. فا: در برگ [۱۰۹a] نسخه فا، در پایان آمده است:

«تمام گشت مجلد دوم از تاریخ محمّد بن جریر، و این مجلد دوم از هلاک فرعون است تا آخر قصّه اصحاب الکهف، و پس از این قصّه یونس آید اندر مجلد سوم، اگر ایزد تعالی توفیق دهد» در سرآغاز برگ [۱۰۹b] نسخه فا آمده است:

بسم الله الرحمن و الرحيم و به نستعين تتم بالخير. خبر دو شخص دیگر که می‌گویند هم از اصحاب کهف بوده‌اند:

چنین گوید ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمه الله علیه بدین کتاب اندر که اصحاب الکهف نه تن بودند و نامهایشان بگوید با این که من گفتم: دیتومیس و هشتم قسطولس، و نهم قالوس، و هرگز کتاب خدای تعالی را چیزی مخالف تر از این نشنیدم، و اگر چنین بودی که او می گوید بایستی که اندر قرآن بودی که: عاشرهم کلبهم، و معلوم نیست که چرا در اخبار چنین روایت کرد، و صاحب المغازی نیز گوید که ایشان هشت بودند. و سگ نهم و این نیز هم از عجایب اخبار است و جواب (و جواب- چنین است در نسخه) آنکه چنین گوید آنست که ترا حدیث ناشنیده و خبر نادانسته بسیار است و السلام. «ص ۵۸۳ عنوان: ص و صب: قصه یونس بن (صب: ابن) متی علیه السلام. فا: حدیث یونس بن متی علیه السلام س ۱: ص و صب: و ز عجائب اخبار نیز که اندر بنی اسرائیل بوده است حدیث یونس بن متی بود علیه السلام به روزگار ملوک طوایف و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغامبران مرسل بود چنانکه خدای گفت وَ اِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ ۳۷: ۱۳۹

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۷۹

ص ۵۸۵ س ۱۲: ص و صب: پس ایشان را گفت این ماهی مرا طلب کند بدو افکنید مرا. گفتند: تو کیستی؟ گفت من پیغامبر خدایم سوی اهل نینوی و نام من یونس بن متی است ص ۵۸۶ س ۱۵: ص و صب: پس خدای گفت عَزَّ وَ جَلَّ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَ نَجَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمِّ وَ كَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ ۲۱: ۸۸ گفتا اجابت کردیم او را و از غم برهانیدمش و همچنین مؤمنان را. فا: ... گفت اجابت کردیم و از غمش برهانیدیم وَ كَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ ۲۱: ۸۸ چون مؤمنان اندر سختیها.

ص ۵۸۹ عنوان: ص و صب: خبر آن دو تن که خدای ایشان را به پیغامبری فرستاد. فا: حدیث الآمنین اللذین ارسلهما الی قومها فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ ۳۶: ۱۴ س ۱: ص و صب: وز عجایب اخبار که اندر ایام ملوک طوایف بود نیز آن بود که خدای عَزَّ وَ جَلَّ اندر نبی پدید کرد و گفت: وَ اضْرِبْ لَهُمْ ... ۳۶: ۱۳ ص ۵۹۰ س ۹: ص و صب: گفت کاشکی قوم من بدانستندی که مرا خدای بیمارزید بدانکه من این پیغامبران را متابع شدم تا ایشان نیز متابع شدند، و گور حبیب التجار امروز به انطاکیه پدید است. پس خدای سبحانه و تعالی جبرئیل را فرمود تا بانگی بکرد و همه بمردند چنانکه خدای گفت: اِنْ كَانَتْ ... ۳۶: ۲۹ ص ۵۹۱ عنوان: ص و صب: اخبار شمسون علیه السلام. فا: حدیث شمسون.

س ۱: ص و صب: و اندر اخبار ملوک طوایف نیز شمسون بود نه پیغامبر بود و لیکن مسلمانی بود به شهری از شهرهای روم و خدای را پرستیدی و مادر نذر کرده بود و او را به خدای بخشیده و خدای او را چندان قوت داده بود که کس با او پیشی نتوانستی کردن و اگر او را به رسن بستنی و اگر به زنجیر و آهن همه بگسستی و هیچ او را نداشتی ...

ص ۵۹۳ عنوان: ص و صب: قصه جرجیس پیغامبر علیه السلام. فا: حدیث جرجیس.



ص ۵۹۴ س ۱۳: ص و صب: ملك گفت اگر چنین استی که تو گویی ترا حال بهتر از این استی و ترا تونگر (

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۰

تونگر، در هر دو نسخه «تونگر» آمده) داشتی ...

ص ۵۹۵ عنوان: صب: خبر آمدن وحی سوی جرجیس و یافتن پیغامبری - گفتنی در نسخه‌های فا و ص این عنوان نیامده است و فقط نسخه صب این عنوان را دارد و برابر است درست با جمله سطر ۱۲ صفحه ۵۹۵ چاپی ما که چنین است: «پس چون شب اندر آمد، خدای عزّ و جلّ فریشته‌ای را سوی جرجیس فرستاد ...» صب: پس از عنوان یاد شده در بالا در این نسخه صب آمده است مضامینی که پاك دیگرگون است با اساس.

«چون روز اندر آمد خدای تبارك و تعالی فریشته‌ای بفرستاد و بدو وحی کرد، و پیش از آن پیغامبری نیامده بود. آن فرشته آن سنگ را از پشت او برداشت، و آن میخ از دست و پای او بیرون کرد و او را طعام و شراب داد تا سیر [شد] (از نسخه ص گرفته شد)، و از خدای تعالی پیغام دادش که ای جرجیس! با این دشمن من صبر کن و بر بلا و عذاب او، و او ترا چهار بار بکشد و من ترا سه بار زنده کنم، چهارم بار بپذیرم ترا و از عذاب او برهانم. چون بامداد بود. جرجیس پیش ملك بیستاد.

ملك گفت ترا از زندان که بیرون آورد و پیش من که آورد؟ گفت آنکه سلطانی او برتر از سلطانی تو است. ملك بفرمود تا او را بر دو چوب بستند و به ازّه به دو نیم کردند، و هر نیمه‌ای به هفت پاره کردند، و او را دو خانه شیران بود شیران مردم‌خوار، به هر خانه‌ای اندر هفت شیر. او را پیش شیران افگندند. شیران بیوئیدند و هیچ نخوردند. چون شب اندر آمد، خدای تعالی پاره‌ها فراهم آورد و او را درست کرد و جان باز بدو داد.

چون بامداد بود او را فریشته‌ای از آن خانه بیرون آورد. او بیامد و پیش ملك بیستاد. گفت:

ای ملك! خداوند من این است تعالی الله که چونین تواند کرد. ملك قوم خویش را گفت: این مرد چیست و با وی چه حیلت کنم؟ گفتند: این جادوی است و چشم همی بندد، جادوان را بیار تا این را غلبه کنند. ملك داد یا نه (در صب خوانا نیست) جادوان را گرد کرد و آن مهترشان را گفت از جادوی خویش مرا چیزی بنمای تا بینم که تو با جرجیس بس باشی! گفت گاوی بیارید. بیاوردند و به هر دو گوش او اندر دمید و دو گاو گشت ...

ص ۵۹۷ س ۲۲: صب: ... آن زن غمگین شد و اندوه آمدش و آن پسر بی‌زبان مقعد را بر گردن بر نهاده و به در بتخانه ملك آمد با مردمان شهر به نظاره. پس ملك بیامد با جرجیس و به بتخانه اندر شد. آن پسر گنده‌پیر را دست و پای

و زبان درست شد. از گردن مادر فرود آمد و به بت‌خانه اندر شد و پیش جرجیس بیستاد. جرجیس او را بشناخت و گفت بتان را پیش من خوان. و اندر آن خانه هفتاد و یک بت بود هر یکی بر کرسی زرین نهاده. آن غلام بتان را گفت: جرجیس، پیغامبر خدای شما [را]

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۱

همی خواند. بدان خدای که شما را آفرید پیش او آید. این بتان از کرسیها فرود افتادند و بر زمین همی گشتند تا پیش جرجیس آمدند.

جرجیس پیغامبر علیه السلام پای بر زمین زد. بتان و آن همه کرسیها به زمین اندر فرو شدند، و ملک و آن خلق همی دیدند... عبارت این نسخه صب که در بیشتر جایها با نسخه ص همخوان است، در این روایت ناهمگون است - برگ ۱۰۷a - ص ۵۹۹ عنوان: ص: خبر اردشیر بن بابک، صب: خبر اردشیر بن بابک بن ساسان، فا: حدیث اردشیر بن بابک و ملکه س ۱: ص و صب: چون از ملک اسکندر چهار صد سال بگذشت و به قول ترسا آن پانصد و بیست و سه سال، و به قول مغان دویست و شش سال، اردشیر بن بابک بیرون آمد به زمین پارس، شهری است نام او اصطخر. این اردشیر از فرزندان بهمن بود ابن اسفندیار بن لهراسب بن گشتاسب. و نسب اردشیر بن بابک بن ساسان الاعلی بن مهرس بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بود، و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد و دارا بن دارا بکشت و مملکت از دست فرزندان او بیرون برد ص- کرد به قهر و ناسزا- و دارا پسر عم اردشیر بود زیرا که این دارا پسر بهمن الملک بود.

پس گفت: من خون دارا بجویم، و این ملک از جایگاه خویش برم، و دست ملوک طوایف کوتاه کنم و از عرب بستانم و ستم اسکندر از مملکت بگیرم، و شهر اصطخر را روستایی است آن را خیر خوانند، و آنجا دیهی هست (ص: است) نام او طبروزه [فا: طبروزه] و اردشیر از آن ده بود و ملک اصطخر مردی بود پارسی نام او طروره (بی نقطه) و آن دیه را بدو باز خواندندی، و گروهی گفتند نام او خرهنر (?)- ص و صب: جرهیر- بود، و این درست‌تر، و از ملوک طوایف. از- ص و صب: نسل- بازرنجیان بود، و این بازرنجیان گروهی بودند از ملوک طوایف که ملک پارس اندر دست ایشان بود و به هر شهری از ایشان ملکی بود، و ساسان الاصرغر جد اردشیر مردی بود مردانه با هفتاد هشتاد مرد حرب کردی تنها، و ملک نبود و لیکن- ص: و لکن- به آن همه روستاهای خیر با اصطخر مهتری او را بود و آتسخانه اصطخر به دست او بود، و مردی بود سوار و جلد- صب: سوار جلد- و به صید مولع، و زنی بود او را منهست- فا: ملهشت- نام از نسل آن بازرنجیان که ملوک پارس بودند.

پس از آن زن پسری آمد- فا: از آن زن او را پسری آمد- آن را بابک نام کرد، و این پدر اردشیر بود ...

ص ۶۰۰ س ۲: ص و صب: چون بابک از شکم مادر بیامد موی بر سر او رسته بود دراز چندانکه یک دست- چند یک دست- مادرش گفت این پسر را کاری شاید بودن. پس چون بزرگ شد، پدرش ساسان

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۲

بمرد، و بابک هم بران کار پدر بیستاد [صب: ۱۳۶b] به مهتری آن روستاها و به نگاه داشتن آتش خانه، و ملک اصطخر مر بابک را بزرگ داشتی. پس بابک را این اردشیر بیامد، و این ملک جرهبیر خصی بود که او را پرورده بود- ص و فا: و این ملک جرهبیر را خصی بود که او را پرورده بود به داراب گرد- نام تیری، و آن خصی را مهتری مملکت داده بود به داراب گرد، شهری است از پارس که دارا بنا کرده است.

چون اردشیر هفت ساله شد، پدرش، بابک، از ملک جرهبیر اندر خواست تا او را سوی تیری فرستد به داراب گرد تا او را پیورود و ادب آموزد، وز پس تیری ملک داراب گرد او را بود، ملک اصطخر بابک را اجابت کرد و اردشیر را پذیرفت، و ملک داراب گرد او را داد از پس تیری، و بر این بر سجلی نبشت و مردمان اصطخر را گوا کرد بر آن، و اردشیر را سوی تیری فرستاد و فرمودش که او را نیکو پیور، تا از پس تو ملک او را بود.

تیری اردشیر را پذیرفت و به پسری گرفت. چون تیری بمرد، اردشیر ملک داراب گرد بگرفت، و میان مردم عدل کرد و داد بگسترد و با ایشان تواضع کرد، و ایشان او را دوست گرفتند، و اردشیر مولد خویش داشت و منجمان را بگفت. ایشان او را بگفتند که ملک روی زمین بیشتر به تو رسد.

و یک شب اردشیر به خواب دید ...

ص ۶۰۱ س ۲۳: ص و صب: ... وز هر دو سپاه بسیار کشته شدند، و اردشیر به تن خویش حرب کرد تا سپاه بلاش هزیمت شد و بلاش را بگرفت و ملک کرمان بگرفت، و اندر آن شهرهای سواحل که هم از کرمان بود و هم از پارس ملکی بود نام او اسبون با سپاهی بسیار و ملکی قدیم اندر خانگاه او با گنجهای بسیار و خواسته‌های بی‌شمار. پس اردشیر پسر خود را به کرمان خلیفت کرد و سپاه بسیار با او دست بازداشت، و سپاه بکشید سوی ملک سواحل و اسبون به حرب او آمد به تن خویش. به صف بیرون شد و اردشیر او را شمشیری بزد بر سر از دست چپ تا زین [صب a]. [۱۳۷].

ص ۶۰۳ س ۲۳: ص و صب: ... و آن روز اردشیر را شهنشاه نام کردند. پس لشکر از آنجا برگرفت و به همدان آمد و ملک جبال و نهاوند و دینور را بکشت و آن همه ملک بگرفت و از آنجا به آذربایگان شد و به موصل آمد و این همه پادشاهی‌ها بستند [ص: و ملکان را بکشت] و موصل سواد بغداد است، و سواد بگرفت، و آن روز بغداد نبود، میان موصل و میان شهر مداین شهری بنا کرد و به پارس آمد و به اصطخر بنشست، و پادشاهیها او را صافی گشت و سپاه گرد کرد و آهنگ خراسان کرد، و از پارس به کردمان آمد. شهر بگرفت و از آنجا به سکستان آمد و شهرهای بلخ و مرو و هری و خوارزم بگرفت، و ملوک طوایف را قهر کرد و سرهاشان به پارس فرستاد تا بر در آتسخانه [اصطخر- ص] بر دار کردند، و از آنجا به پارس آمد و به جور بنشست، و از آنجا باز سپاه بکشید و به مداین [صب: ۱۳۷b]

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۳

شد، و از مداین به بحرین شد، و آنجا ملکی بود نام او سیطرق، او به حصار اندر شد، و اردشیر بر در حصار يك سال بنشست، و اندر حصار قحط افتاد و طعام تنگ شد و سپاه بر آن ملک گرد آمدند، آنکه اندر حصار بودند. خواستند که او را بکشند و حصار به اردشیر دهند. آن ملک خویشان را از حصار فرو انداخت و بمرد، و اردشیر حصار بگرفت و گنج خانه همه بگرفت [صب: برگرفت]. پس به مداین باز آمد و پسر خویش را، شاپور، ولی عهد خویش کرد و ملک از پس خویش او را داد و تاج بر سر او نهاد و بفرمود تا آن شهر که بنا کرده بود، هشت دیگر بنا کردند هم آنجا نام یکی اردشیر آباد، و به اهواز [شهری دیگر بنا کرد] نام او هرمزآباد [ص: هرمز اردشیر و آن را امروز سوق الاهواز خوانند]، و به شیراز اندر شهری بنا کرد نام او استآباد [ص: استآباد اردشیر، و امروز او را کرخ میسان خوانند] و به بحرین شهری بنا کرد نام او اسبا اردشیر، و امروز آن را مدینه الخط خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سیستان و پارس و کرمان [ص: گرگان] او را راست شد، و ملوک طوایف از جهان برخاستند و عرب برفتند. گروهی به قضاعه شدند به شام و گروهی به بادیه اندر شدند تا حدّ حجاز، و اردشیر آن روز که اردوان را بکشت و تاج بر سر نهاد این عمرو بن عدی که ملک عراق بود هنوز زنده بود، اردشیر او را به طاعت خویش خوانده و نشست او به حیره بود، و حیره از کوفه از این سو است، سوی بادیه، اردشیر [ص: حیره] به عمرو بن عدی داد و زمین عراق و سواد و جزیره همه از دست او بستند، و آن روز که اردشیر مر اردوان را بکشت و ملک او تمام شد چهارده سال از پس آن ملک بود [از آن سی سال] اندر کارزار بود و چهارده سال اندر ایمنی و داد و عدل کردن، چنانچه ملک پادشاهی او چهل و چهار سال بود، و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب].

ص ۶۰۶ عنوان: ص: اخبار شاپور بن اردشیر. صب: اخبار شاپور بن اردشیر بن بابک. فا: حدیث شاپور بن اردشیر الملك.

س ۱: ص و صب: چون شاپور بن اردشیر به ملك بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت، و ملك جهان هر چه پدر داشت او داشت، و این شاپور به تازی است و نام او به پارسی شاهپور است، و معنی این پسر ملك باشد، و اصل شاپور ایدون بود که از نخست که اردشیر برخاست و ملك داراب کرد را بگرفت و او را خبر بود از جدش ساسان بن بهمن که اشك بن دارا ملك عراق بگرفته بود، و این ساسان با او بس نبود، ملك بدو سپرد و سوگند خورد که اگر ملك به من رسد روزی، من اشکانیان را هیچ بر روی زمین یله نکنم، و ساسان بمرد و ملك بدو نرسید، و فرزند خویش را وصیت کرد که این فرزند به فرزند وصیت کن و همه اشکانیان را بکش، و هر که از فرزندان من بیاید این وصیت من دست کنید، و سوگند بر من وفا کنید. و ملك بر اشکانیان بماند. و از فرزندان ساسانیان کس ملك نیافت تا وقت اردشیر.

چون اردشیر بیرون آمد، ملك از دست اشکانیان شده بود و از ایشان بس نمانده بود به ملك و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۴

پادشاهی، و ملك عراق اندر دست عرب بود و ملوك طوایف، و لیکن اشکانیان از دست ایشان چند تن مانده بودند و ملك از خانگه ایشان بیرون شده اردشیر هر که از ایشان بیافت خرد و بزرگ، همه را بکشت و کس را زنده نماند، و سوگند جدش راست شد، و هر که از مهتران اشکانیان بکشتی، خواسته او همه به خزینه آوردی. يك روز خواسته این اشکانیان پیش وی آوردند، زر و سیم و بندگان و پرستاران.

و به میان آن بردگان اندر دختر بود که هرگز کس از او نیکوتر ندیده بود. اردشیر بر او عاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیان است. او را به بندگی همی داشت و به خویشتن نزدیک کرد. يك روز او را پرسید که مرد به تو رسیده است؟ گفت: نرسید. پس دوشیزگی از وی بستد و او از اردشیر بار گرفت، و اردشیر با وی گستاخ شد و گفت: از کدام نسلی تو، و ترا از کجا برده کرده‌اند؟ گفت: من بنده نیم که از نسل [صب ۱۳۸a] اشکانیانم.

اردشیر پشیمان شد که دست فراز او کرده بود و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نمانده بود و سوگند پدر خویش راست کرده بود. باز دلش نداد از دوستی. بفرمود تا باز داشتند روزی چند تا صورت روی او از چشم و دلش برفت و دوستی از دلش کمتر شد. پس دل بنهاد بر آنکه او را بکشد تا سوگند جدش وفا کرده بود. او را سرهنگی بود که علم و حکمت بسیار داشت و امین او بود، و اردشیر زنان و خواسته و کدخدایی بدو استوار داشتی. او را بخواند و قصه کنیزک او را بگفت، و گفت من سوگند جد خویش وفا کنم دوستتر دارم. چون این کنیزک را پیش خواست که بکشد به امین سپرد و گفت او را ببر و بکش.

امین آن کنیزك خواست که بکشد. کنیزك گفت: من از ملك بار دارم. امین زنانی چند که اندر بار بدانستند بخواند بنگریستند. گواهی دادند که این را بار است. آن امین او را دست باز داشت و بیامد و ذکر خویش برید و به حقه‌ای اندر کرد و مهری بر نهاد. و سوی اردشیر آمد. گفت: چه کردی؟ گفت: زیر زمین اندر کردم! ...

ص ۶۰۹ س ۲۴ تا پایان صفحه: صب و ص: اساس افتادگی داشت که از نسخه صب گرفتیم و با ص سنجیدیم.

ص ۶۱۰ س ۱ تا ۲۵: صب و ص: این صفحه نیز که افتادگی داشت یا نسخه صب و ص ترمیم شد و جایگزین گشت.

ص ۶۱۱ س ۱ تا ۲۱: صب و ص: افتادگی اساس را با دو نسخه ص و صب سنجیدیم و پر کردیم.

### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۵

ص ۶۱۳ س ۱ تا ۶: صب و ص: افتادگی نسخه اساس را با این دو نسخه نسنجیدیم.

ص ۶۱۴ نسخه ص و صب: اخبار هرمزد بن شاپور. فا: حدیث هرمز بن شاپور الملك س ۱: فا، ص و صب: و این هرمز را پدر به زندگانی خویش ولی عهد کرده بود. پس هرمزد چون از پس پدر بنشست و تاج بر سر نهاد و ملك پدر بگرفت و جهان بر او راست شد، و این هرمزد را يك دست نبود، و سبب این دست آن بود [فا: و بی دستی او آن بود] که اردشیر آنگاه که همی ملوک طوایف را هلاک کرد و شاپور را بر مقدمه لشکر کرده بود، به شهری شد نام او اردشیر خرّه [ص و صب: اردشیر خروه] از حدّ پارس، و اندر آن شهر ملکی بود نام او مهرک. اردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت.

منجّمان اردشیر را گفتند از نسل این مهرک فرزندی بود که ملك تو بدو شود. اردشیر آن مهرک را بکشت، و هر که از نسل او بیافت از خرد و بزرگ و زن و مرد، همه را بکشت و ایمن شد که بر روی زمین کسی از نسل او نماند، و دختری بود مهرک را ده ساله، بگریخت از اردشیر، و از شهر بیرون شد، و اندر بیابان خیمه‌های بسیار دید نزد ایشان شد و گفت من دختر مهرکم و از ملك اردشیر بگریخته‌ام.

پیری از آن شبانان دختر را به فرزندی پذیرفت و به خیمه خویش آورد و با عیال خویش همی داشت. و آن دختر به روی نیکو بود و چهار سال برآمد، و اردشیر ندانست که از نسل مهرک کس مانده است. يك روز شاپور بن اردشیر به صید بیرون شده بود و از سپاه جدا افتاده، و اندر بیابان تشنه شده بود و آن خیمه‌های شبانان بدید. اسب براند تا بدان خیمه رسید و آب خواست. دختر مهرک او را آب داد، و شاپور به روی وی اندر نگرید، از نیکوی روی او تشنگی فرامشت کرد، و آن آسیابان را گفت این دختر کیست؟ آن شبان پیر گفت: دختر من است. شاپور آب بخورد و ببود تا سپاه فراز آمد. پس آن پیر را گفت این دختر به زنی مرا ده، و آن پیر دانست که او پسر ملك است.

هیچ نیارست گفتن. شاپور آن دختر را به شهر آورد و بفرمود تا او را جامه‌ها کردند و در او پوشانیدند و پیرایه بسیار ساختند و با او بود. و آن دختر پسری بیاورد او را هرگز نام کرد.

و اردشیر را خبر شد. سخت شادی کرد و ندانست که مادرش کیست. و این زن بر شاپور به زبان درشتی کرد روزی شاپور او را گفت این چه زبان آوری است و بزرگی که می‌کنی؟ و ندانی که فرزند شبانانی و ترا بر ملک‌زادگان سخن نرسد؟ او گفت: من نیز ملک‌زاده‌ام همچون تو. شاپور گفت تو دختر کدام ملکی؟ گفت: من دختر مهرک‌ام. و قصه خویش پیش او بگفت. شاپور تافته شد، و دانست که اگر اردشیر آگه شود او را بکشد.

پس آن دختر را پنهان کرد از اردشیر، و هرگز پنج ساله شد، و هرگز پیش اردشیر نبرده بود و می‌گفت به فراست بدانند که این از نسل کیست. پس يك روز اردشیر به صید بر نشسته بود، و چون باز آمد به كوشك شاپور رفت و آنجا فرود آمد، و هرگز مقدار شش ساله بود و همی بازی کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۶

اردشیر، شاپور را گفت: این فرزند کیست؟ گفت: این هرگز است. اردشیر او را فرا خویش خواند و بدو اندر نگرست بسیار و به فراست بیرون آورد و شاپور را گفت: دانم که این پسر تو است، و لکن بگوی که مادرش کیست؟ شاپور زمین را بوسه داد و گفت: من خطایی کرده‌ام و ملک را بگویم بدان شرط که ملک این را و مادرش را نکشد، و اگر بیاید کشتن، مرا بکشد که خطا من کرده‌ام.

پس اردشیر با او شرط کرد که نکشم. شاپور قصه آن زن همه او را بگفت. اردشیر گفت: ای پسر! دل مرا شاد کردی، و منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی بیاید که ملک به او باز گردد. خوش دلم باری که از پشت تو است که آن حقتر است به ملک من و تو. و اردشیر با هرگز بر کرد و خواسته داد بسیار.

و چون اردشیر بمرد و شاپور به ملک بنشست، هرگز را به خراسان فرستاد، و چون سالی ده برآمد، هرگز سپاه و خواسته بسیار گرد کرد و مردمان بر او حسد کردند، و مرد پدرش را گفتند که او سپاه گرد همی کند و به حرب تو خواهد آمد تا ملک از تو بستاند. شاپور او را سوی خویش خواند.

ترسید که اگر بخواندش نیاید، و آن خبر پنهان داشت و تدبیر همی کرد و می‌اندیشید که چگونه کند.

هرمز آن خبر بشنید و يك دست خویشتن [ببرید] و دارو کرد تا بهتر شد. و عجم را رسمی بود که هر کسی که بر تن او نقصانی بود از دست یا پای یا چشم یا بر اندام وی عیبی بود، او را به ملك نشانندندی. هرمز آن يك دست بریده به سفطی اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد و نامه نبشت و گفت:

من چنین شنیدم که ملك را گفتند که من بر ملك طمع می کنم، و من این هرگز نیندیشیدم، و بدین ملك اندر طمع نکردم نه به زندگانی و نه بعد از او، و اینك دست خویش بریدم و خویش را عیناك کردم تا ملك بداند که من خویشتن را ناشایان ملك کردم تا هر که را خواهد ولی عهد کند، و خواستم خود به درگاه باز آیم نیارستم آمدن، و هر گه که ملك مرا بخواند من بیایم. [فا: نیایم؟] شاپور چون دست هرمز بدید تافته شد. و دلش بسوخت و بدو نامه کرد و به روان اردشیر سوگند خورد که اگر که خویشتن را پاره پاره کنی که من این ملك را بعد از خود جز ترا ندهم، و او را ولی عهد گردانید و به درگاه خویش خواند، و هرمز به درگاه آمد.

ص ۶۱۶ عنوان: ص و صب: در این دو نسخه عنوانی آمده است که در اساس نیامده: اخبار هرمزد بن شاپور.

س ۱۰: صب: و چون شاپور بمرد، هرمز به ملك بنشست و تاج بر سر نهاد و داد و عدل گسترد، و کارداران پدر را هم بر جای بداشت و گفت: سیرت نگاه دارید که به وقت پدرم داشتید، و از عمال پدرش نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود، زیرا که عمرو بن عدی، امیری عربزاده بود و اردشیر، آن امیری بدو دست باز داشته، و چون اردشیر بمرد، شاپور نیز هم بر آن شیوه دست باز داشت.

پس چون از ملك شاپور هشت سال بگذشت، عمرو بن عدی بمرد، و او را پسری ماند نام او منذر بن عمرو بن عدی، شاپور ملك عرب او را داد و گفت: اردشیر ملك عرب از خانگاه عمرو بن

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۷

عدی بیرون نبرد، من نیز نبرم. و این منذر سیزده سال اندر ملك عرب بود و بمرد، و مر او را پسری بود نام او نعمان بن المنذر، شاپور ملك عرب بدین نعمان داد، و چون شاپور بمرد و هرمز ملك بگرفت، کارداران پدر را باز نکرد، و هر کسی را همان کار که پدرش داده بود بداد، و ملك عرب نعمان را داد.

و هرمز يك سال اندر ملك بود و پس بمرد، و بهرام بن هرمز پسرش به ملك بنشست.



ص ۶۱۷ عنوان: ص و صب: حدیث بهرام بن هرمز. فا: حدیث بهرام بن هرمز الملك س ۱: ص: پس بهرام بن هرمز به ملك بنشست و همه عمال هرمز را بر جای بداشت و ملك عرب نعمان بن المنذر را داد و نعمان ترسا شده بود و بت پرستیدی [چنین است. اساس: نپرستیدی] و دین عرب دست باز داشته بود.

س ۹: ص: و مانی زندیق به ایام شاپور پدید آمده بود و خلقی بسیار او را متابع شدند، و به ایام هرمز نیز همچنان، و به ایام بهرام پدید آمد که این دین باطل است، و بهرام او را بگرفت و بکشت و پوست از وی بپاخت و پر کاه کرد و بر در شارستان جندی شاپور بپاویخت، و هر که از متابعان او بیافت، همه را بکشت تا زمین از ایشان پاک شد.

و بهرام سه سال و سه ماه به ملك اندر بود. پس بمرد، وز پس او پسرش بهرام بن بهرام به ملك بنشست و داد کرد و عمال را معزول کرد.

ص ۶۱۸ عنوان: ص: اخبار بهرام بن بهرام و آن پادشاهان که از پس او بودند تا وقت شاپور ذو الاکتاف. صب:

حدیث بهرام بن بهرام. در اساس ما که این عنوان و مضمون هیچ دیده نمی‌شود. آن را از چاپ مرحومان ملك الشعراى بهار و محمد پروین گنابادی. ج ۲، ص ۹۰۲، گرفتیم و در حاشیه آمده است که: این زیادتی میان قلاب در هیچیک از نسخه‌ها نبود و از طبری (ص ۸۳۴-۸۳۵) نقل شد.

ص ۶۱۹ عنوان: ص و صب: همان عنوانها است که در شرح نسخه بدلهای ۶۱۸ آوردیم (گفتنی است در برگ [صب ۱۴۱a] عنوانی نیامده است.

س ۱۵ تا ۱۶: ص و صب: افتادگی اساس خود را از این دو نسخه گرفتیم! ص ۶۲۰ س ۱ تا ۳: ص و صب: این سه سطر را که در اساس ما افتاده بود از دو نسخه ص و صب گرفتیم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۸

ص ۶۲۱ عنوان: ص و صب: خبر شاپور ذو الاکتاف. فا: حدیث شاپور ذو الاکتاف الملك.

س ۱: ص و صب: و خبر شاپور به جهان اندر پیراگند و ملك عجم بدو راست شد و ملوك ترك و روم و هند و عجم همه را خبر شد که [ملك] عجم ضایع است و ایشان را ملك نیست و کودکی را اندر گاهواره [صب: گاواره] ملك کرده‌اند، و ملك بدو همی نگاه می‌دارند تا بزرگ شود. فا: گفتا شاپور بن هرمز از مادر زاد و مردمان ملك بدو دادند و خبر او به

جهان اندر بگسترد و ملك عجم به نام او اندر بماند، و به ملوك ترك و ملوك روم خبر شد كه ملك عجم ضايع است و ايشان را ملك نيست و كودكي اندر گهواره ملك كرده‌اند و ملك بدو نگاه می‌دارند تا بزرگ شود.

ص ۶۲۲ س ۱۱: ص و صب: ... و دير است تا شما بدان ثغرها مانده‌ايد و پيش دشمن اندر دير بوديد. هر كه از شما خواهد كه باز شهر خویش رود بشويد كه دستوری دادم، و هر كه آنجا بنشیند تا من تدبير او بكنم و بدل او من كس فرستم، و من حق او بشناسم و پاداش او بدهم. وزير و همه لشكر شادی كردند و گفتند او بسيار سالها تدبير كردی و ملك داشتی و تجربتها كردی بيش از اين رفق ياد نيامدی وز اين نيكوتر تدبير فراز نيامدی ...

ص ۶۲۳ س ۲۴: ص و صب: ملكی بود نام او اربانوس (؟) از اهل بيت قسطنطين، و بر دين ترسايی بود و بر دين عيسی عليه السلام، و اين اربانوس (؟) دين ترسايی دست باز داشت و هم باز دين بت‌پرستی شد، آن دين كه روميان بر آن بودند پيش از عيسی و كليساها به روم اندر همه ويران كرد.

ص ۶۲۴ س ۱۲: ص و صب: و خبر به شاپور آمد. بترسيد و هول آمدش و جاسوسان فرستاد به لشكر او تا خير آرند او را به عدد لشكر و سلاح. جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند، و هر كس چیزی ديگر گفت. شاپور را دل بدان نشست، و خود برخاست وز لشكر بيرون آمد با صد هزار مرد از ثقات خویش بر آنكه خود به جاسوس برود و آن چیز بر رسد.

ص ۶۲۵ س ۱۰: ص و صب: شاپور نامه‌ها كرد و هر چه اندر شهر و پادشاهی او بود از سپاهها از عراق و پارس و خراسان همه را گرد كرد و به حرب اربانوس (؟) شد و اربانوس را هزيمت كرد، و طيسفون و مداین از او بستند، و اربانوس بازگشت و به لب دجله فرود آمد، و شاپور سپاه پيش او برد و برابر او فرود آمد و هم آنجا بيود يك ماه. رسولان همی شدند و آمدند صلح را ...

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۸۹

ص ۶۲۶ س ۵: ص و صب: شاپور چون بشنید كه ملك روم به تن خویش بيامد شاد شد، و پيش او بيرون آمد با پنجاه تن از مهتران عجم. چون برابر آمدند، هر دو از اسب فرود آمدند و يك ديگر را سجده كردند و زمين را بوسه دادند.

ص ۶۲۷ س ۱۴: ص و صب: شاپور با درويشان آنجا شد تا ملك روم را ببیند. یکی از سرهنگان او را بشناخت كه او را به وقت صبح دیده بود. ملك را بگفت كه اين شاپور است. او را بگرفتند و درست شد كه او شاپور است. بفرمود تا

پوست گاوی بیاوردند تازه، و شاپور را از گردن تا پای آنجا در کردند و سرش بیرون هشتتند، و آن پوست بر او خشک شد، و او نتوانست جنبیدن. پس ملک روم سپاه گرد کرد و به پادشاهی شاپور شد.

ص ۶۲۸ س ۲۵: ص و صب: و شاپور هفتاد و دو سال ملک بود، پس بمرد، و او را پسری ماند خرد: شاپور بن شاپور، و مر شاپور را برادری بود اردشیر نام از هرمز، و پدر شاپور این اردشیر را از بر خود رانده بود و از بهر ملک شاپور را وصیت کرد، و شاپور اندر شکم مادر بود، چون هرمز بمرد این اردشیر گفت:

مهران عجم و موبدان ملک بدو ندهند، ازیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود. ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند، و بودند تا شاپور از مادر بزاد و ملک بدو دادند، و این اردشیر بر این مردمان عجم کینه داشت، و چون شاپور بزرگ شد، او را نیکو همی داشت. چون شاپور بمرد، اردشیر برادرش به ملک بنشست به عجم. مردمان بر او گرد آمدند، زیرا که پسر شاپور هنوز خرد بود، و الله اعلم.

ص ۶۳۰ عنوان: ص و صب: اساس ما این عنوان و مضمون را نداشت از این نسخه‌ها گرفته شد. فا: حدیث اردشیر بن هرمز برادر شاپور الملك ص ۶۳۱ عنوان: صب و ص: حدیث شاپور بن شاپور. فا: حدیث شاپور بن شاپور الملك

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۰

ص ۶۳۲ عنوان: صب و ص: حدیث بهرام بن شاپور. فا: حدیث بهرام بن شاپور الملك ص ۶۳۳ عنوان: ص و صب: خبر یزدگرد بن بهرام. فا: حدیث یزدگرد بن بهرام س ۱: فا: و بعد از بهرام بن شاپور پسرش به ملک بنشست نام او یزدگرد الاثیم و بسیار ستم کرد، و از بهر آن ستم کردن او را اثیم خواندند. گروهی گفتند یزدگرد نه پسر بهرام بود چه پسر شاپور برادر بهرام بود، و او مردی بود با عقل و علم. چون ملک شد از آن همه بازگشت و ستم کرد و عجب آورد و به علم و اهل دانش استخفاف کرد و رعیت را خوار داشت و گناه خرد را هیچ عفو نکرد و عقوبت بزرگ فرمود.

ص ۶۳۴ س ۹: ص و صب: و بدان وقت که یزدگرد بمرد بهرام آنجا نبود و قصه غایبی او بگوئیم، و این قصه‌ای عجیب است و او را به لقب تازی بهرام جور گویند و به پارسى بهرام گور، و هو اعلم.

ص ۶۳۵ عنوان: صب: خبر بهرام بن یزدگرد که او را بهرام گور گفتندی. ص: خبر بهرام گور. فا: حدیث پادشاهی بهرام بن یزدگرد که او را بهرام گور خواندندی.

س ۱: فا: چون بهرام گور از مادر بزاد یزدگرد ستاره شناسان را بخواند و از کار او بپرسید. بنگریستند.

ستاره‌اش آفتاب بود. حکم کردند که از پس یزدگرد پادشاهی او را بود، و پروردن او به زمین باشد بیرون از زمین فارس. و این آگاهی به یزدگرد برداشتند. او مردمان را گرد کرد و با ایشان سگالش گرفت از کار بهرام که کجا بود که این کودک آنجا پرورده شود. تازیان را برگزیدند و بر این يك سخن شدند. یزدگرد نامه کرد و منذر نعمان را بخواند و بهرام را بدو داد و مر او را گرمی کرد ... بزرگ گردانید و بسیار خواسته داد چنانکه او را سزید، و بفرمودش که این فرزند را ببر و بیور.

منذر او را ببرد تا به جایی خوش و ... سه زن، دو از تازیان و یکی از پارسیان، و هر سه زن بخرد و آهسته و مهربان، و بفرمود تا هر چه اندر خورد رایگان بود از جامه و گستردنی و از هر گونه چیز و از خورشها همه راست کردند، و او را سه سال شیر دادند، و چهارم سال از شیر باز گرفتند. و چون پنج سال شد ... بگفت مرا استادان آور از خداوندان دانش و فرهنگ، و مرا بدیشان سپار تا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن و سواری. منذر گفت: تو هنوز کودکی و ندانی، تو کار کودکان کن تا بزرگ شوی، آنگاه استادان آورم.

بهرام گفت، آری! من به زاد خردم و لکن خردم خرد بزرگان است، و ترا زاد بسیار است و خردت خرد است. ندانی که هر چیزی که پیش از گاه بجویی به هنگام بیایی، و هر چه به هنگام

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۱

خویش جویی بی هنگام یابی. و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن مایی (؟). و من پسر پادشاهم و پادشاهی به من رسد، و نخستین مر پادشاه را دانش باید که آرایش او بود و ستون پادشاهی او، و مر او را بر دشمنان نیرومندی باشد، و این کار که من از تو خواستم بور و بیار بشتاب، و در آوردن این مردمان تأخیر مکن.

منذر چون این بشنید عجب بماند، و سوی یزدگرد کس فرستاد تا استادان و دانشمندان و تیر اندازان و سواران و فرزنانگان پارس و روم را گرد کرد و بفرستاد. و منذر هر گونه‌ای را از فرهنگ هنگامی پیدا کرد و فرهنگ آموختن را و سواری و تیر انداختن و شطرنج و هر چیزی که پادشاهان را اندر باید، و بهرام خویشتن را از همه کاری پرداخته کرد، و دست به آموختن برد تا چندانی بیاموخت که از استادان اندر گذشت، و استادان خستو آمدند به پیوندگی کار او و پرداختن از آموختن (از آموختن! نسخه) پس منذر را بخواند و گفت بفرمای تا همه اسبان تازیان را ایدر آوردند به نژاد درست. منذر عربان را بفرمود تا اسبان تازی را گرد آوردند و منذر آگاه شد که بهرام اسبی خواهد بر نشست خویش را. بهرام را گفت: بیگانگی مکن. اسبان تازیان را چه می‌کنی؟! اسبان مرا بر تو عرضه کنند هر کدام که خواهی ترا بخشیدم.

بهرام گفت: من مردی‌ام بهتر از دیگران و بزرگواری مرا بیشتر. پس مرا اسب بهتر باید از اسبان دیگر، و نیکی اسب به آزمون بود، و آزمون اسب نبود الا به دلیری.

منذر سخن او بشنید و پسندید و خوش آمدش، و نعمان را فرمود تا اسبان تازی خویش گرد کرد و بهرام و منذر بر نشستند و نزد اسبان شدند، و خیل خیل همی رفت و عرض می‌کردند، و باز گزیدگان را یگان و دوگان و سه‌گان عرضه کردند، و اندر میان آن اسبان، اسبی بود بور، بهرام آن پسندید، و منذر آن اسب را بگرفت به دست خویش و پیش بهرام آورد و گفت: خدای تعالی این را بر تو خجسته کناد و فرخنده! بهرام بفرمود تا آن اسب را از وی بستند و شاد شد، بر منذر آفرین کرد. پس يك روز بر آن اسب به شکار شد. به دید اندر شتر مرغی دید. او را به تیر بزد و از پس او بتاخت. شیری را دید پشت گوری گرفته. می‌خواست که او را بشکند. يك تیر بینداخت و به پشت شیر بر زد و از شکم بگذرانید و به پشت گور اندر شد و از نافش بیرون آمد و تا سوفار به زمین اندر نشست و تیر به زمین اندر بلرزید، و تازیان بسیار ایستاده بودند. چون آن بدیدند شگفت بماندند و بدو امید گرفتند، و خدمت بیش کردند و مر او را بیشتر نواختند.

و بهرام بفرمود تا آن شیر و گور با زخم تیر وی اندر نگارستانها بنگاشتنند به نشستگاه او. پس بهرام منذر را گفت و گفت و آگاه کرد که مرا آرزو و یوبه پدر خاست. او را سوی پدر فرستاد، و پدر او بدخو بود و بر [فا ۱۲۰b] فرزندان مهربانی نکردی، و بهرام خدمت همی کرد و رنج همی برد و سپاس ندید و بر آن شکیبایی کرد تا برادر قیصر بیادوس از روم بیرون آمد و به صلح کردن میان رومیان و یزدگرد. بهرام او را بخواست تا پدرش را خواهش کند تا مگر او را دستوری دهد، تا سوی منذر باز گردد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۲

بیادوس دستوری خواست و او اجابت کرد. بهرام بسوی منذر باز رفت، و خویشتن را به بازی و خوردن مشغول کرد، و چون روزگاری برآمد و یزدگرد هلاک شد، سپاه و رعیت يك سخن شدند که ما از دوده و تبار یزدگرد کس را به پادشاهی نخواهیم، و کسی نمانده است از یزدگرد که پادشاهی [را] بشاید جز بهرام، او هرگز پادشاهی نکرده است و نداند که چه باید کردن، و آیین پارسیان نیاموخته است و آئین تازیان دارد و خوی او همچون خوی ایشان است از بهر آنکه اندر میان ایشان بر آمده است.

و بر این بنهادند و مردی را از نژاد اردشیر بابک، نام او خسرو، به میان خویش پادشاه کردند ...

- چنانکه دیده می‌شود از ساختن خورنق در این نسخه سخنی نیامده است. - ص ۶۴۲ س ۱۰ - ۹: فا: در نسخه اساس آن برگزیده به شاهی از سوی مردم به نام «کسری» آمده است.

س ۲۱: فا: منذر ده هزار سوار از تازیان بگزید، و پسر خویش نعمان را بخواند و گفت با این سپاه ..

اردشیر، آنجا لشکر بزن، و اگر کسی نزد تو آید کار زار کن و تاراج کن و برده کن و خواسته ایشان بردار و نگر تا خون نریزی. نعمان با سپاه برفت تا بدین شهرها برسید و فرود آمدند و بر هر جانب طلایه فرستادند. و پارسیان آگه شدند، و آن آمدن بر ایشان سخت آمد.

ص ۶۴۳ س ۲: فا: مهتران و بزرگان پارسیان گرد آمدند و مردی بود او را خوابی (؟) خواندندش، و مهتر آن دبیران یزدگرد بود. او را رسول کردند نزدیک منذر، و او بسوی منذر اندر آمد و نامه بداد، و منذر بخواند، گفت: پاسخ نکم. رسول گفت: اگر گران نیایدت، رنج بردار و بیای به جای نشست پادشاهان ما، تا مهتران و خردمندان نزد تو گرایند آنگه به یک جای سگالش کنید و چنان سازید که نیکو بود، که این مردمان از فرمان تو بیرون نیایند از آنکه دانند که ایشان را جز نیکویی نفرمایی.

منذر فرسته را باز فرستاد و خود با بهرام و سه هزار سوار از تازیان و مردمان کار دیده و جنگ آزموده و دلیر و رزم‌دان برفت تا بدین شهرها که نعمان بود، و آنجا فرود آمدند، و اسپهبدان و سران و بزرگان با رهیان گرد آمدند، و بهرام بر نشست بر تختی زرین و گوهرها بدان اندر نشانده، و منذر را بر دست خویش بنشانند و پارسیان به سخن آمدند و بدخویی یزدگرد یاد کردند و بسیار ستمها و کشتن و جهان ویران کردن بگفتند و بنالیدند و گفتند: ما دست و سخن یکی داریم و همه یکی بنده‌ایم که از فرزندان او پادشا نکنیم و از این ترسیده شده‌ایم. بر ما به ستم پادشاهی مکن که ما را از وی پتیاره‌ای و بلایی آمد.

منذر این سخن را پاسخ نداشت، روی سوی بهرام کرد و گفت: به پاسخ دادن این مردمان تو سزاوارتری. بهرام گفت: ای مردمان! من شما را دروغزن نکم بدین که گفتید از بدی پدر من، و هر چه شما همی گوید از بدی و بیراهی او نزد من درست است، و از بهر بدخویی او بود که من از ایدر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۳

برفتم، و همیشه از خدای تعالی می‌خواستم که این پادشاهی مرا دهد تا هر چه او تباہ کرده است من نیکو کنم، و هر ویرانی که کرده است، آبادان گردانم، و اگر چنانکه پادشاهی من سالی برآید و من این سخن را به کردار نکم از پادشاهی

بیزار به خوش منشی و خدای ...، و فریستگاه را بر این گوا کردم و موبدان موبد را، و نعمان را بدین پذیرفتار کردم. و اگر بخواهید که این مرد را بی گناه از کار باز کنید من شما را چاره‌ای آموزم اندر باز کردن او که کس پنداشتی نکند. تاج را ببرید و اندر میان دو شیر گرسنه بنهید. هر که تاج از میان ایشان بردارد و پادشاهی او را است.

چون سخن بهرام بشنیدند، بدان پذیرفته‌ها شاد شدند سخت و اومید برگرفتند و گفتند ما بهرام را باز رد نتوانیم کردم. ترسیم که اگر پادشاهی از وی باز گردانیم هلاک شویم و مرزبانان (؟) بر ما چیره گردند که ... (؟) از ایشان است و میان ما کار با شمشیر افتد. ما او را بیازماییم بر آنچه بر ما عرض کرد از نیروی خویش و مردانگی و دلیری، که اگر چنان است که او همی گوید [فا ۱۲۱a] و از خویشتن می‌نماید، مصلحت آن است که پادشاهی به وی سپاریم و مر او را فرمانبردار باشیم، و اگر چنان است که تباه شود، ما از تباه شدن او بی گناه باشیم و نیز از بد او بی بیم گردیم.

و آن روز بر این اتفاق پیراگندند و روز دیگر بیامدند و بنشستند، و بهرام همچنان به جای خویش بنشست و گفت: آن سخن را که من دیروز گفتم پاسخ دهید یا به فرمانبرداری آید. گفتند ما خسرو را بر خویشتن پادشا کردیم و از وی چیزی ندیدیم مگر نیکویی او را جز خیر یار نتوانیم کردن جز آن سگالش که کردی برگزینیم تاج و جامه شاهانه میان دو شیر بنهیم، و میان تو و خسرو پیمان کنیم هر که تاج از میان ایشان بردارد پادشاهی او را است.

بهرام بدین خرسند شد و موبدان موبد تاج را بیاورد با جامه پادشاهی که بر جامه و تاج او حاکم بود، گسته‌م سپهد دو شیر بیاورد گرسنه و بزرگ ستنبه و بر دو سوی جامه و تاج بیست چنانکه اگر بجستندی بند ایشان را باز نداشتی از گرفتن. پس بهرام خسرو را گفت: شو تاج بردار با جامه. خسرو گفت تو سزاوارتری به پیشدستی کردن که تو پادشاهی می‌جویی که از تبار پدران به تو رسیده است، و این کار به گردن من از بدی و ترس کرده‌اند. بهرام را این سخن گران آمد، و نیز از نیروی خویش بی گمان بود. یکی گرز برگرفت و روی بنهاد بسوی تاج و جامه، و موبدان موبد او را گفت: تو این کار به منش خود همی کنی و ما را بدین رای نیست، و نه هیچ کس را از مردمان پارس، و ما بیزاریم از این تبه کردن تن تو به دست خویش. بهرام گفت: شما بیزارید. موبدان موبد او را گفت تو به دانی، توبه کن. بهرام از گناه توبه کرد و برفت به میان دو شیر گرسنه.

از شیران شیری قصد بهرام کرد. بهرام گوشه‌اش بگرفت و فراز کشید و هر دو را بر یک دیگر همی کوفت تا مغزشان به بینی فرود آمد و هر دو را بکشت و تاج و جامه برداشت. خسرو و آن مردمان از دور همی نگرستند، و نخستین کسی که بانگ کرد و او را بستود و به فرمانبرداری گردن داد، خسرو بود و گفت: خدای عزّ و جلّ بر زندگانی تو برکت کناد.

پس همه به يك جای بانگ کردند که پادشاهی به بهرام سپردیم و او را به خداوندی بپسندیدیم، و آفرین بسیار کردند. پس مهتران و موبدان و دستوران و کارداران گرد آمدند و بسوی منذر شدند و گفتند باید که تو خواهشگر ما باشی تا

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۴

بهرام این گناه ما بپوشد و پاداشن آن بر ما یاد نکند. مُنذر اجابت کرد و به خواهش از بهرام بنخواست.

بهرام همه روا کرد و ایشان را بناوخت و آموزش داد و اومید کرد و آن روزگار که به پادشاهی بنشست بیست ساله بود، و هم آن روز بفرمود تا مردمان به شادی و تن آسانی مشغول شدند. و هفت روز از پس يك دیگر بنشست و مردمان را پذیرفتگاری و اومیدهای نیکو داد و فرمود که از ایزد بترسید و مر او را فرمان برید و همیشه خویشتن را به شادی مشغول داشت و مردم او را سرزنش کردند، و آن مردمان که گرد بر گرد ایرانشهر بودند آهنگ ایران کردند. چون آگاهی یافتند که او پادشاهی بگذاشت و به شادی مشغول است، و نخستین کسی که از جای بجنبید، خاقان ترك بود.

س ۱۲: صب: تنها نسخه‌ای است که عنوانی دارد بدین سان: «سخن گفتن بهرام گور با اهل عجم» و ماجرای برگرفتن تاج از میان دو شیر در همین بخش آمده است.

ص ۶۴۷ عنوان: ص و صب و فا: آنچه در اساس ما آمده است بدین عنوان «پادشاهی بهرام گور» در دیگر نسخه‌ها عنوانی نیامده است و فاقد عنوان‌اند.

ص ۶۴۹ عنوان: صب: در نسخه‌های ما اساس و دیگر نسخه‌ها جز صب و فا، عنوان ندارد. فا: «خبر آمدن خاقان ترك به ولایت فارس» س ۱: فا: مضمون و محتوا یکباره دیگرگون است: پس خاقان دویست و پنجاه هزار سوار گرد کرد و آهنگ ایرانشهر کرد و خبر به مردمان پارس رسید از آمدن خاقان با چندان لشکر. ایشان را بزرگ آمد و سهم رسید و گروهی از مهتران و خداوندان رای و تدبیر اصلی گرد آمدند و بهرام را گفتند که دشمن بر ما دلیر شد از این روزگار بردن و شادی کردن تو. از آنها کم کن و جنگ دشمن را بیارای تا به ما کاری نرسد که از تدبیر آن عاجز آییم و آن بدنامی هرگز از ما برنخیزد. بهرام گفت: خدای تعالی از ما بنیروتر است و ما بندگان اویم، ما را ضایع نکند و از آن شادی و لهُو کم نکرد مگر افزونتر. پس بیاراست و سوی آذربایجان شد که به آتشخانه شود، و از آنجا به ارمنیه شود و بدان دشتها و پیشه‌ها شکار کند. و هفت تن را از مهتران با خویشتن برد و سیصد سوار مرد و گزیده و مبارزان، و برادر خویش نرسی در پارس خلیفت کرد.



ص ۶۵۲ عنوان: صب: خبر شدن بهرام به ملک هندوستان، فا: خبر رفتن بهرام گور به هندوستان س ۱: صب و ص: پس بهرام گفت به زمین هندوستان اندر شوم تنها و آن شهرها بنگرم و سپاهها بینم و سلاح ایشان بنگرم و ملک ایشان را بینم و باز آیم. پس آن سپاه و پادشاهی به وزیر سپرد و خود تنها برفت با اسبی و سلاح خویش به هندوستان اندر شهر به شهر ملک همی شد و هر روزی تنها به

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۵

صید شدی و اندر بیابان گور تنها تیر زدی و بگرفتی و مردمان او را بشناختند، و لیکن همی دیدند آن سواری و مردی او و شگفت می شدند که هندوان تیر نتوانند انداختن و حرب به شمشیر کنند و پیاده کنند و سواری ندانند کرد از بهرام شکوه داشتند. خبر او به ملک برداشتند که یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو و بالای تمام، و با سواری و تیرانداختن، و مردانگی و نیروی بسیار. ملک او را پیش خواست و بنواخت. بهرام ملک را بدید و یک سال آنجا درنگ کرد تا خبر افتاد اندر شهر که به فلان مرغزار اندر پیلی است.

ص ۶۵۳ س ۱۶: ص و صب: پس دشمنی بیامد و آن ملک چین بود بسوی ملک هند با سپاهی بسیار. ملک هند خواست [ساو و باج] بدو دهد. بهرام ملک هند را گفت: من ترا تنها بسم پس ملک سپاه گرد کرد و به حرب آن دشمن شد، و بهرام با او روی به حرب نهاد. پس بهرام تنها پیش دشمن شد و به هر شمشیری که بزد مردی را به دو نیم کرد، و به هر تیری یکی را بیفگند و به هر شمشیری که بزدی خرطوم پیلی را بیفگندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد، و ملک هند ظفر یافت و چون باز آمد دختر خود بدو داد، و خواسته بسیار دادش و خواست که ملک را بدو سپارد و خلق را گوا کند.

ص ۶۵۵ س ۳: ص و صب: ... و اندر ملک همی بود و این ملکان هر سالی خراج بدوی همی فرستادند تا بهرام را اندر ملک بیست و سه سال بود. پس روزی به صید بیرون شد از پس گوری اسب همی تاخت. به.

راه بر چاهی آمد با زمین هموار، چنانکه چاه بیابان نه او دید و نه اسب. چون به سر چاه رسید، اسب را پای به چاه فرو شد و بهرام از اسب جدا شد و به چاه اندر افتاد، و کس بدان چاه فرو نیارست شدن از بزرگی آن چاه، و بهرام آنجا فرود بمرد. و مادرش را خبر بردند. بر سر چاه آمد با خروارهای خواسته که او را از چاه بر کشید و به گور کند. چهل روز بر سر چاه نشست بود، تا هر چه آن چاه را آب بود همه برکشیدند و بهرام را نیافتند.

از آنجا بازگشت، و بهرام را پسری بود نام او یزدگرد، به ملک بنشست از پس پدر، و عدل و داد کرد بر رعیت و سپاه. و الله اعلم.

ص ۶۵۶ عنوان: ص و صب: خبر یزدگرد بن بهرام. فا: حدیث پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور.

س ۱: ص و صب: پس یزدگرد بن بهرام به پادشاهی بنشست و مردمان را وعده‌های نیکو کرد و عدل و داد کرد اندر جهان و آبادانی بسیار کرد و ملوک خراج بدوی همی دادند، چنانکه به پدرش. پس چون يك چند بر آمد، ملک روم خراج بازگرفت، و وی مهنرسی را بفرستاد با سپاه تا ملک روم را

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۶

به طاعت آورد. و وی هژده سال اندر ملک بود ...

ص ۶۵۸ عنوان: ص و صب: خبر فیروز بن یزدگرد. فا: حدیث پادشاهی پیروز پسر یزدگرد- روایت نسخه فا پاك دیگرگون

است و از آن متن آن را می‌آورم- س ۱: فا: و چون فیروز به پادشاهی بنشست و کارهای وی راست شد دست به بیدادی کردن نهاد و نیت بد کرد و کارها کردی که حق تعالی بدان رضا ندادی. پس هفت سال قحط و تنگی آمد در جهان چنانکه از هیچ درخت و زمین برنیامد. پس فیروز چون چنان دید به کارداران خود نامه کرد به همه نواحی و آن وظیفه‌ای که او را بود برداشت و بفرمود که از هیچ کس چیزی نستانند و از خزینه خواسته‌ها بیرون کرد و بفرمود تا طعامها از جایی که بیشتر بود به جایی که کمتر بود آوردند و اندر همه پادشاهی خویش منادی فرمود که اگر درویشی از گرسنگی بمیرد صد توانگر را به جای او بکشم، و بدان هفت سال هیچ کس از گرسنگی تباہ نشده بود مگر یکی مرد. پس بفرمود تا بدان شهر صد هزار درم جبایت کردند و به درویشان دادند از بهر تباہی آن مرد. و فیروز توبه کرد و نیت نیکو گردانید و از آن همه بیدادی بازگشت و با درویشان و توانگران نیکوی کردن گرفت. چون خدای تعالی توبت و نیت او بدید آن تنگی برگرفت، و بارانها آمد و چشمه‌ها بگشاد، و هر چه اندر این هفت سال خشک شده بود برسید و نبات پدید آمد و درختان بارور شد و نعمتها فراخ گشت. و آنکه خراج رسم نبود، پسرش آورد، قباد پدر نوشروان، و آن به قصه نوشروان گفته شود که اصل آن چگونه بود از پس این قصه فیروز. اما به روزگار فیروز رسم خراج نبود سلطان را بر رعیت، و لکن رسم چنان بودی که از هر زمینی آنچه بر آمدی از جو و گندم و غیره، وظیفتی معلوم بودی که بستند از جایی عشر و از جایی خمس بر مقدار نزدیکی و دوری آب، و مردمان اندر آسانی بودندی. پس بوقت قحط این همه رسم خویش بهشته بود و از خزینه درم و دینار به خروار سوی ملکان زمین فرستاده، چون روم و هند و خزر و شاه حبشه تا طعام آوردند به پادشاهی وی، و هر کسی را بر مقدار او می‌داد تا قحط برداشت از زمین عجم از لب دجله تا لب جیحون، و همه پارس و

کرمان و اهواز و اصفهان و ری و کوهستان و گرگان و طبرستان و آنچه بدین ماند همه به تدبیر بداشت تا کسی از گرسنگی نمرد، و از سیاست او مردمان عجب بماندند، و از تدبیر نیک او با آن کار سپری شد، و آن سال که اندر آمدی از دیگر سال بتر و صعبت بودی تا آن تنگی چنان شد که دجله و همه چشمه‌ها و رودها خشک گشت، و بر روی زمین یک گیاه برنیامد و همه وحوش بیابان و مرغان هوا هلاک شدند، چنانکه اندر مملکت او مرغ و چهارپای نماند و او جانهای مردم به طعام نگاه می‌داشت، که کس را زیان نیامد، و فیروز همی شنید که رعیت همی گفتند که این ملک شومی است، و این همه سختی بر ما از شومی او است که تا این جهان بود از این صعبت کس قحط ندید، و هر چند که مردم این حدیثها می‌کردند او آن درم و دینار و طعام و شراب همی داد و نیکوی همی کرد و بدانست که آن همه محنت از آن ستم او آمد بر جهان.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۷

پس چون کار جهان نیکو شد و خلق به فراخی افتاد و دو سه سال برآمد، بفرمود تا اندر پادشاهی وی شهر بود یا ده یا جایی که از قحط ویران شده بود همه را آبادان کردند، و هر جای که خداوند ملک را قدرت آن نبود که آبادان کردی او از خواسته خویش آبادان کردی تا اندر پادشاهی وی هیچ ویرانی نماند، و شهری را به حدود ری بنا کرد نام آن رام پیروز، و یکی به حدود گرگان به بارصول (؟) شهری کرد نام وی روشن پیروز و به حدود آذربایجان شهری کرد نام وی پیروزآباد پس چون این سه شهر بکرد، جهان آبادان شده بود.

ص ۶۶۱ عنوان: صب: خبر خوش نواز با فیروز. ص: خبر فیروز بن (؟) خوش نواز. فا: حدیث فیروز با خوشنواز ملک هیاطله.

س ۱: پس این ملک هیاطله به زمین بلخ و بخاراستان [فا: طخارستان] آمد و بر مردمان ستم کرد و بر مذهب قوم لوط بود و هر کرا پسری بود از مهتران و کهتران که نیکو بودی بستدی و پیش خویش به بندگی بر پای کردی و بیشتر مردمان از پادشاهی او بگریختند و بنزدیک فیروز شدند و گله کردند از وی. فیروز رسولی سوی او فرستاد و گفت: ترا بر من حق است، و لیکن خدای بیشتر از آن تو است. خود را از این سیرت بد باز دار، و اگر نه سپاه فرستم سوی تو که این خلق همه به گله سوی من آمدند و فریاد [صب: ۱۴۹a] همی خواهند.

ص ۶۶۵ س ۱۴: ص و صب: پس مردمان گفتند نه صواب بود سوگند به دروغ کردن، نه خدای ترا نصرت ندهد.

فیروز گفتا من حیلتی بکنم تا سوگند دروغ نشود. برفتند تا بر این میل رسید، و آن میل از سنگ و گچ کرده بودند و روی گداخته اندر میان او کرده. فیروز گفت: مرا سوگند است که از این میل نگذرم ..

ص ۶۶۶ س ۱۰: ص و صب: و لیکن این میل را بیفگند و بر پیلان نهید و از پیش همی برید تا من با سپاه از پس او همی روم و از وی گذشته نباشم و سوگند ما راست شود. پس چون خوش نواز خبر فیروز بشنید که سوی او خواهد شدن به حرب، سپاه برگرفت و بر سر حد آمد و دانست که با فیروز برنیاید. از پس لشکر خویش کنده‌هایی فرمود کردن دراز و پهن، و سر آن کنده‌ها پوشید به چوبهایی باریک، و اندر میان آن کنده راهی باریک بهشت. چون فیروز برابر او [صب b ۱۴۹] فرود آمد، خوش‌نواز برگرفت و بر راه باریک برفت. فیروز از پس او برداشت با سپاه و آگاهی نداشتند تا بدان کنده‌ها اندر افتادند و فیروز هلاک شد با هزار مرد.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۸

ص ۶۶۸ س ۲۵: ص و صب: چون خبر به خوش‌نواز رسید از پس باز آمد و بسیار خلق از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد. پس فیروز را از آن کنده بیرون آورد و به گور کرد و تعویذی که از گنج‌نامه از بازوی او بیرون کرده برداشت و دختری از آن فیروز بگرفت و برد.

ص ۶۷۰ عنوان: ص و صب: خبر خوش‌نواز با سوخرای. فا: عنوان ندارد ولی موضوع را آورده است [فا ۱۲۵ a].

س ۱: ص و صب: و آنگاه که فیروز برفته بود سپاه و پادشاهی به مردی سپرده بود از عجم نام او سوخرا. او بشنید که فیروز هلاک شد، و سپاه عجم. آن بزرگان را بفرمود تا سپاه گرد کردند و گفت ما را چاره‌ای نیست تا کینه فیروز بخواهیم. پس سوخرا با سپاهی بی‌اندازه برفت. چون بنزدیک خوش‌نواز رسید، خوش‌نواز دانست که با او بسنده نیاید. رسولی فرستاد به سوخرا و صلح خواست و گفت گناه فیروز بود. با من عهد کرد و سوگند خورد، پس دروغ کرد تا خدای عزّ و جلّ او را گرفتار کرد. پس سوخرا با او صلح کرد بدان شرط که هر چه اندر دست وی است از اسیران باز دهد و تن مرده فیروز باز دهد و آن گنج‌نامه باز دهد.

پس خوش‌نواز آن همه باز داد و سوخرا بازگشت باز جای خویش پس همه عجم گرد آمدند و سوخرا را گفتند: تو پادشاهی ما باش. سوخرا نپذیرفت. گفت از فرزندان فیروز یکی را بنشانید که ایشان پادشاه‌زاده‌اند، و پادشاهی را شایند، فیروز را دو پسر بود مهتر را قباد و دیگرش را بلاش. پس مردمان به بلاش میل کردند و او را به پادشاهی بنشانند. پس قباد از برادر بترسید و بگریخت و بنزدیک خاقان شد و از وی سپاه خواست و گفت: پسر مهترین منم، و حقّ پادشاهی مرا

است. مرا یاری کن تا به پادشاهی خود باز شوم که مرا ننگ می‌آید که برادر کهنتر من پادشا باشد و من زیر دست. و هو اعلم. - در نسخه فاهمواره شوخرا آمده است. -

ص ۶۷۲ عنوان: ص: خیر بلاش (بی نقطه آمده) و قصه برادرش قباد با وی. صب: خیر بلاش و قصه برادرش قباد. فا: حدیث پادشاهی بلاش پسر پیروز.

س ۱: فا: و گروهی گویند پیشتر قباد نشست و بلاش سپه گرد کرد تاج بر سر نهاد و جامه شاهانه بپوشید و مردمان را بار داد و ایشان را وعده‌های نیکو کرد و سوخرا را خلیفه خود ساخت.

س ۱: ص و صب: پس چون بلاش به پادشاهی بنشست، سوخرا خلیفت خویش کرد بر همه مملکت و کار همه بدو سپرد و داد و عدل بگسترد اندر همه جهان و بسیار آبادانی کرد، و اندر سواد شهری بنا کرد نام او بلاش آباد، و چهار سال پادشاهی کرد، پس بمرد و برادرش قباد سوی خاقان شده بود که سپاه خواهد. اندر راه که همی رفت به دیهی فرود آمد اندر سرای دهقانی، و دهقان را دختری بود

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۹۹۹

سخت نیکوروی. آن دختر را به زنی کرد.

پس چون قباد برفت انگشتری خویش بدان زن داد و آن زن بار گرفت از قباد، و چون نه ماه بود پسری بزاد و نوشروان نام کرد ...

ص ۶۷۴ عنوان: ص و صب: خیر قباد بن فیروز. فا: حدیث پادشاهی کیقباد الملک.

ص ۶۷۶ عنوان: ص و صب: در این نسخه عنوانی دیده نمی‌شود. فا: در این نسخه هم عنوانی نیست. در شروع مطلب چون به کلمه مزدک رسیده آن را درشت‌تر نوشته است.

س ۱: ص و صب و فا: مضمون در نسخه‌ها یگانه است و سخنی افزون بر همدیگر ندارند. جز به زبان که ناهمگون است.

ص ۶۷۷ س ۷: فا: و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشند و مردمان بسیار گرد آمدند که حرب کنند. پس مردمان و سپاه بترسیدند و گفتند نباید که این مزدکیان غلبه گیرند و باز قباد را بیرون آرند و بنشانند.

آن حرب نکردند و مزدك را دست بازداشتند، و قباد اندر زندان همی بود. پس قباد خواهری داشت که اندر همه عجم از او نیکوتر زنی نبود. بدان زندان آمد که قباد اندر او بود، و دستوری خواست بنزدیک قباد رفتن. آن سرهنگ اندر او طمع کرد به کار ناشایست. زن او را بفریفت و گفت: من بر رای تو روم. پس این موگل او را پیش قباد ره داد. چون بنزدیک برادر شد او را گفت مردمان آهنگ تو کردند. قباد گفت چه حیلت کنم؟ خواهرش گفت: من ترا حیلت کردم مگر خدای توفیق دهد ...

ص ۶۷۸ س ۵: فا: ... بدان متواری اندر، مزدك با وی [قباد] خلوت کرد و او را گفت این متابعان من بسیار شدند و سپاه سلطانی با ایشان برنیايد، بگذار تا من ایشان را گرد کنم تا ترا بیرون آرند و با سپاه حرب کنند و ایشان را قهر کنند. قباد گفت این متابعان تو عامه رعیت‌اند و غوغا، و این گروه با سپاه سلطان حرب نتوانند کرد. مرا سپاهی باید که ایشان را بتوانم شکستن. او را باز گردانید ...

ص ۶۷۹ عنوان: ص و صب و فا: در نسخه اساس عنوان «حدیث خراج و عهد قباد» یگانه است و در دیگر نسخه‌ها عنوانی نیامده است. ولی مضمون و محتوای این مبحث آمده است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۰

ص ۶۸۱ عنوان: ص و صب و فا: این عنوان نسخه اساس ما «خبر مرگ قباد» هم در دیگر نسخه‌ها دیده نمی‌شود و محتوای آنهم در دیگر نسخه‌ها دیده نمی‌شود جز نسخه فا.

ص ۶۸۵ عنوان: صب: خبر انوشروان بن قباد الملقب بالعدل، ص: حدیث انوشروان بن قباد. فا: حدیث پادشاهی انوشروان عادل.

ص ۶۸۶ س ۱۵: ص و صب: ... پادشاهی بر او راست بیستاد و آرزوش بود که به بلخ شود و ملوک هیاطله و طخارستان و غرجستان را بکشد، و همچنان که او پدرش را کشت، فیروز را، و زمین ترك با بلخ نزدیک است، و میان ملك هیاطله و میان خاقان ملك ترك دوستی بود. انوشروان از ملك ترك خاقان ترسید که ملك هیاطله را یاری کند. نخست به خاقان کس فرستاد و دختر او بخواست و با او دامادی کرد، و دخترش را بیاورد و خواسته‌های بسیار هزینه کرد، و با خاقان ملك ترك عهد کرد پس از يك سال بدو نامه کرد و از وی سپاه بسیار خواست. و ملك هیاطله، خاقان، سپاه بسیار از ترك بفرستاد سوی بلخ، و انوشروان سپاه بکشید و سوی [صب ۱۵۱a] بلخ شد از يك سو او برآمد و از يك سو سپاه ترك، و ملك هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند و خواسته‌اش غارت کردند و پادشاهی وی ویران کردند و از بلخ

بگذشت و به زمین ترکستان اندر شد، و به ما وراء النهر شد و تا فرغانه بشد، و از آنجا به پادشاهی خود شد و چهل و هشت سال اندر ملک بود.

ص ۶۸۸ س ۶: ص و صب: چون عبد الله را بیست و دو سال گذشته بود و اندران سال بود که ملک یمن ابرهه بن الصباح الحبشی پیل آورد که خانه کعبه را ویران کند، و سبب آن چنان بود که ملک یمن از دست حمیریان بشد و به دست حبشه افتاد، و این از انوشروان بود پیشتر و ایام او ملک یمن حبشه داشت.

ص ۶۸۹ عنوان: صب: خبر تبع حمیری و حج کردنش. ص: حدیث تبع حمیری و حج کردنش و پوشانیدن خانه کعبه. فا: حدیث تبع و حج کردن و کعبه را پوشانیدن.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۱

ص ۶۹۱ س ۷: ص و صب: چون به مکه رسید مردمانی از بنی هذیل از عرب خواستند که او را هلاک کنند و به حرب او پیش آیند. سوی او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواستی و گوهرهای فراوان و زر و سیم، اندر مگه هست. این مگه ویران کن و این خانه کعبه ویران کن و مردمان مگه را همه بکش تا به دست تو خواسته آید بسیار و همی خواستند تا او آن چنان کند و هلاک شود، و آن عالمان را بخواند، و این سخن هذلیان بر ایشان عرضه کرد. ایشان گفتند: ای ملک! این مردمان همی خواهند که ترا هلاک کنند. این خانه خدای است، و خدای عزّ و جلّ کس را بر این مسلط نکند و هر که آهنگ ویرانی این کند او را هلاک کند. او سخن ایشان گرفت و این هذلیان را بیاورد و دستها و زبانهاشان برید و به مگه اندر شد و خانه را طواف کرد، و آن بتان که اندر کعبه بودند بفرمود که برداشتند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانید و پیش از وی کس خانه را نپوشانیده بود. این رسم او آورد.

ص ۶۹۳ س ۱: ص و صب: این سعد تبع الاخیر که جهودی به یمن آورد چون بمرد او را سه پسر ماند: یکی را نام حسان و دیگر عروه و سدبگر ززعه، و هر سه خرد بودند و مُلک را نشایستند. پس مردی برخاست از بنی لخم نام او ربیعة بن النضر اللخمی، و ملک یمن بگرفت، و هم دین جهودی داشت، و مردمان همه بر وی گرد آمدند و این آن ملک بود که آن خواب دید که شق را و سطح را پرسید و ایشان دو کاهن بودند از کاهنان یمن، استاد. ایشان گفتند: این ملک یمن از دست شما یمانیان بشود و به دست ملک حبشه افتد زود. و الله اعلم بالصواب.

ص ۶۹۴ عنوان: ص: حدیث ربیعة بن النضر اللخمی و آن خواب که سطح گزارد او را، صب: حدیث ربیعة بن النضر و آن خواب که دید. فا: حدیث ربیعة بن نصر اللخمی ملک الیمن.

س ۱: فا: چون این ربیعۀ بن نصر به پادشاهی بنشست او نیز هم بر دین جهودی بود و شریعت تورات را کار بست و کار ملک بر وی راست بایستاد و آن پسران تبع خرد بودند.

ص ۶۹۵ س ۱۹: صب و ص: پس مردمان یمن گرد آمدند و ملک بدین حسان بن تبع دادند و همه بر وی گرد آمدند و حسان به ملک بنشست، و از پس او برادر کهنتر زرعۀ به ملک بنشست، و قصه هر یک از ایشان بگوئیم که چگونه بوده است حال ایشان. و الله اعلم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۲

ص ۶۹۶ عنوان: ص و صب: خبر حسان بن تبع و برادرانش. فا: حدیث حسان بن اسعد و اخویه عمرو و زرعۀ س ۱: ص و صب: چون این حسان به ملک بنشست سپاه بر وی گرد آمدند و ملک بر وی راست شد هم چنانکه بر پدرش، و به بزرگواری بنشست چون پدر و خویشتن را تبع نام کرد، و او را تبع الاصغر خواندند ...

ص ۶۹۷ عنوان: فا: قصه حنیف بن عالم امیر الیمن. پس از عنوان همان داستان غلامبارگی است.

س ۱۳: ص و صب: یکی منظره بود او را چون غلام را بیاوردی و بر آن منظره بودی و در منظره بستی و سپاه و نوبتیان حرس بر در منظره نشسته بودند، و اندر منظره یکی خانه بود نگارین و آن را روزنه‌ای بود که سر بیرون کردی بدان روزن، و به کوی نگاه کردی. چون غلام را بر منظره بردی و با او بودی و کار خویش تمام کردی، سر بدان روزنه منظره بیرون کردی و مسواکی به دست گرفتی و دهان را [صب ۱۵۳b] مسواک کردی تا دربانان و این سپاه که بر در بودندی بدانستندی که او کار خویش کرد با غلام، در منظره بگشادندی و غلام را بیرون کردندی ...

ص ۶۹۹ عنوان: ص و صب: حدیث اصل نجران و ترسا شدن ایشان از میان عرب. فا: حدیث اهل نجران و دخولهم فی النصرانیة من العرب.

ص ۷۰۰ س ۱۰: ص و صب: آن مرد این حدیث وی پیش همه شهریان بگفت. مردمان او را بخواندند و همه شهر بر وی گرد آمدند و او را پرسیدند. او دین عیسی علیه السلام بر ایشان عرضه کرد. ایشان را خوش آمد. گفتند چه دلیل است که این دین تو حق است و آن ما باطل. گفتا: من خدای را بخوانم تا آن درخت را هلاک کند. گفتند اگر چنین کنی ما به دین تو اندر آییم. فیمون بیرون شد زیر آن درخت، خدای عزّ و جلّ را بخواند و دعا کرد، و همه خلق همی دیدند خدای عزّ و جلّ بادی بفرستاد و آن درخت را بجنیانید ...

ص ۷۰۳ عنوان: ص و صب: خبر اصحاب الاخدود. فا: قصه اصحاب الاخدود.



س ۱: فا: و چون این ملك ذو نواس با آن همه جمع به زمین نجران آمد و هر چه آنجا کلیسیا بود همه بسوخت و ویران کرد و چلیپاهایشان بشکست و خلق را به دین جهودی خواند، و هر که دین جهودی بپذیرفت بفرمود که ایشان را بر سر کوه برند و از آنجا فروغلتانند. چون این عبد الله بن تامر

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۳

[ص و صب: عبد الله بن ثامن] را از کوه فرود افگندند، از جای برخاست ...

ص ۷۰۴ س ۴: ص و صب: مردمان ندانستند که آن کیست. عمر رضی الله عنه نامه کرد که مردمان را بگوی که آن مرد عبد الله بن ثامن است که ملك یمن ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت. و چوبی بر سر او زد و از سرش خون آمد و بمرد، و شهید مرد. ذو نواس او را اندر زمین کرد. پس عمر رضی الله عنه بفرمود تا او را هم چنان دست بر سر نهاد، خاک بر وی راست کنند، همچنان که بود، و بر آن زمین مناره‌ای بنا کنند تا کس نیز آن باز نکند، و ملك یمن از دست ذو نواس بشد، و حبشیان بیامدند و ملك یمن بگرفتند. - جز در نسخه اساس ما که عُمر بن خطاب هم نمی‌داند که راز کار در چیست و از امام علی بن ابی طالب می‌پرسد، در دیگر نسخه‌ها از امام علی ع خبری نیست - ص ۷۰۵ عنوان: صب: خبر برگشتن ملك یمن از حمیریان و افتادن به حبشه. ص: خبر برگشتن ملك یمن از دست حمیریان به ملوک حبشه. فا: حدیث تحویل مُلك الیمن الی ملوک الحبشه.

س ۹: فا: پس نجاشی سپاه خویش عرض کرد و هفتاد هزار مرد مقاتل بگزید و به یمن فرستاد، و مردی را از سرهنگان خویش بر ایشان سپه‌سالار کرد نام او اریاط و این دوس با او بیامد، و میان حبشه و یمن دریایی است بزرگ و به یمن شهرهای بسیار است و خرم تر و خوشتر از همه جهان است، و از آن شهرها و جایها هم سهل است و هم جبل، و هم برّ و هم بحر، هم گرمسیر و هم سردسیر، که بر سر کوه است و شهر هست که در بیابان است بر سادگی (؟) و شهر است که بر لب دریا است، و آن شهرهای سواحل یمن که بر لب دریا است شهر عَدَن است که خوشتر است، و شهر حضرموت. پس لشکر حبشه به دریا اندر آمد سوی یمن ...

ص ۷۰۷ س ۱۹: فا: و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام او ابرهه بن صباح ابو یکسوم از خاندان ملوک و بزرگان از فرزندان ملوک حبشه و او را ابرهه بن صباح الاشرم خواندندی، و اشرم روی بریده بود، و رویش اندر حرب یمن بریده شد، و پیدا کرده است از فرودتر این قصه روی بریدن او، این ابرهه بیامد با صد هزار مرد. چون از دریا برآمد به زمین حضرموت ملك ذو نواس دانست که با او طاقت ندارد، و سپه او را یاری نکنند، و با او نه بس است ...

ص ۷۰۸ س ۱۹: فا: روزی وعده کرد که به فلان ناحیت تنها حرب کند و این ابرهه [را] غلامی بود حبشی کارزاری نام او عقود و همه حبشه به حربی جنگند. چون روز وعده بود ابرهه این غلام را گفت

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۴

چون من با او به حرب بایستم تو از پنهان به کمین اندر نشسته باش و بیرون آی و او را بزن و بکش که اگر تو او را بکشی، هر حکم که تو بر من کنی روا است. پس ابرهه با ارباط به حرب بیرون آمد، و هر دو سپاه از دور نگاه می کردند، و آن غلام پنهان شد از پس فرازی. پس ارباط ابرهه را حربی بزد بر سر، و بر سر ابرهه خود بود از آهن. آن حربی خود را برید و لختی به روی او فرود آمد و از بینی و روی ابرهه لختی بریده شد، و از آن روز باز او را اشرم خواندندی. پس ابرهه حربی بینداخت به ارباط کار نکرد. پس آن غلام ناگاه ارباط را حربی بزد و از اسب بیفگند ...

ص ۷۱۱ عنوان: فا: حدیث ابرهه و پیل و هلاک شدن او به مکه. صب: خبر ابرهة الصبّاح و پیل آوردنش. ص:

خبر ابرهة الصبّاح و پیل آوردنش به مکه و هلاک شدنش.

ص ۷۱۲ س ۶: فا: پس از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه نام برادر مهتر محمد خزاعه ذکوانی سلمی و نام کهنترین قیس خزاعه، و مردمانی بودند از بزرگان عرب ... و عرب جمله ایشان را فرمان کردند و حال بر ایشان تنگ شده بود ...

ص ۷۱۳ س ۱۵: ص و صب: و مر نجاشی ملک حبشه را پیلی بود محمود خواندندی، هرگز پیش هیچ حرب نبرده بودند که نه ظفر و پیروزی یافت، و پیلی بود عظیم خلق که اندر همه حبشه از آن بزرگتر نبود، و همه پیلان حبشه او را فرمان کردند و هر کجا او روی نهادی همه از پیش وی بگریختندی، و با ابرهه از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندر یمن. ابرهه به نجاشی نامه کرد و کس فرستاد و قصه اعرابی و آنچه بدان کلیسیا کرده بودند و حدیث سوگند خویش به همه بگفت، و آن پیل را که نام او محمود بود از او بخواست. نجاشی آن پیل بفرستاد، و ابرهه سپاه بکشید و از یمن برفت ...

ص ۷۱۴ س ۴: ص و صب: مردی از بنی خثعم نام او نفیل بن حبیب و مهتر خثعم دو قبیله بودند یکی قبیله را شهران (صب: شهرار) خوانند، و یکی را ناهس (صب: هس)، و این نفیل بر هر دو قبیله مهتر بود و اندر این دو قبیله پنجاه هزار خانه بود. او از ایشان ده هزار مرد مقاتل گرد کرد و پیش ابرهه آمد و حرب کرد. ابرهه ایشان را نیز هزیمت کرد.

ص ۷۱۵ س ۱۲: ص و صب: این حناطه [صب: حیاطه] بیامد و پیغام ابرهه به اهل مکه بداد، و عبد المطلب را

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۵

سوی او آورد، و آن شب عبد المطلب ابرهه را نتوانست دیدن. عبد المطلب را با این دو نفر و نفیل که مهتران عرب بودند و در حرب اسیر شده بودند فرود آوردند، و این دو نفر با عبد المطلب دوست بود گفتا مرا چیزی یاری توانی کردن؟ گفتا: من چه یاری توانم کردن. مردی اسیر به بند اندر و هر زمانی بیم کشتن، و لیکن آن پیلان که پیل بزرگ دارد صاحب خیر ملک است ...

ص ۷۱۶ س ۲۲: ص و صب: عبد المطلب گفت: من خداوند اشترم، مرا حدیث اشتر خویش باید گفتن، و اما آن خانه را خود خداوند هست از من قویتر. اگر خواهد خانه را نگاه دارد و ترا باز دارد و تواند باز داشتن.

ص ۷۱۷ س ۵: ص و صب: آن پیل بزرگ را پیش کرد و او را بگفتند که اندر مگه کس نمانده است. او گفت پیلان اندر فرستید تا خانه کعبه ویران کنند و خانه‌های مگه ویران کنند و بازگردیم از ایدر. آن پیل بزرگ چون به حد حرم برسید بیستاد و پیشتر نشد. هر چند بزندش به چوب و بادهن هیچ پیشتر نشد.

ص ۷۱۹ س ۱۰: ص و صب: عبد المطلب گفت من نیز با تو بر سر این کوه باشم، و هر دو به سر کوه بو قبیس بر شدند، و لشکرگاه حبشه از بیرون بود تا مکمای (؟) زمین که ایشان بر سر آن کوه بانگ مردمان و ستوران همی شنیدند. بامداد بر سر کوه بو قبیس شدند و شب لشکر آنجا فرود آمده بودند بر آن که آن روز آنجا بیاسایند و دیگر روز به شهر اندر آیند ...

ص ۷۲۰ س ۱۴: ص و صب: عبد المطلب خواست که بشود و مردمان مگه را بخواند. بو مسعود گفتا شتاب مکن بنگر تا کار آن خواسته که با ایشان بود از درم و دینار و زر و سیم و ستامها چیست؟ عبد المطلب به خیمه‌ها اندر بجست و گفتا همه بر جای است. گفت اکنون نخست مرا و خویشان را تو فکر کن، پس اهل مکه را بخوان که اگر بیایند از این خواسته به من و تو چیزی زیادت نرسد. گفتا پس چگونه کنیم.

گفتا اندر لشکرگاه بگرد و تبر بجوی و بیار. عبد المطلب برفت و بجست و بیاورد.

بو مسعود یکی تبر خود برگرفت و یکی را به عبد المطلب داد و گفتا یکی چاه تو بکن خویشان را و یکی من بکنم خویشان را، و آن روز تا شب هر دو چاه بکنند و به زمین اندر همی خاک برآوردند.

چون شب آمد هم آنجا بودند. دیگر روز عبد المطلب را گفت اکنون از این خواسته هر دو چاه را بیانگن و جز درم و دینار و زر و سیم چیزی دیگر اندر مکن ...

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۶

ص ۷۲۱ س ۱۲: ص و صب: چهار ملك از ایشان بدین سالها اندر بنشستند یکی ارباط که بیامد و ملك نیافت و بر دست ابرهه کشته شد، و دیگر ابرهه بن الصباح، و سدیگر یکسوم، و چهارم مسروق [صب ۱۶۰b] ابن ابرهه الصباح و ابرهه به ایام انوشروان العادل بود ملك عجم. و الله اعلم و بالله التوفیق.

ص ۷۲۲ عنوان: صب: خبر برگشتن یمن از حبشه و افتادن به سیف ذی یزن. ص: خبر برگشتن ملك یمن از حبشه و بازآمدن به سیف ذی یزن الحمیری. فا: حدیث بازگشتن پادشاهی با سیف بن ذی یزن الحمیری.

س ۱: ص و صب: این یکسوم بن ابرهه چون به ملك بنشست هم چنان حبشیان بر ملك یمن برگماشت که پدرش و مردی بود به یمن اندر از فرزندان ملوک حمیر از تبعان پیشین، و نعمت از وی شده بود، و صبر همی کرد و خامش همی بود بدان قدر چیز که داشت و نام او العیاض [ص و صب: الفیاض] ...

ص ۷۲۴ س ۱۲: ص و صب: ملك عرب مردویزن را برتر از خویش نشانند. انوشروان دانست که او مردی بزرگ است او را فرازتر خواند و به زبان او را بنواخت و بر کرد. چون بنشست او را پرسید که حال تو چیست و به چه حاجت آمدی از این راه دور. از قصه خویش مرا آگاه کن. ذو یزن چون از ملك این بشنید از آن مرتبت که نشسته بود فرودتر آمد و به میان مجلس اندر پیش روی ملك، و به هر دو زانو بنشست و سخن گفت و بر ملك ثنا گفت وز عدل و داد او به جهان اندر یاد کرد. پس گفتا: ای ملك! من پسر فلان فلانم تابع بزرگ. نسبت خویش بگفت و عدل و داد او به جهان اندر یاد کرد، پس گفتا: ای ملك! من پسر فلان فلانم تابع بزرگ. نسبت خویش بگفت و گفتا ما مردمانی بودیم که ملك یمن اندر خانواده [ص: خانگاه] ما بود. پس از دست پدرانم ملك بشد و سپاه بیامدند و ملك از ما بستدند ...

ص ۷۲۵ س ۲۲: ص صب: چون ابرهه هلاک شد یکسوم به ملك بنشست و سیف با برادرش مسروق یکسان داشتی و یکسوم چهار سال اندر ملك بود، پس بمرد، و مسروق به ملك بنشست و سیف را خوارتر داشتی. پس يك روز با سیف جنگ کرد او را گفتا: لعنت بر تو باد و بران پدر باد که تو از پشت اوئی.

سیف به خانه اندر آمد، مادر را گفتا: ای مادر! پدر من کیست؟ گفتا: ابرهه المملك، مرا جز وی شوی نبوده است. گفتا دروغ گویی که ترا مسروق دشنام داد ...

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۷

ص ۷۲۷ عنوان: صب: خبر شدن سیف بن ذی یزن به در انوشروان، فا: حدیث بازگشتن پادشاهی با سیف بن ذی یزن الحمیری- دیگر نسخه‌ها عنوان ندارد، و چه بسا عنوان نسخه فا هم مربوط به بخش دیگر باشد س ۱: ص و صب: چون سیف از یمن برفت تا به در کسری رود و راهش بر روم بود و سوی قیصر رفت و آن جور و مرگ پدر یاد کرد و نصرت خواست، و سپاه خواست. قیصر گفت: ایشان هم دین من اند و ما بر هم‌دینان خویش سپاه نفرستیم، اگر خواهی تا ترا نامه دهیم تا اگر ستمی هست بر تو بگیرد و پدر تو يك راه آمده بود او را همچنین جواب دادیم ...

ص ۷۲۸ س ۱۲: ص و صب: کسری گفتا گواهی دهم که تو پسر آن مردی که پدرت نیز هم چنین کرد و با او عتاب کردم، چنین جواب داد. صبر کن تا حاجت تو روا کنم. دیگر روز ملك همه سرهنگان را گرد کرد و وزیران و موبدان را گفت چاره نیست من این جوانمرد را نصرت کنم، و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن، تدبیر کنيد و کیست از این سپاه که مرا خویشتن بیخشد و برود. همه سپاه خاموش بودند و کس پاسخ نداد. موبد موبدان گفت: زی من تدبیری هست این را اگر ملك بفرماید بگویم. گفتا:

بگوی. گفتا به زندان ملك اندر بسیار کس است که بر وی کشتن واجب است. ایشان را بفرست. اگر کشته شوند خود از ایشان برستی، و اگر ظفر یابند پادشاهی ترا شود و ایشان را عفو کنی ...

ص ۷۲۹ س ۱۵: ص و صب: و هرز او را پیغام فرستاد که مرا يك ماه زمان ده تا تدبیر کنم. ملك گفتا: نیکو گفتی. پس او را زمان داد و علف فرستاد. علف نپذیرفت و گفت بود که مرا با تو جنگ باید کردن، و چون علف تو خورده باشم حرمتها افتد و حقه‌ها واجب شود که من با تو حرب نتوانم کردن، اگر بازگردم یا صلح کنم، آنگاه علف تو بپذیرم. و هرز بیاسود و سلاح تیز کرد و راست کرد. پس سیف را گفت: هر چه اندر یمن از فرزندان حمیر و فرزندان تَبَعانند چه مایه گرد توانی کردن. سیف گفت:

هر چه هستند مردانی مرد و سواران تمام با اسبان تازی همه را گرد کنیم و دامن خویش با دامن تو بیندم. اگر ظفر یابی با تو باشم، و اگر کشته شوی با تو باشم. و هرز گفتا انصاف دادی ...

ص ۷۳۰ س ۲۰: ص و صب: ... و کمان وی را جز وی کسی دیگر نتوانستی کشیدن. کمان خود را به زه کرد و عصابه‌ای بنخواست و ابروان بر پیشانی بست و چشمش ضعیف شده بود: ایشان را گفت: ملك را از دور به من نماید. گفتند آنکه بر پیل نشسته است و تاج زرین بر سر نهاده است چون خودی، و بر گوشه تاج به میان پیشانی ملك بر یاقوتی است سرخ و همی تابد چون آفتاب. و هرز آن یاقوت از

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۸

دور بدید، گفتا صبر کنید که پیل مرکب ملوک است تا از وی فرود آید. زمانی بود گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب نشست. گفتا: اسب مرکب عزت است. زمانی بود، از اسب فرود آمد و بر استری زینی نشست. گفتا: اکنون کمان مرا دهید که استر پسر خر است و خر مرکب ذلّ است. کمان برگرفت و تیر بر نهاد و گفت: قبضه کمان من برابر آن یاقوت کنید که بر پیشانی او بر است به تاج اندر، و چون من تیر بیندازم و سپاه از جای بجستند دانید که تیر من خطا کرد و نیافت. شما نیز از جای مجنبد، و تیری دیگر سبک مرا دهید و اگر ایشان ...

ص ۷۳۲ س ۲۳: ص و صب: ایدون گوید بدین بیت باز پسین که ملک مردی کردن است و نام نیک از پس خویش دست باز داشتن است و حدیث نیکو نه نعمت خوردن و عیش کردن که تا زنده است بیش نباشد. و الله اعلم و احکم.

ص ۷۳۴ عنوان: صب: حدیث سیف ذی یزن و رسیدن ملک یمن از پس او به و هرز. ص: حدیث سیف بن ذی یزن و باز آمدن ملک یمن از پس او و به و هرز و فرزندان. فا: حدیث کشته شدن سیف ذی یزن و بازگشتن پادشاهی به و هرز و فرزندان.

س ۱: ص و صب: چون سیف بن ذی یزن به ملک یمن بنشست، از حبشیان هیچ کس را دست باز نداشت مگر پیران ضعیف شده و کودکان خرد که سلاح بر نتوانستندی گرفتن، و زنان و اگر نه دیگران را همه به تیغ اندر کشید و سالی بر آمد. سر سال رسولی فرستاد سوی انوشروان با خواسته بسیار، و آن جوانان حبشه که بر در او بودند. چون سیف برنشستی، پیش اسب او اندر حربه بردندی، و بسیاری خدمت کردند روز و شب، و تن به بندگی بدادند، و ایشان را نیکو همی داشت تا ایمن شد بر ایشان.

روزی به شکار برنشسته بود با سپاه، و آن حبشیان پیش وی اندر همی دویدند. او تنها اسب از پس صید بدوانید و پیادگان از او بازماندند، و این حبشیان با اسب او همی دویدند. چون او از سپاه دور شد گرد وی [صب ۱۶۳۶] اندر آمدند و او را میان گرفتند و بکشتند، و آن همه سپاه پیراگند و حبشیان از هر جای سر برکردند ...

ص ۷۳۵ س ۱۸: ص و صب: این همه حوادث که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث مسروق بن ابرهه، این همه اندر ملک انوشروان بود و همه ملک انوشروان چهل و هشت سال بود، و عام الفیل آنگاه بود که از ملک انوشروان چهل و دو سال گذشته بود و پیغامبر ما علیه السلام عام الفیل از مادر بزاد به ملک انوشروان اندر، و به وقت پسرش هرمزد بیرون آمد به پیغامبری. و الله اعلم و احکم.

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۰۹

ص ۷۳۶ عنوان: صب: خبر تمامی حدیث انوشروان العادل. ص: تمامی حدیث نوشروان و آن حوادث که به روزگار وی اندر افتاد. فا: خبر مولود محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه- در این نسخه سه برگ در داستان زادن رسول اکرم است و به مدینه شدن و مردن آتش بزرگ اندر آتسخانه پارس که در اینجا آمده:

«کسری انوشروان تافته شد و گفت این سخن بزرگ است مردمان را آگاه باید کردن. دستوران را و سرهنگان را آگاه کردند و موبدان موبد را بخواند و آن خواب ایشان را گفت...» و ماجرای شیر دادن مسروح پیامبر را صلعم را و «شدن زنان بنی سعد به مکه» و حلیمه دایگی کردن رسول را صلعم و «پستان راست پیغامبر را داد و چپ پسر را و هر دو سیر شدند و شوهر را بگفت و او شگفت داشت» و آمدن سه تن که پیغامبر را صلعم برودند و .. «و پیغامبر را ستان باز افگنند و شکمش بشکافتند...» و آن کودک این بدین بترسید و از کوه فرود آمد و گریان سوی مادر و پدر دوید و ایشان را این آگهی بگفت. حلیمه با شوهر هر دو بدویدند خروشان چون به سر کوه رسیدند پیغامبر را دیدند نشسته و دست و روی زرد شده او را گفتند ای پسر! به تو چه رسید؟ گفت این سه تن بیامند با یکی تشت زرین پر برف و یک تن از ایشان مرا بفگند و شکم من بشکافت از بر تا زهار، و هر چه اندر شکم من بود همه بیرون کشید و بدان تشت برف اندر بشست و باز جای نهاد...» پس از آن آمده است:

«... چون پیغامبر پنج ساله شد مادرش از عبد المطلب دستوری خواست که من به مدینه شوم سوی خالان خویش و ایشان را بپرسم و گور عبد الله را نیز زیارت کنم و محمد را با خویشتن برم تا گور پدر ببیند...» و «مادرش آنجا بیمار شد و چون به مکه رسید بمرد و پیغامبر تنها بماند. آن کاروانیان او را سوی عبد المطلب آوردند به مکه و عبد المطلب او را همی داشت و مادر عبد الله و بو طالب هر دو یکی زن بود از بنی مخزوم نامش فاطمه دختر عمرو عاید عمران مخزوم»- و سپس در نسخه فا عنوانی آمده است:

حدیث پادشاهی هرمز بن نوشروان العادل.

ص ۷۳۹ عنوان: ص و صب و فا: نسخه‌های ما این عنوان اساس را «خبر خراج نهادن نوشروان و عادل و داد او» ندارد.

ص ۷۴۲ عنوان: ص و صب و فا: این عنوان اساس: «خبر ترتیب سپاه و اقطاع دادن نوشروان» نیز در نسخه‌ها نیامده است.

س ۱: ص و صب: اکنون کار خراج راست باید کردن تا هم چنانکه من دانم از کجا همی آید اندر

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۰

بیت المال دانم که کجا بیرون شود. به سپاه شود و کار این سپاه به ستدن این خواسته شوریده است.

این را نیز راست باید کردن، پس مردی بخواند از دبیران بزرگ از آن کسها که اندر خانگاه ایشان بود از سالهای بسیار نام او بابلک، و او را ایدون گفت آن خواسته بدین سپاه همی دهید بی روی به کسهای ناحق و ناسزا، و او از آنجا که سزا است و حق است همی بازدارید، و این را من راست خواهم کرد ... [صب ۱۶۵b].

ص ۷۴۷ عنوان: ص: خبر مولد پیغامبر ما صلی الله علیه و علی آله و سلم. صب: خبر مولد پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم س ۱: ص و صب: پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم ایدون گفت: ولدت فی زمن الملك العادل، یعنی انوشروان آن سال که عام الفیل بود که ابرهه بر خانه مکه پیل آورد هم در سال پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم از مادر بزاد روز دوشنبه، دوازدهم ربیع الاول، و مادرش آمنه بود بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره و پدر عبد الله بن عبد المطلب ...

ص ۷۵۱ عنوان: ص و صب و فا: نسخه‌ها عنوانی را که در اساس ما آمده: «خبر پروردن دایه مر پیغامبر را علیه السلام و حالها که به کودکی از وی دیدند» نیامده است [ص ۱۳۱a] و [صب ۱۶۸a] ص ۷۵۶ عنوان: صب: عنوان را از نسخه یاد شده گرفتیم. ص: قصه بحیرا الراهب- اساس ما این مبحث را نداشت که با سنجش دو نسخه ص و صب در متن آوردیم.

ص ۷۵۷ س ۱۱: ص و صب: اکنون به حدیث ملوک عجم باز شویم و حدیث هرمزد بن انوشروان بگویم پس حدیث آن دیگران که از پس او بودند آنکه به حدیث نسب پیغامبر علیه السلام باز شویم.

ص ۷۵۸ عنوان: صب: خبر هرمزد بن انوشروان العادل، ص: خبر هرمزد بن انوشروان از پس مولد پیغامبر صلعم س ۱: ص و صب: چون پیغامبر علیه السلام از مادر بزاد هنوز نوشروان زنده بود وز پس آن هشت سال بزیست پس بمرد و پادشاهی به پسرش برسید هرمز، و هرمزد دخترزاده خاقان بود و به داد و عدل از پدر به بود و مردمان نیکو داشتی، و ایدون گویند که سیزده هزار مرد از مهتران عجم بکشته بود و کس نگفت که اندر همه جهان به داد و عدل هرمزد کسی بود ...

## تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۱

ص ۷۶۰ س ۱۴: ص و صب: پس هرمزد آن موبد بزرگ را گفت تو نیز چیزی بگوی. موبد گفت (موبد گفت- چنین است در نسخه) از این همه دشمنان ملك ترك بدتر است از این دشمنان اما ملك روم حق با تو صلح کند، اما این عرب که از آن بادیه آمدند، مردمانی درویشانند و از قحط بدین جای افتیدن.



ایشان را خواسته و طعام فرست تا باز گردند، و اما مردمان خزر مردمانی دزدانند، بدان آمدند تا چیزی بدزدند. کنون بسیاری غنیمت به دست آوردند. نامه کن به کارداران تا همه آهنگ ایشان کنند تا ایشان از بیم خواسته بگریزند، و تو به سپاه حرب ترك کن که ترا از او بتر دشمن نیست یا تو بر او سپاهسالاری فرست جلد. هرمزد گفت: احسنت، نیکو تدبیری کردی. پس هم چنان کرد که موبد گفت تا همه را بازگردانید. پس مهتران را گفت بگویند تا حرب ترك را که شاید؟ همه گفتند جز بهرام چوبین کس نشاید، و اصل بهرام از ری بود، و از ملک زادگان بود، و اندران زمانه هیچ کس از او مردتر نبود و به گونه سپاه چرده بود و به بالا دراز و خشک بود، از بهر آن او را چوبین خواندندی. و الله اعلم بالصواب.

ص ۷۶۴ عنوان: صب: خبر بهرام چوبین و رفتنش به حرب سابه ترك. ص: خبر بهرام چوبین با هرمزد و فرستادن هرمزد او را به کارزار ساوه ملك ترك. فا: حدیث بهرام چوبین با هرمز و ساوه ملك ترك.

س ۱: فا: پس چون هرمز خبر لشکر خزران بشنید و از مردی بهرام بر رسید، کس فرستاد و او را به درگاه خواند. چون بهرام چوبین بیامد هرمز او را گفت بدان و آگاه باش که خاقان تا حد ما برسید، و ما اندر بالای ساوه شاهیم و او حق خویشی ما نمی شناسد و سپاه آورده است و شهرهای ما گرفته و ولایت بر ما تباه می دارد، و ما را کسی همی باید که با او کارزار کند تا من او را به مردان و سلاح و آنچه به کار آید دستگاه و پایگاه دهم، و من از مردی و شایستگی تو بدین کار شنیدم. هر چه بباید خواستن بنخواه و بساز تا بروی و آن شغل را کفایت کنی.

بهرام به سخن آمد و گفت من رهی و فرمانبردارم. هرمز او را بنواخت و گفتش که ترا دست گشاده کردم. اندر خزینه ما و سپاه هر چند خواهی بردار و بگزین، و هر شهری که بگشایی آن تست.

بهرام را از آن شادی آمد و بیرون آمد و دوازده هزار مرد بگزید از همه لشکر نه جوان و نه پیر. و گروهی گویند بیست هزار مرد، و روزی و سلاحشان بداد. پس هرمز بهرام را گفت چرا سپاه بیشتر نبری. بهرام گفت: از سپاه بسیار جز ویرانی ولایت نبود. و سپاه را بیشتر دوازده هزار و کمتر چهارده هزار گزیده اند مردان حربی.

پس بهرام با آن سپاه روی به ساوه شاه نهاد و دویست هزار مرد با دویست پیل مردم خوار با ساوه بردند. و بهرام چوبین بنزدیک سپاه وی رسید و خبر پیلان و آن لشکر بشنید، بفرمود تا از روی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۲

شیران بساختند و میان ایشان به آتش و نطف بیابند، و بیرون نطف بیالود، و نفاطان را با سلاح از بیرون شیران به پای کرد، و چون لشکر تعبیه کردند و رویا روی شدند و حرب اندر خواست پیوستن، بهرام لشکر خویش به سه قسم کرد، چهار هزار مرد را بر میمنه بداشت و چهار هزار بر میسر به پای کرد، و خود با چهار هزار مرد در قلب بایستاد و آن شیران را به حرکت ساخته بود به پیش اندر گرد. چون اندر پیوستند، پیلان پیشتر اندر حرب آمدند و بران شیران زدند. نفاطان آتش بدان شیران اندر فگندند، و آتش به خرطوم پیلان اندر افتاد و خرطومهاشان بسوخت و از آن درد آهنگ لشکر خویش کردند و صفها بردیدند.

و بهرام چون دید که پیلان روی باز پس نهادند با همه لشکر خویش حمله کرد و سپاه ترك به هزیمت بشد، و سی هزار مرد به بی پیل سپرده شد، و سی هزار لشکر بهرام بکشتند و اسیر گرفتند، و سی پیل را هم بر جای بکشتند، و سی بگرفتند، و بهرام با لشکر اندر لشکرگاه افتاد و تاج و تخت زرین گرفت و آن خواستهها همه گرد کرد و برخی به سپاه بخشید و ساوه شاه را بکشت و پسرش به هزیمت رفته بود.

چون خبر بشنید که بهرام بر جای بایستاد و از پس او نمی رود، پسر ساوه لشکر گرد کرد و با سیصد هزار مرد آهنگ بهرام کرد. پس چون هر دو سپه به هم آمدند و صفها برکشیدند و حربی سخت کردند، بسیار کس از لشکر ترکان کشته شد و اسیر. باز لشکر ترکان هزیمت شد. پس پسر ساوه شاه کس فرستاد به بهرام و زنهار خواست بر آن شرط که یا دیگر اسیران بسوی ملك هرمز فرستدش یا او هر چه خواهد فرماید.

پس بهرام هر چه یافته بود از غنیمت، لشکر همه گرد کرد، از تاج و تخت و زرینهها و سیمینهها و فرس و آلت و پیل و آنچه بدین ماند، و بهر خویش برگرفت و بهر سپاه بداد و آن دیگر بر پیلان و استران و اشتران نهاد و سرهنگی را بیرون کرد نام او مردان شاه، و پسر ساوه شاه با این خواستهها و اسیران، پیش هرمز فرستاد. و به خبری گویند که جز از پیل و شتر و اسب سه هزار استر زیر بار اندر بودند.

چون پسر ساوه شاه به درگاه هرمز رسید، هرمز بفرمود تا برنشست و او را اومید کرد و دل خوشی داد و گفت: گناه از پدرش ... (ناخوانا) که شهرها و ولایت من به کشتن و غارت ویران کردند و بفرمود تا جای نیکوش فرود آوردند از آنکه پسر خالش بود. پس او را چهل روز مهمان داشت و خلعتهای نیکو داد و خواستههای بسیار، و آن اسیران را همه بدو باز داد و از هر چه بهرام با مردان شاه فرستاده بود، و از هر چه بهرام و سپاه به قسمت گرفته بودند همه باز خواستند و بدو باز فرمود داد، و با او سوگند و عهد و میثاق بست که هرگز دشمنی نجوید و سپاه نفرستد، و او را به ولایت خویش باز فرستاد، و سه منزل به مشایعت با او برفت و نامه کرد به بهرام که او را شکوه و حشمت داری و هر چه که از لشکرگاه

به قسمت به تو رسیده است تا به سپاه، و او از آن جمله چیزی باز خواهد بدو باز دهی و از وی دریغ نداری و تا به سر ولایت او به شیعیت [ظاهراً به معنای مشایعت است که پیشتر هم به همین املا آمده است و من آنرا بدل به مشایعت کردم!] بر وی و به بزرگواری و

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۳

حرمتی او را به مملکت بازرسانی، و چنان سازی که نامه او به شکر به من باز رسد.

ص ۷۷۲ عنوان: در نسخه‌های، ص و صب و فا: این عنوان اساس: «خبر حرب سابه شاه با بهرام چوبینه» نیامده است ولی مضمون آن پیشتر آمده که من روایتی گویا از آن را به نقل از نسخه «فا» آوردم پیشتر.

ص ۷۷۴ عنوان: صب و ص: خبر مخالف شدن بهرام هرمزد را. فا: خبر مخالفت بهرام چوبینه با هرمز - محتوای نسخه‌ها دیگرگون است و من از دو نسخه ص و صب می‌آورم:

س ۱: ص و صب: چون هرمزد پسر ملك ترك را به مردان شاه سپرد و گفت: بهرام را بگوی که این را به ترکستان بافرست به نیکویی، مردان شاه گفت: این غنیمتها که با من است بپذیر. هرمزد بفرمود تا همه عرض کردند و شاد شد و بسیار آمدش، و با وزیران نگرست و گفت نبینید این نصیحت بهرام که چندین چیز فرستاد. وزیری بود او را مهتر همه وزیران، نامش یزدان بخشش، او را گفت: ای ملك! این بسیار است و لیک این يك نواله است از سوری که بهرام یافته است. نگر تا آن سور چگونه بوده است که يك نواله از آن سور چندین بوده است. چون یزدان بخشش این بگفت هرمزد را آن اندر دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و بر دست مردان شاه غلی و دوکدانی و پنبه فرستاد و نامه فرستاد و گفت: خیانت کردی و بسوی من آن فرستادی که از تو پیش آمد ...

بهرام چون نامه برخواند و آن بدید تافته شد و آن غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش نهاد. و دیگر روز سپاه را بار داد. چون سپاه آن بدیدند، گفتند: این چیست؟ گفت این غل پاداش آن است که من کردم بجای هرمز ... پس همه سپاه مخالف شدند، و هرمز را پسری بود پرویز نام، و او را ولی عهد کرده بود هرمز. تدبیر آن کرد که پرویز را به حرب بهرام فرستد. تا سپاه بهرام آگه بود ترسید که اگر پرویز بیاید سپاه میل سوی او کند، تدبیر آن کرد تا چگونه عداوت افکند میان هرمز و پرویز. پس همه سپاه را بفرمود تا دعوت پرویز کردند و گفتند خداوند ما او است. پس بهرام بفرمود تا صد هزار درم به نام پرویز بزدند. و آن درم به بازرگانان داد تا به مداین بردند و آن جایگاه کالا خریدند، تا آن درم به دست مردمان افتد. آن بازرگانان هم چنان کردند و خبر به هرمزد شد. چنان دانست که آن کار راست است.

پرویز را بخواند و گفت تو به زندگانی من اندر به ملک من طمع همی کنی و کس همی فرستی به بهرام تا به نام تو درم زند؟! پرویز زمین را بوسه داد و گفت: این ملک! مکر و دستان بهرام است و همی خواهد که مرا بر دل مَلِک زشت کند. پرویز از هرمزد بترسید و همان شب بگریخت و به آذربایگان شد، چنانکه کس او را نشناخت. چون او بگریخت هرمزد را تهمت راست شد.

پس چون خبر به بهرام شد، دانست که مکر او کار کرد. و بهرام از پرویز همی ترسید که به حرب او آید. چون از وی ایمن شد، سپاه از ری برگرفت و روی به مداین نهاد. خبر به هرمزد آمد. دانست

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۴

که خطا کرده است اندر کار بهرام. پس یزدان بخشش را بخواند و گفت: این همه تو کردی، ترا سوی بهرام باید شدن و عذر خواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم که بهرام مردی کریم است، ترا عفو کند. وزیر اجابت کرد و برفت و پسر عمی بودش، او را با خویشتن ببرد. این پسر عم خواست که بجای بهرام کاری کند. یزدان بخشش را اندر آن راه بگشت و برگرفت و پیش بهرام برد و گفت:

سر دشمن تو آوردم، آنکه ترا بد گفت، و بهرام اندر دل داشت که عذر او بپذیرد و با هرمزد صلح کند.

بهرام این پسر عم او را گفت: ای سگ! تو کی یارستی مردی چنان بزرگ فاضل را که بر من همی آمد به زنهار، که او را بکشتی؟! بفرمود تا او را گردن بزدند. چون خبر کشتن یزدان بخشش به مداین رسید، همه مهتران گرد آمدند تا کی بود ما را بالای این ترکزاده، و خون ریختن وی. برفتند اندر سرای هرمزد افتادند و او را از تخت به زیر آوردند و هر دو چشمش بکنند و تاج بر دست بندوی، سوی پرویز فرستادند به آذربایگان، و او را باز خواندند و به پادشاهی بنشانند، و همه سپاه و رعیت بر وی بیعت کردند، و این بندوی خال پرویز بود. و الله اعلم و احکم.

ص ۷۷۶ عنوان: ص و صب و فا: عنوانی که در نسخه اساس آمده است «خبر بهرام شوبینه با دختر پری»، در نسخه‌های دیگر نیامده است، بیرون از داستان پری، ماجرای پرویز و بهرام و درم زدن وی به نام پرویز پیشتر آمده است و نیز فرار پرویز به آذربایگان و کشته شدن یزدان بخشش و سرانجام کور کردن هرمزد! ص ۷۸۲ عنوان: ص و صب: قصه پادشاهی پرویز و خبر بهرام چوبین. فا: حدیث پرویز با بهرام چوبین - ماجرای پرویز و بهرام در متن ما و اساس ما گسترده‌تر آمده است و نیز ماجرای به قتل رسانیدن هرمزد - ص ۷۹۱ عنوان: صب: خبر پرویز با مَلِک روم و آمدن به حرب بهرام. ص: خبر پرویز با ملک روم و باز آمدن از روم با سپاه و حرب او با بهرام چوبین. فا: حدیث پرویز با قیصر و

سپاه آوردن و حرب کردن با بهرام چوبینه- ماجرا در همه نسخه‌ها بتقریب همگون است و به روایت و نگارش ناهمگون-  
ص ۷۹۴ س ۲۰: ص و صب: پسر قیصر را در این دو نسخه «نیادوس» ضبط کرده‌اند و در اساس ما «ثیاطوس» اما  
نامی از خود قیصر در نسخه‌ها نیامده است، آنچنانکه در اساس ما «مورق» است.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۵

ص ۸۰۰ س ۵: اساس: چنانکه در روایت اساس ما آمده، عنوانی برای رفتن بهرام چوبین بنزد خاقان نیست، و خبرش  
همان چهار سطر است که در آن صفحه آمده. در نسخه‌های دیگر ما ص و صب و فا عنوانی درست آمده است:

عنوان: صب: خبر شدن بهرام چوبین بنزد خاقان. ص: خبر شدن بهرام چوبین بنزد خاقان ملك ترك و قصه خاقان با وی.  
فا: حدیث بهرام چوبین با خاقان ترك.

س ۵: ص و صب: پس بهرام چوبین بر خاقان شد و خاقان او را بپذیرفت و نیکو داشت، و خاقان را برادری بود بیغو نام،  
[ص: بیغو، فا: بی نقطه است] همیشه خاقان را رنجه داشتی به زبان و گفتمنی من از تو مردانه‌ترم و حق ملکی مرا است، و  
خاقان را از آن اندوه آمدی، و او سخنان سرد همی گفتمنی.

بهرام گفت: چنین مگوی که آب ملك همی بیری. بیغو بهرام را گفت: تو باری کیستی ای گریخته.

بهرام او را جواب سرد گفت. بیغو خواست که آهنگ بهرام کند. بهرام [گفت] بیای تا بر اسب نشینیم و بر پشت اسب  
سخن گویم. هر دو هم آنگاه بیرون آمدند و بر نشستند و با يك دیگر برآویختند. بیغو حمله کرد و بهرام را ضربتی بزد.  
کار نکرد. بهرام تیری بر شکم او زد و به پشت بیرون آورد. بیغو بیفتاد و بمرد، و خاقان از بهرام سپاس داشت. پس بهرام  
خواست که به جای خاتون کاری کند که ترکان را همه کار به دست زنان بود، و خاتون را دختری خرس به کوه برده بود و  
همی نتوانست بازاستدن. بهرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دختر را بستد و به خاتون باز داد.

پس خبر به پرویز رسید که خاقان بهرام را چگونه گرامی همی دارد. ترسید که او را سپاه دهد و باز به حرب او آید. رسولی  
به خاقان فرستاد با خواسته بسیار، گفت: حیلت کن تا مگر بهرام را تباه توانی کردن، و گفت: خاقان را بگوی که بهرام  
مردی بی‌وفا است و اندر ملك عجم عاصی شده و رسول بشد و بگفت. خاقان خشم گرفت و گفت: چون بهرام مرد نه  
مرا است و نه ترا، و گناه شما را بود که بهرام عاصی شد. پس این رسول سوی خاتون شد و او را خواسته بسیار بداد و  
گفت حیلت کن تا بهرام را تباه کنی.

و خاتون را غلامی بود ترك، او را بیست هزار درم بداد و دشنه‌ای به زهر آب داده، و گفت برو و به بهرام شو و بار خواه و با او حدیث کن از زبان خاتون، و او را دشنه‌ای بزن. غلام برفت و به در بهرام شد و گفت پیغام خاتون دارم. چون در شد و با بهرام حدیث همی کرد دشنه از آستین بیرون کرد و بر شکم بهرام زد. بهرام بجست و او را بگرفت و گفت ترا این که فرمود؟ چنانکه بود آن غلام راست بگفت. بهرام او را دست بازداشت، و بهرام آن شب بمرد.

پس خاقان آگاه شد و آن غلام را و هر که از آن آگاهی داشتند همه را بکشت، و بهرام را خواهری بود گردیده نام و هم چون بهرام به مردی ملك مردانه‌تر. خاقان او را گفت اینجا باشی یا به عجم باز شوی؟ گفت: به عجم باز شوم. و خاقان او را بسیار خواسته داد و به مداین فرستاد. همین بود قصه بهرام- این ماجرا در صفحه ۸۰۴ اساس ما آمده است-

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۶

ص ۸۰۱ عنوان: ص: ذکر آن چیز که پرویز را بود و کس را نبود از ملوک عجم. صب: ذکر آن چیزها پرویز را بود و کس دیگر را نبود. فا: حدیث پادشاهی پرویز از پس بهرام چوبین و بزرگواری او- در اساس ما عنوان و مضمون دیگری است- س ۱: ص و صب: پرویز از پس کشتن بهرام سی و هشت سال بزیست اندر پادشاهی، و هیچ خسرو چندان خواسته گرد نیاورد که وی. نخستین چیزی او را تختی زرین بود چهارپایه او از یاقوت سرخ که هیچ ملك را آن نبود. اندر تاج او صد دانه مروارید بود هر یکی چند خایه گنجشکی، و اسی داشت شبذیز نام که هیچ پادشاه را چنان نبود. پس هر طعامی که پرویز خوردی، آن اسب را بدادی، و چون آن اسب بمرد پرویز بفرمود تا او را کفن کردند و به گور کردند و نقش او بر دیوار به سنگ اندر بفرمود کنند، تا هر وقتی که او را آرزوی آن اسب آمدی به نقش آن اسب اندر نگریستی و کنیزی بود او را شیرین نام که اندر همه روم از او نیکوتر صورت نبود. پرویز بفرمود تا آن کنیزک را نیز صورت کردند بدان سنگ اندر. چون بمرد، این کنیزک پرویز به روم کس فرستاد و به ترکستان و اندر همه جهان تا یکی چون او نیز سازند. نیافتند. و این آن زن بود که فرهاد بر او عاشق بود. پرویز فرهاد را عقوبت کرد و به کوه کندن فرستاد، و دیگر گنج باد آورد بود، آنکه ملك روم همی به حبشه فرستاد. هزار کشتی بود پُر جامه و گوهر و مروارید و زر و سیم، و ملك روم همی ترسید از دشمن این خواسته‌ها به حبشه [ص ۱۷۲a] همی فرستاد. پس باد آن کشتی را برگرفت و به عمان افگند به پادشاهی عجم به دست پرویز افتاد و آن را گنج باد آورد نام کرد، و او را پنجاه هزار اسب بود و استر و خر از جمله بر آن هشت هزار مرکب او بود، خاصه، و او را هزار پیل بود و دوازده هزار زن آزاد و پرستار و دیگر چیزها بود که هیچ ملك را نبود، و چون زرمشت افشرد، و دستاری که دست استردی، اندر آتش افگندی، نسوختی، و عمر (؟) [ص: غم] از او بشدی، و دیگر بار بد رامشگر و بزرگ امید و در تک دانا، و چون از ملك پرویز بیست سال بگذشت، پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد و چون سی سال بود به مدینه هجرت کرد، و تا پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بزاد، خدای عز و

جلّ هر روز پرویز را علامتی و آیتی همی نمود از علامات پیغامبری او. - سپس عنوانی آمده- عنوان: صب: ندارد. ص: یاد کردن علامتهای پیغامبر علیه السّلام که به روزگار پرویز بود. اساس:

ذکر علامات و معجزات پیغامبر ما علیه السّلام.

ص ۸۰۴ عنوان: اساس: عاقبت کار بهرام شوبین اندر ترکستان. ص و صب و فا: عنوانی چنین ندارند ولی همین مضمون را پیشتر آورده‌اند که نقل کردم.

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۷

ص ۸۰۶ عنوان: اساس: «عاقبت کار پرویز و مدت عمرش»، چنین عنوانی در نسخه‌های، ص و صب و فا نیامده و به جای آن عنوانی است: ص و صب: خبر حرب ذی قار. فا: حدیث حرب وقعه ذی قار س ۱: ص و صب: سبب این حرب آن بود که پرویز را ترجمانی بود از عرب و از حمیر نامش عدی بود و نعمان بن المنذر امیر عرب بود از قبل پرویز، و دوست عدی بود. و عدی هر سال از پرویز دستوری خواستی و به خانه خویش شدی به حیره، و یک ماه آنجا بودی، پس بازگشتی. پس مردی بود غمز کرد و نعمان را گفت عدی همی گوید نعمان را من همی دارم به حیره. نعمان آن کینه اندر دل گرفت. چون عدی باز حیره آمد او را به زندان کرد. عدی گناه خویش ندانست. نامه به پرویز کرد که نعمان مرا بازداشت. پرویز بدو نامه کرد و سرهنگی را بفرستاد و گفت: عدی را بر من حق است بسیار، و خیر به نعمان رسید که پرویز عدی را همی خواهد. کس فرستاد و عدی را در زندان بکشت، و آن سرهنگ را هدیه‌ای بسیار داد و گفت بگوی که چون من آنجا شدم، عدی در زندان بمرده بود.

چون خیر به پرویز آمد تافته شد و پسر عدی را زید به جای او بنشانند، و زید بر نعمان بهانه می‌جست تا مگر او را به پرویز فراز تواند کردن به کینه پدرش تا هلاک شود، و عجم را رسم چنان بود که هر سال خادمان به روم و ترکستان فرستادی تا بسوی ایشان کنیزکان آوردندی. و نسختی بودی که کنیزک چنین و چنین باید. آن نسخت به زید نمودند. گفت: ای ملک! بر این گونه کنیزک من هرگز ندیده‌ام الا دختری هست نعمان منذر را، حدیقه نام (ص و صب: حدیقه) و او بر این گونه است راست، و دختر نعمان بدان گونه نبود، لیکن زید دانست که نعمان دختر بدو ندهد، و پرویز هرگز آن را نبیند که رسم عرب چنان است که هرگز دختر به عجم ندهند. پس پرویز زید را گفت نامه کن به نعمان تا آن دختر را به من فرستد. زید نامه کرد و رسول فرستاد به نعمان، و نعمان جواب داد و گفت: این دختران عرب سیاه‌روی باشند و بی‌ادب باشند، و اندر جواب نامه پرویز گفت: ان الملك فی مها العراق لزوجه سودان العرب، و این سخن نیکو بود، و لکن زید از کینه این چنین جواب را زشت برخواند، گفت که من نگویم، و نعمان گفته بود که: گاو چشمان در عجم

بسیارند که ملك را آرزوی سپاهان ما نباید، و رسم عرب چنان است که چشم را مانده کنند به چشم گاوان بیابانی و آن را «مها» خوانند، و اشارت بدان گاوان کنند، و سودان، سپاهان باشند، و معنی سخن نعمان این بود که ملك را چندان سپاه چشمان و گاو چشمان هست که او به سپاهان ما آرزو نکند. و بدان دشمنی نعمان تفسیر کرد و گفت نعمان همی گوید که آن گاوان عراق را ملك بسنده است، و چندان هست که او را به سپاه چشمان عرب آرزو نیاید.

پرویز خشم گرفت و کینه اندر دل گرفت و گفت ما را به گاوان [صب ۱۷۳b] همی خواند، و نیت کرد که نعمان را بکشد. و نامه کرد به ایاس بن قبیصه، آن مرد پرویز را اندران مرغزار چون به هزیمت می شد بسوی روم، او را مهمانی کرده بود، او را بخواند و ملك عرب بدو داد و گفت: برو و نعمان را بکش. ایاس با سپاه برفت. نعمان آگاه شد، بگریخت، و هر خواسته که بودش به مردی سپرد

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۸

از بنی شیبیان نام او هانی بن مسعود، و نعمان اندر جهان همی گریخت، و هیچ کس از بیم پرویز او را نیارست پذیرفتن. نعمان متحیر شد. پس برفت و از در وی باز شد و گفت: ای ملك! زید بن عدی نامه من بر تو نیکو نخواند. زید گفت: من نامه تو نیکو خواندم، و لیکن نه تو بودی که مرا گفتی که ملك عجم به من اوفتد. نعمان از آن سخن او متحیر شد. پرویز فرمود تا نعمان را به پای پیل افگندند و بکشند، و این دختر نعمان چون خبر کشتن پدر خود بشنید، به کوه شد به صومعه، و به عبادت مشغول شد.

پس پرویز نامه کرد به ایاس که هر جا که خواسته نعمان است برگیر. ایاس کس فرستاد به هانی که چیز نعمان بازده. هانی گفت: من ندهم و سپاه گرد کرد و بر سر چاه ذی قار رفت. پرویز بیست هزار مرد به حرب وی فرستاد و حرب همی کرد چنانکه نزدیک بود که دو سپاه از تشنگی بمیرند و هلاک شوند. پس اندر میان عرب مردی بود نام او حنظله، گفت: ای مردمان! اندر مدینه مردی بیرون آمد محمد نام، و مردمان مگه به حرب او شدند به چاه بدر، و ظفر او را بود. اکنون هر که به نام او حرب کند و گویند محمد ای منصور، همی ظفر یابند. پس عرب بگفتند که محمد ای منصور، و عجم همه هزیمت کردند و عرب شمشیر اندر نهادند و پنج هزار مرد بکشند و دیگران به هزیمت شدند بنزدیک پرویز، و او را این علامات نام محمد بگفتند. پرویز کینه اندر دل گرفت.

و از پس این حرب ذی قار پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم نامه کرد به پرویز، و رسول فرستاد، و نامه این بود:



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ مِنْ مُحَمَّدٍ رَسُولِ اللَّهِ إِلَىٰ طَرِيزِ بْنِ هَرْمَزِدٍ! أَمَّا بَعْدُ، فَاتَىٰ أَحْمَدُ اللَّهِ إِلَيْكَ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ الَّذِي أَرْسَلَنِي بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا إِلَىٰ قَوْمٍ عَلَيْهِمُ السُّفْهُ وَسَلَبَ عَقُولَهُمْ وَ مِنْ يَهْدِيهِ اللَّهُ فَلَا مَضَلَّ لَهُ وَ مِنْ يَضِلُّ فَلَا هَادِيَ لَهُ وَ إِنْ اللَّهُ بِصِيرٍ بِالْعِبَادِ لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ. أَمَّا بَعْدُ فَاسْلَمَ تَسْلَمَ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ أَوْ إِذْنِ بَحْرَبٍ مِنْ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ. چُونِ طَرِيزِ اَيْنِ نَامِهِ بَرِخَوَانِدِ وَ چِشْمَشِ بَرِ عَنَوَانِ اِفْتَادِ كَقَت: اَيْنِ كَيْسَتِ كِهْ بِهْ مِنْ نَامِهِ نَبِشْتِهْ اَسْتِ وَ نَامِ خَوِيْشِ اَزِ پِيْشِ نَامِ مِنْ نَبِشْتِهْ اَسْتِ، وَ بَفَرْمُوْدِ تَا نَامِهِ بَدْرِيْدِنْدِ، وَ اَنْ رَسُوْلِ رَا خَوَارِ كَرْدِ.

چون خبر به پیغامبر رسید با یاران، گفت: غم ندارید که عجم دین خویش بدریدند هم چنانکه پرویز نامه من بدرید. و کینه حرب ذی قار اندر دل پرویز بود. نامه کرد به باذان ملک یمن، و دو رسول فرستاد و گفت: مردی اندر عرب بیرون آمده است و سوی من چنین نامه [کرد] سپاه بگیر و این مرد را بند کن و سوی من فرست. و این باذان علامتهای پیغامبر علیه السلام یافته بود، چون رسولان بیامدند، ایشان بسوی پیغامبر فرستاد تا پیغام بداد. پیغامبر گفت: شما فرود آید تا من بنگرم. و ایشان هر روزی شتاب همی کردند، و پیغامبر علیه السلام مدارا همی کرد. پس جبریل علیه السلام آمد و پیغامبر را صلی الله علیه و سلم گفت: پرویز را پسرش شیرویه بکشت، و او به پادشاهی بنشست. پیغامبر این رسولان را بگفت. رسولان به یمن شدند سوی باذان، و گفتند او ما را چنین گفت که به فلان روز پرویز را شیرویه بکشت. چون روزی چند برآمد، نامه شیرویه فراز رسید سوی باذان که پرویز برفت، و پادشاهی به من آمد. بیعت من بستان از مردمان، و آن مرد را که دعوی

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۱۹

پیغامبری کند چیز مگوی. و آخرین ملکی به یمن این بادان بود، و از پس او کس آنجا نیامد، و ملک به یمن و عجم بیکبارگی سپری شد، و بیش عجم را دولت نماند. و الله اعلم.

ص ۸۰۸ عنوان: ص و صب: چنانکه پیشتر یاد کردم، در نسخه ص، عنوانی آمده است: «یاد کردن علامتهای پیغامبر ما علیه السلام که به روزگار پرویز بود»- در اینجا عنوان اساس ما «ذکر علامات و معجزات پیغامبر ما علیه السلام» است.

ص ۸۱۲ عنوان: اساس: در نسخه اساس ما عنوان «خبر حرب عرب و عجم بر سر ذی قار» آمده است که پیشتر در نسخه‌های ص و صب و فا آمده بوده و ما آن را نقل کردیم- در اساس ما این مبحث به تفصیلی تمام آمده است- ص ۸۲۵ عنوان: اساس: «نسخت نامه پیغامبر علیه السلام که سوی پرویز خسرو نوشته بود» عنوان این صفحه ما است که پیشتر در طی عنوان دیگر آمده است و من نسخه آن را نقل کردم.

ص ۸۲۸ عنوان: صب و ص: خبر شیروی بن پرویز. فا: حدیث پادشاهی شیروی بن پرویز الملک و انتقال الملک الیه و ما کان فی زمانه من الحوادث. - تفصیل این عنوان جز در اساس ما در نسخه فاهم بتفصیل آمده- ص ۸۴۴ عنوان: اساس: فقط در نسخه اساس ما عنوان «پادشاهی اردشیر شیرویه» آمده است و نسخه فا:

«حدیث پادشاهی اردشیر ملک فرس بن شیرویه».

ص ۸۴۵ عنوان: ص و صب: «خبر شهریزاد» که ظاهراً تصحیف خوانی «شهر براز» است. فا: حدیث پادشاهی شهر ایران و الملکه- روایتها با اساس دیگرگون است و از نسخه «فا» می‌آورم:

چون شهر ایران به پادشاهی بنشست سپاه عجم را از ملکی او کار آمد و نتوانستند پیش او نماز بردن. پس تدبیر کشتن او کردند، و رسم چنان بود که چون ملک برنشستی حرس ده امیر و سرهنگان صف بزدندی و بر پشت اسب بیستادندی تا ملک بیرون آمدی. روزی این شهر ایران

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۲۰

برنشست و بیرون آمد و سپه صف زده بودند. یک تن فراز آمد و مر او را نیزه‌ای بزد بر پهلوی راست، و شهر ایران از اسب بیفتاد. دیگران فراز آمدند و هر چیزی همی زدندش تا بکشتند. پس بانگ کردند که هر که این را بیند و نه از خاندان ملک بود، طلب پادشاهی نکند و همه پادشاهی شهر ایران چهل روز بود و از پس او کسی را نیافتند از اهل بیت ملک جز دختران پرویز کس مانده نبود.

بوران دخت و آزر می دخت. پس بر آن خواهر که مهتر بود گرد آمدند و بوران دخت را به پادشاهی بنشانند.

ص ۸۴۶ عنوان: ص: خبر بوران دخت (بی نقطه). صب: خبر توران دخت. فا: حدیث بوران دخت دختر پرویز.

س ۳: فا: نام او بسروج بود. ص و صب: نام سیف فر بود- روایت ص و صب بس کوتاه است با همانندی مطلب.

ص ۸۴۸ عنوان: ص و صب: خبر آزر می دخت. فا: حدیث پادشاهی آزر می دخت.

س ۴: ص و صب: و مردی بود نام او فرخزاد و وزیر پرویز بوده بود. فا: نام این فرخ هرمز بوده و امیر خراسان بود.

ص ۸۴۹ س ۱۰: ص و صب: ... رستم بن فرخزاد از خراسان برفت بی‌آگاهی و به مداین آمد با هفتاد هزار مرد، و راست به سرای سلطان شد و گرداگرد سرای بگرفت، و کس به سرای فرستاد تا آزر می دخت را بگرفتند و بیرون آوردند،

و نخست فرمود تا دوپست حبشی با وی گرد آمدند، آنگاه دست و پایش ببرید و هر دو چشمش کور کرد، آنگاه بفرمود تا بکشند، و هر که اندر آن کار بود همه را بکشت، و آن حاجب را نیز که پدرش کشته بود بکشت.

پس عجم بی‌ملک بماندند و هیچ کس را نیافتند از اهل بیت ملک. مردی را یافتند اردشیر نام او را به ملک بنشانند و او ملکی نشایست. او را باز کردند و دیگری بیاوردند از فرزندان انوشروان، فیروز نام، و او را بر تخت نشانند و تاج بر سر او نهادند. گفت: این تاج نخواهم که بر سر من تنگ است. او را باز کردند و گفتند نه از فرزندان ملوک است. پس مردی را بیاوردند فرخزاد نام از مغرب، و به ملک بنشانند، و شش ماه ملک او داشت. آنگاه او را بکشند و مردم متحیر شدند و هیچ کس را نیافتند که ملک را شایست، و خدای عزّ و جلّ خواست که آن ملک از دست عجم بشود. پس خبر یزدگرد بن شهریار یافتند، و او گریخته بود و به پارس شده و به شهر اصطخر نشسته. طلب کردند او را و بیاوردند و به پادشاهی بنشانند و بیست سال پادشاه بود، و ملک عجم از دست او بشد و به

تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۲۱

عرب افتاد. هو الاعلم.

س ۱۵: فا: پس از پایان مطلب عنوانی در این نسخه آمده است: حدیث من ملک العجم بعد هذه - المرأة المسماة آزرمی دخت بنت پرویز الی ... ملکهم علی ید یزدگرد بن شهریار فی زمن عمر بن الخطاب رضی الله عنه:

پس عجم به هر جای کس فرستادند بر آنکه کسی را یابند از نژاد ملوک تا بیارند و ملک کنند پس مردی را یافتند به اهواز از فرزندان اردشیر بابکان نام او کسری بن مهر جشنس. او را بیاوردند و پادشاهی بدو دادند و بر تخت ملک بنشانند، و تاج بر سر او نهادند. پس روزی چند بیود، و این کسری تدبیر پادشاهی ندانست کردن و مردمان را ندانست داشتن. او را نیز بکشند، و مردی را بیاوردند نام او خرادخسرو از فرزندان پرویز که از دست شیروی بگریخته بود آنگه که او برادران را بکشت، او را به ملک بنشانند هم نیز شایسته نیامد پادشاهی را پس برکنندش و برانند و گفتند این نه پسر پرویز است.

باز کسی را طلب کردند، مردی را یافتند از فرزندان نوشروان نام او پرویز بن احسیش (؟) به زمین میسان. او را بیاوردند و مادرش مهین دخت دختر یزداد بن انوشروان، و پادشاهی بدو دادند و بر تختش بنشانند و تاج بر سر او نهادند و همه سپاه پیش او اندر بایستادند. او گفت من این تاج نخواهم، تنگ است به سر من اندر. مردمان آن فال کردند. چون نخستین حدیث از وی تنگ شنیدند ناخوش آمدشان و گفتند این مقدار این تاج نمی‌داند، این نه از فرزندان ملوک است. پس همانگاه از تخت فرو کردندش و برانند. پس باز از پس وی مردی را یافتند از فرزندان پرویز به شهری از شهرهای

مغرب نزدیک نصیبین، نام آن مرد فرخزاد خسرو از دست شیروی گریخته بود همانگونه که برادران می‌کشت. او را بیاوردند و پادشاهی دادندش. شش ماه بود و او را نیز بکشتند، و مردمان متحیر شدند و کسی را نیافتند که پادشاهی مرا شایستی و خدای عزّ و جلّ خواست که این پادشاهی از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر گردد. ایشان را همچنان متحیر همی داشت. پس طلب کردند و خیر یزدگرد بن شهریار بیافتند که شیرین او را از پرویز گریزانیده بود و به سواد عراق فرستاده. و چون شیروی بنشست او را طلب کرد تا بکشد. او از سواد بگریخت و به شهر اصطخر شد به پارس و آنجا پنهان گشت و همی بود. پس مردمان عجم خبر او را یافتند. پس او را بیاوردند و به پادشاهی بنشانند، و او شانزده ساله بود و چهار سال در پادشاهی بود و ملک عجم از دست او بشد. از هر سوی دشمنان به پادشاهی ایشان اندر آمد، و عمر بن الخطاب رضی الله سپاه عرب به مداین فرستاد و حرب کردند و یزدگرد بگریخت و به مرو آمد و آنجا کشته شد و پادشاهی عجم بر دست او بشد و به مسلمانان افتاد و حدیث یزدگرد و حربهای او بسیار است تا آنکه که سپری شدن اخبار عجم بود، و حدیث پیغامبر علیه السلام و حدیث ابو بکر و عمر رضی الله عنهما نیز مانده است، و از اخبار پیغامبر علیه السلام هنوز هیچ نگفته‌ایم. پس اکنون به حدیث پیغامبر علیه السلام باز گردیم و از آن ابو بکر و عمر بگوییم. پس آنکه قصه یزدگرد بن شهریار بگوییم که تا او بمرد چگونه شد و به چه وقت کشته شد و به پادشاهی عجم چگونه بر دست او بشد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۲، ص: ۱۰۲۲

ص ۸۵۰ عنوان: عنوانهایی که در این صفحه نقل کرده‌ایم در نسخه‌های دیگر ما نیست و همان نامهاست که در دو روایت از نسخه «فا» و نسخه «صب» برگرفتیم و آوردیم.

ص ۸۵۱ عنوان: ص و صب و فا: عنوان «فرخزاد خسرو» به گونه‌ای واحد در نسخه‌ها نیامده است و خبرش را بازگفتیم. صب: خیر یزدگرد بن شهریار آخرین ملوک عجم. ص: خیر یزدگرد بن شهریار آخرین ملکی عجم.

س ۱۴: ص و صب: پس یزدگرد بن شهریار به پادشاهی بنشست و کودک بود پانزده ساله و مردمان به کار او شاد شدند و چون چهار سال از ملک او بگذشت کار عجم ضعیف شد، و از هر گوشه‌ای دشمن سر بر کرد و عمر بن الخطاب رضی الله عنه سپاه به مداین فرستاد و با عجم حرب کرد و عجم شکسته شدند. یزدگرد بگریخت و به مرو آمد و آنجا کشته شد، و این خیر یزدگرد بن شهریار به اخبار عمر اندر رضی الله عنه تمام بگوییم، اکنون به حدیث پیغامبر ما صلّی الله علیه و سلّم بازگردیم و حدیث وی بگوییم و از پس وی حدیث ابو بکر الصّدیق رضی الله عنه آنگاه حدیث یزدگرد اندر اخبار عمر رضی الله عنه که ملک عجم بر دست وی چگونه شد. ان شاء الله تعالی وحده.

